

الملك هذا الملك محمد بن علي غفر له  
ولد الشيخ المولانا المولى محمد ابراهيم  
صاحب نراد الله آقبالك وعمره





## بسم الله الرحمن الرحيم

نَحْمَدُهُ تَعَالَى وَنُصَلِّقُ عَلَى رَسُولِهِ الْكَرِيمِ وَنُحَيِّيهُ دُونَ الْفَضْلِ الْجَسِيمِ

در تثنی کلامیکه اکل ثبات تواند بود محمد فصیحی است که فصیحی عرب و عجم بایان با سخن فافق و اسویره من منیلد متیج و سیر  
کریبان و لالی آبدار سخنیکه ورة التاج مدح تواند شد ثنائی بلغی است که بلغای امام تحریر جواب خور و تثنی  
آیه کتاب مخزنطامش یا انض انبوعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض المله دست بر سر و حیران و جهان  
جهان صلوة و سلام بر آن قائل انا اضیع العرب و العجم که فصیحی بمقابل کلام فصیحش چون حیوان عجم انا تعب  
میگوید ابن المرحوم المبرور مولانا شیخ وارث علی شتعه بعد الله فتح علی عفی عننا چون به تحقیق و تلخیص و تصحیح تمام  
از تحریر حاشیه و طبع دیوان اسوة الفصحا مفضوۃ بلغا پیشوای اهل وجود اکامه از مراتب بشود واقف هر ارفنا و بقا  
لاریب خواجہ شمس الدین محمد حافظ لسان الغیب رحمہ الله تعالی پرداخت و علی لغات آن از کتب مستبره  
لغت مثل صراح و قاموس و منتخب و برهان جامع و برهان قاطع و بہار عجم و قرینک جهان کیری و غیاث  
و غیره منو و تحریر دیباچہ بر حاشیہ حافظ که متضمن فوائد کثیر باشد پرداخت و آن را بدو فصل و یک خاتمه مرتب  
منو فصل اول در ذکر خواجہ شمس الدین محمد حافظ فصل دوم در اصطلاحات صوفیہ  
و دیگر منافع عجیب از کتب صوفیہ کرام قدس سر ہم مثل تحقیقات خواجہ محمد باہا قدس سرہ و مکتوبات مجدد الف  
ثانی رضی الله تعالی عنه و شرح اصطلاحات عبدالرزاق کاشی و احیاء العلوم و کشف المحجوب و کیمیای  
سعادت و قواعد لطیفه فی الجمع بین الشریعہ و الحقیقہ شرح احمد زورق قدس سرہ و شرح البحرین و حوارف المعارف  
شہاب الدین بحر درومی قدس سرہ و ترجمہ آن و شرح رباعیات جامی و شرح قصیدہ فارسیہ جامی قدس سرہ الله  
سرہ و جلاء الخواطر و محفوظ و مفتوح و غیث الاعین رضی الله عنه و غیره بر آورد و در مجموع منو و الشرح



دعا بعبادت موم شاعران کرم	ولی دعای من این است خدای تعالی	که ناما بتوفیق خیر ما در رفیق	دلست بنور صلاح و سداد با کرم
ز شبهه اسلاف خویش با عمل	چو نام ایشان نامت بند و جود	مساخر از کرم با نوا چنانکه مقیم	فقیه از دست یار همجو میر
رفیق قلب تو باد محبت فقرا	مدام تا که رفیق است قلب بعض فقیر	نوا می جوید میری نظم مرغانی	که از روانی و طغی است همجو پنهان

### فصل دوم در ذکر خواجه حافظ شیرازی

از تذکره شمس که عبارت از مرقمست که خواجه شمس الدین محمد حافظ نظر کجالات معنوی شاعری دون مرتبه ایشان است ابیات و کلمات و اشعار خوش آن جناب بمذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان را عالمیت که در گفتار بیچیک از دست است و منیت و کلام بیچیکش ترغیب و دها و اوارات غیبی است باین جهت از بزرگان لسان غیب لقب یافته غرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه مشارالیه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابران سلسله علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات صحبت دیوان خواجه حافظ بسیر و سخنانش از تکلفات خالی و ابیات و لایزش حالی است ریاضات کشیده تامی از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقاً عتسائی بزخارف دنیوی نخورده با درویشان مصاحب و لباس فقر تنبیس بوده و در وقت امیر تیمور که کاتب شیراز و قتل شاه منصور خواجه در حیات بوده خواجه را احضار کرد و گفته که با آنکه من اکثری از برج مسکون را بضریت شیر خور کرده ام تو ستم قد و بخار را که بی نظیر بودی مالی بخنده خواجه بهم گفته که این غلط بخشیاست که باین فقر و مسکنت بیکدیگر انعام امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانی و ریافته و سلطان احمد جلایر نظر بفرموده خلاص کند از بغداد خویش در آن صحبت خواجه کرده و از و التماس رفتن بغداد کرده و خواجه نظر بهمت بلند درویشی بر نان خشکی و پاره پیشینی قناعت کرده از شیراز حرکت نموده از فنون شعر میل کلی بغزل سرایی داشته هر چند ارباب تذکره از جناب خواجه بعلت اینکه کلام ایشان از انتخاب میدهند و فی الحقیقه چنانست انتخابی نموده اما کمترین بی ادبی کرده چندیتی بعنوان ستم و تبرک از کلام معجز نظام ایشان درین رساله قلمی داشته و فات خواجه در شیراز بجز در محروم شیراز بوده و در مصدای خارج شهر مدفن و تاراج و فاش را خاک مصطفی یافته اند و در زمانیکه سلطان محمد بابر که شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معالی که مدرس سلطان بود عمارتی در سرزمین کشیر الا نوار خواجه ساخته که حال هم موجود است و دراز منته مخلفه تعمیرات نیز یافته و فقیر نیز زیارت ایشان شرف شد و فصل سوم در مصلحات صوفیه و غیره التوجیه بدانکه اهل حق دین سر کرده اند یکی علمای ظاهر دوم اهل شهود از صوفیه که سوم اهل وجود از گروه صوفیه علیه علمای ظاهر برای مکن وجود خارجی اصلی ثابت میکنند و وجود واجب تعالی شان را قدیم گویند و ممکن را حادث و وجود ممکن از واجب الوجود و تعالی شان میدانند و اهل شهود میگویند که همه از دست نه عین او تعالی شان مگر اینکه میگویند که وجود ممکنات و همی است نه حقیقی عدمات اند که بطنع او تعالی صورت و همی پیدا کرده است همچون دایره نقطه جو اله مگر چون صنع اوست تعالی شان برفع و هم مرفوع نمیشود و در حقیقت اینها وجود ندارند موجود همان یک ذات واحد است تعالی شان تفصیل این از کتب مرقوم باید حجت این مختصر احتمال بیان آن ندارد چون خواجه رحمه الله علیه اکثر در کلام خود ذکر توحید وجودی نموده اند لهذا مختصر حال آن از کلمات

فوائد و عبارات آن کتاب نقل کرده شد بکه مقبول خاطر خطیر است که بکبر بجز نزال مشتری خصال ابر کرم فرستاده  
شیم در یاد دل عطار و منزل شرفا پرور کرم کستر غریب نواز ظالم که از عمده الایمان فخر الاقران سنکیر مرغیتم بدید بر بدید و کرم

قصیده حدیث

نهی امیری کش نیست در زمانه  
که دوست داده دیوان صاحب  
کسی نام فقیر و دلش امیر بود  
در آن بقاع تواند بدست آورد  
بختی که دلت بجز عظم است از عظم  
و کرم مندر قدرت می کشد و شکرت  
تو اگر از کرمانا یکی دلت دریا  
و علم بخت اندر نور و دوری تو  
همی بدل تو پرگشت فقر را شکل  
و اگر طلال رساند نسیب سخن تو  
به زمین که تو بکرم و با نسیب  
خیمت است با سرارد و جهان آگاه  
بسی طبعی تیش شنیده کوش هم  
فضای خلق تو از عالمی وسیع است  
ولی بعد تو از اسم سبک کهر  
ز قدر دانی ای خورده آن الاقدار  
ز بهر تحفه زبست بطبع آوردم  
برنج و چمت بسیار کرد و شمع  
بر دوشتم دیباچه که تو شمع  
در آن و جیز رساله فرام آوردم  
حقیر خاندنم از آنش که هست بدین  
همیشه تا که زنا شیر شعر دلکش او  
منقول جنگی با داد دل تو بر نثار

خجندی را می نیر تو روی و همسیر  
غایب اند و الا نظر فرشته نظیر  
به است از آنکه امیر است جان و فقیر  
هر آن متاع که خواسته آورده  
محیط عظم اگر مینستی از تشویر  
بطعم خطل یابند در ویش ویر  
بند ز سرچهرت قدرت را تعید  
چنانکه جوشد روغن تابنده تخمیر  
همی بخشش تو از را شکم شیر  
درین محاطه تو فیر میکند فیر  
بجای سبزه بروید ز ارسال  
کدام که نهان مانده زاضیمیر  
زین طور و شوش و شید چشم خیر  
بدام خلق وسیع تو عالمی است  
ز نظم سلسله بر قوافی خیر  
ز قدر دانی عذر دم پذیر و خورده  
سفیده که بود و لیسند و طبع پذیر  
بچار و دور و جاشی نمودش خیر  
بنام نامی تحت ای امیر با تو فیر  
لغات مصطلح صوفیا صافی خیر  
و کرم نیست متاعی چو اوین خطیر  
که سماع شود حال سامعان خیر  
رسیده نغمه ضیا کران بجز خیر

حفاظه الله عالی که ستوده سیر  
شکسته دست اعتقاد و خرد نواز  
لیکن قصبه سالار و بر همان سالار  
کنون بدولت است از زمین فخر نال  
اگر ز لطف تو بر خطل آبی خوند  
نظیر دست تو کفتم که ابراز است  
چنین سزید که انما یکان در بال  
در تپه خیمت برین رفوج حاجت  
اگر با کف تو سبقتی درست کند  
حدیث دست تو و برای سحر کرم  
بجانه که تو یکدم رانی از در آن  
مناقب تو که باشد که ماه عالم  
ز نور تو اثری ناقص است ما تمام  
اگر چه پای زنجیر و زوغم دارد  
اگر چه مدحی در خور و تو نیا دارد  
بند قدر روشن و لا سخندان  
محقق است که دیوان حافظ شیر  
چنان صبح و پراز حسن شد که ناظر  
بان نمودم طبعی رساله موجز  
کنون میدزد تو دارم ای کرامی قد  
همیشه تا که غزلهای حافظ شیر  
نیرت اندر آهنگ شعر با دیند  
کذا صبح و مسایت بعین با دیند

کرنیده پر فقیر اند آن امیر کبر  
بر زک کرده یزدان امیر ابن سیر  
ز فوایشان سالار غیرت کثیر  
نظیر و زده صفوان بختی کرم و شیر  
بشتم خطل یابند طعم شکرت و شیر  
خود بخت که بدین نظیر و لفظ  
چنین بودند زبده کان آسان تو  
دوست خود تو بر دمی و دوش تو  
بودم او را تو قیر و مر تر تحفه  
بود بکوشش و چون حدیث خیر  
از و بر آید بکرم بوی مشک عبیر  
ما تر تو که باشد چه عالم کبر  
ز شمع و تو ظلی است ز آل ابر طیر  
بچه غصه چو بزن دل من دلگیر  
ولی ز راه کرم این قصیده پذیر  
که با دهم تو چند آنکه چرخ راست  
بچشم این نظر نیستش بدین نظر  
همی غلط کند از اقطعه قصور  
که وصف نام وی آمد و ناله خیر  
کرم فقیر بدین پیری تو این متاع خیر  
زند بدلسا ناخن ز غایت تاثیر  
غزل سحرانی چکنی نغمه بم و زیر  
ز مجلس تو طرب را گذر مباد و زیر

[illegible]

حضرت سلطان العارفين اسوة السالكين قطب الاقطاب محبوب سبحاني قطب رباني مجد والف ثانی رضی اللہ تعالیٰ  
 عنہ می نویسند و اینکه شیخ محی الدین عربی و تابعان او رحمۃ اللہ علیہ میفرمایند که اسما و صفات واجب جل علی عین  
 ذات واجب اللہ تعالیٰ و تقدس و بچین عین یکدیگرند مثلاً علم و قدرت چنانکه عین ذات اللہ تعالیٰ شأنه عین یکدیگرند  
 نیز در آن موطن هیچ اسم و رسم تعدد و تکرار نباشد و تبار و تباین نبود غایت ثانی الباب آن اسما و صفات و شیون اعتبار  
 در حضرت علم تبار و تباین پیدا کرده اند اجمالاً و تفصیلاً اگر تمیز اجالی است معتبر متعین اول است و اگر تفصیلی است متعین  
 ثانی تعین اول را وحدت مینامند و آنرا حقیقت محمدی می دانند و تعین ثانی را واحدیت میگویند و حقایق سایر ممکنات  
 می کارند و این حقایق ممکنات را اعیان ثابت میدانند این دو تعین علمی که وحدت و واحدیت اند در مرتبه وجوب اثبات  
 می نمایند میگویند که این اعیان بونی از وجود خارجی نیافته اند و در خارج نیز از احدیت مجرد هیچ موجود نیست و این کثرت  
 که در خارج موجودی نیست و این کثرت که در خارج بنماید عکس آن اعیان ثابت است که در مراتب ظاهر وجود کثرت و در  
 خارج موجودی نیست منکسر است و وجود تحسینی پیدا کرده در رنگ آنکه در مراتب صورت شخصی منکسر که در وجود  
 تجلی در مراتب اید اند این عکس را وجودی جز در تجلی ثابت نیست و در مراتب امری حلول نموده است و در روی آن  
 مراتب چیزی نقش نگشته اگر چه انقاس نیست در تجلی است که در روی مراتب محسوس شده این تجلی تبو هم چون صنع خداوندی است  
 جل سبحانه افقان تمام دارد بر رف و هم تجلی مرتفع نکرد و ثواب و عذاب ابدی بر آن مرتب باشد این کثرتی که در خارج  
 نمودی پیدا کرده است بقسم منقسم است قسم اول تعین روحی است قسم دوم تعین مثالی و قسم سوم  
 تعین جمعی که بشهادت تعلق دارد و اینکه تعین را تعینات خارجی میگویند و در مرتبه مکان اثبات مینمایند تفرقات خمس عبارت  
 از این تعینات پنجگانه است و این تفرقات خمس را حضرات حسن نیز گویند و چون در علم و خارج غیر از ذات واجب تعالیٰ و  
 غیر از اسما و صفات واجب جل سلطانه که عین ذات اللہ تعالیٰ و تقدس نزد ایشان اثبات نشده است و صمدت علیمه  
 عین ذی صورت دانسته اند نه شبیه مثال آن و همچنین صورت منکسر اعیان ثابته را که در مراتب ظاهر وجود نمودی پیدا  
 کرده است عین آن اعیان تصور کرده اند نه شبیه آن ظاهر علم با اتحاد نموده و همراه است گفته اند انشی و در تحقیقات مرقوم است  
 که توحید را منزل است منزل اول عشق است و آن اشاره به مقامات محبت و انمی است زیرا که این مقامات بنای  
 مقامات سیر الی اللہ است منزل دوم نیستی است که اشاره به مقامات سیر فی اللہ است سبحانه که از افانی اللہ است  
 حَيْثُ يَتَوَكَّلُ الْمُتَّقُونَ وَ جَلَّ ذِكْرُهُ فَمَا تَصَرَّفَ لِلْعَبْدِ اصْلًا وَ مَقَامَاتُ الْفَنَاءِ وَ بَيْدِ الْمُفْنَى  
 بِفَعْلٍ يَعْبُدُهُ مَا فِئْتَاءُ مَنْزِلِ سُومِ که هستی است اشاره بمقالات بقایا فاست و الْمَقَامَاتُ الَّتِي  
 يَحْصُلُ لِّلْعَبْدِ بَعْدَ السُّلُوكِ وَالْوُصُولِ و ليس وراء عبادان قربة شعير بحیات ابد از نور  
 رسانند مرا خط آزادگی از جن ماتم دادند المعرفة آن شناختن خدا تعالیٰ فِيمَنْ الْعَارِفِينَ  
 مَنْ لَيْسَ لَهُ طَرِيقٌ إِلَى مَعْرِفَةِ اللَّهِ اسْبَعَانَهُ إِلَّا الْإِسْتِدْلَالُ بِفَعْلِهِ عَلَى صِفَتِهِ وَ بِصِفَتِهِ



نیز گویند بعد ازین کفر نیست الشیخ و هو الانسان الكامل یعنی عبارت از انسان کامل است که در علم شریعت و حقیقت کامل باشد و مرتبه تکمیل داشته باشد صورت الحق محمد است صلی الله علیه و سلم بتحقیق با حقیقه الاله والوحدیه صورت الاله هو الانسان الكامل بتحقیق باین الاسماء الالهیه القلب قلب جوهر نورانی است مجز و متوسط بین الروح و النفس که حکما از نفس ناطقه و روح باطنه مینامند و نفس حیوانی مرکب است از روح و صیطلا و قوم روح لطیفه انسانی مجزوده است الموت نیز با صیلاح قوم متوح هوای نفس نیست بزرگتر از آن کی نفس هوای او و نفس بدو اعی و لذتهای خود میل نمی کند الا هوای خود و هرگاه نفس بسوی اهل رجوع میکند قلب را که نفس ناطقه است بطرف مرکز خود می کشد پس می میرد قلب از حیوة حقیقیه علمیه خود و بجهل و هرگاه نفس از هوای خود بیز رجوع میکند بطبع و محبت اصلی بسوی عالم خود که عالم قدس است و حیات ذاتی خود که قابل آن موت نیست قال الله تعالی فَمَنْ كَانَ مِنَ الْقَانِئِينَ فَمِنْهُمْ قَوْمٌ لَا يَخْلِفُونَ بِالْعَلَمِ و این موت را موت جامع مینامند از ره گذر شمول انواع موتات الموت الابيض جوع است زیرا که نمیشود باطن سفید میشود و وجه قلب مجموع الموت الاخضر آن پوشیدن مرتفع است از خرقهای حقیر و قیمتی هرگاه قناعت کرد شخص از لباس جمیل بدان جامه متبدل و قنصار کرد در لباسی که سرعورت بپوشد و نماز صحیح شود دفعات موت الاخضر لاخضر عیشه بالقناعت الموت الاكفر آن برداشتن کردن ایذای خلق است و این از مقام فنا فی الله است از ره گذر دیدن او ذاتی ما را از وسجانه تعالی و بلا حظ قار افعال و فصل محبوب خود بلکه معاینه قنای نفس خود و اهل اذنی در محبوب العالم هو الظل الثاني وليس الا وجود الحق الظاهر بصور المصنعات كلها فليظهور به تبعثاته كما يمتحن بانهم السوي والغير انما وصفات الهیه که عالم مظهر و مرآت آن است ظل اول است چون عالم عکس سما و صفات الهی است لهذا عالم اظلم ثانی میگوید بصورت یکمکانات بحر وجود حق بسیج ظاهر از ره گذر ظهور او سجان در تعینات عالم را با بسوی الله می نامند باعتبار اضافت او سجان بهکانات عالم الجبروت عالم الامماء و الصغائر الا لخصه عالم الامر و عالم الملكوت و عالم الغيوب عالم ارواح و روحانیات از ره گذر آنکه وجدت بامر الحق بلا واسطه ماده و تدو العارف من اشهد الله ذاته و صفاته و اسمائه و انما له معرفه حال محدث مرشده به العالم من اطلعه الله على ذلك لا عن شهود بل عن يقين العاتمة كما نيكه قنصار کردند علم خود را بر شریعت و علمای علمای رسوم گویند التصوف هو الخلق بالاخلق الا لخصه یعنی متخلق شدن به اخلاق الهی التجلی ما یظهر للقلوب من انوار الغيوب عین الشیء الله تعالی است وجه الحق هو ما به الشیء حقا چون حقیقت شی باو تعالی است و بی او سجان برای اشیا بسیج حقیقت نیست پس آنکه اشیا بد عالم حق باشد او است سجان تعالی و هو المشار الیه بقوله تعالی

که هیچ فعل در صورت آن مظاهر ظاهر نمیشود الا از حق سبحانه و در مثال چنان داند که صور عالم بشایب لعبتی چند اند که  
استاد کامل بحسب خیال رفاق ایشانرا از باطن تحریک میدهد و افعال خود تمام مینماید و اینرا توحید افعال گویند و  
تجلی آسمانی و صفاتی الهی ظاهر شود تا سالک چنان مشاهده کند و محققش گردد که صفت کمالی نیست الا حق سبحانه و تعالی  
را و در مثال چنان داند که حیات و علم و قدرت و ارادت و سایر صفات کمالیه که اهل عالم راست جمله از آن  
حق است و نسبت آنها با اهل عالم عاریتی است و تحقیق باین مقام را توحید و صفات خوانند و هر تجلی سابق  
نفس با استعدادی می بخند بمقبول تجلی لاحق چنانچه عند تحقیق بالتجلی الا افعال مستعد تجلی صفاتی میکرد و عند تحقیق بالتجلی  
الصفاتی مستعد تجلی ذاتی میکرد و پس در سوم مرتبه انوار تجلیات ذات ظهور میکند چنانچه ذات عالم و اهل عالم را  
ظن ذات الهی داند و این معنی را در خود میباید دید و در خود خواهد دید چون عروج او را بعالم الهی واقع شود و  
تجلی ذاتی او را میسر شود چون حق سبحانه و تعالی بصفت و حدت بروی ظاهر شود جز یک ذات نه بنید الهم تبارک  
و تبارک کیف مَدَّ الظِّلَّ اشارت بانست و باقی صفات که ظل و فروغ صفات الهی اند بجلگی فانی شود  
و ذات صمدیت و هویت احدیت الهی باقی ماند کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ حَقُّ الْيَقِينِ سالک شایسته ای الملک  
بکوش جان در یابد بختی نه بخود زیرا که تعین او فانی خواهد شد و فانیست و از حق باز بختی نشود که بخود جواب میگوید  
لله و احد القهار و این را سرفراز گویند من الحق الی الحق که آن سرفراز مناز از نفس است تا منتهای مقام قلب و آن رافق  
مبین نیز گویند علم الیقین سیر آفاقی را گویند عین الیقین و حق الیقین و در مرتبه سیر انفسی است سیر آفاقی دید  
سالک صفاتی و عدم کدورت خود که بعد از ترکیه نفس و تصفیه قلب حاصل او شده در عالم مثال و نزد بعضی از  
اکابر دیدن سالک تغییر و تبدل اخلاق و اوصاف خود بحسب ترقی خود در مراتب لطافت سبعة در مایای عالم مثال  
و اینرا سیر الی الله نیز گویند سیر انفسی بعکس آفاقی واقع میشود و آنرا سیر فی الله نیز میگویند در این مقام جذبه  
بعد سلوک واقع میشود و این سیر را سیر انفسی از آن میگویند که انفس مایای ظلال و عکس سالک است کفر طریقت عبارت  
از مقام جمع که محل استوار است در این مقام نیز حق از باطل نمیشود چه میشود سالک در این مقام در مایای جمیل و در ذیل جلال و حد  
محبوبست پس خیر و شر و کمال و نقص را جز مظاهر و ظلال آن وحدت نمی یابد لاجرم نظر انکار که ناشی از تمیز است در حق نمود  
مخدوم ناچار در مقام صلح است و همه را بر صراط مستقیم می یابد و باین کریمه ترغم مینماید وَمَا مِنْ دَابَّةٍ اِلَّا هُوَ اخَذَ  
بِنَاصِيئِهَا اِنَّ رَبَّیْ عَلٰی صِرَاطٍ مُسْتَقِیْمٍ کابسی نظرها عین ظاهر و بسته خلق را عین حق میداند و آنرا مبتاز  
حسن اسلام و قبح کفر در باند چنانکه اسلام راست میباید و کفر را نیز انجا حسن می یابد و هر دو را مظاهر اسم الهادی  
و افضل بسته از هر دو مخلوط میشود و منظور درین مقام بوده و بر آن مرده است اَنَا الْحَقُّ مُبَحَاثِي مَا عَظُمَ  
شَانِي وَ لَيْسَ فِيْ جُبَّتِيْ سِوَى اللَّهِ ایه شیطیات مشائخ از این مقامست مگر این آن کفر است که محبوب است و مطلوب  
و ممدوح اسلام طریقت و آن مقام نیز است بعد مقام الجمع و استوار و این را اسلام حقیقی نیز گویند



عاشق را یقین حاصل شود که دوست و جوهری حق را گویند لطف تربیت معشوق مرعاشق را بوقف و مواسا تا قوت قلوب  
آن جلال را بحال حاصل آید ملاحت بی نهایتی بحال الهی را گویند که هیچکس بدان نرسد حلاوت ظهور انوار را گویند که از راه  
مشاهده حاصل آید محمد از باده بشوخی کثرت التفات را گویند باظهار صور افعال شیفکی طوابع و لواحق انوار الهیه در ماده و مثالی  
امتزاج جالیات جلالیات را گویند شیوه اندک جذب را گویند و در بعضی احوال که گاه بود و گاه نبود مکرر غور و دادن معشوق  
را گویند مرعاشق را گاه بطریق لطف و قهر تا بی بضاعتی عاشق مرا و را ظاهر شود تا یقین گردد که حق را هم نمی توان یافت  
و او را سبحانه هم با و توان دید فریب استمد راج الهی را گویند و فاعنایت ازلی را گویند که بی واسطه عمل خیزد و جفا پوشیدن  
دل سالک را گویند از معارف و مشاهدات که او را بدینا تر قیام کرده اند جوهر دشتن سالک را گویند که از سر عروج  
قدرت غدای عاشق بود از دریافت جمال قدم که ادراک هیچکس بدان محیط نشود و حتم ظهور صفات قهر را گویند و همچنین  
تسلط صفات قهر را گویند جنک امتحانات الهی را گویند صلاح قبول اعمال و عبادات را گویند پرده موانعی را گویند که بی  
عاشق و معشوق بود از لوازم طریقی نه از جهت عاشق و نه از جهت معشوق حجاب موانعی را گویند که عاشق را از معشوق باز  
دارد و نوعی از انواع معامله عاشق نقاب موانعی را گویند که عاشق را از معشوق باز دارد و حکم از ادب معشوق که عاشق را  
سپهر نیست و ادب کلی دست نداده سلطان جریان اعمال احوال را گویند بر عاشق چنانکه حلم و ارادت الهی بود و اسیر  
ارادت خود را جاری کردن بود بر سالک توانائی صفت فاعلی مختاری بود و توانگری جمع صفات کمال بود با وجود قدس  
بر اظهار مصفتی متواری اعطای استیلائی الهی را گویند تا خلق ایتان و امار الهی را گویند زکات از جذب الهی را گویند که  
سالک مجاهده و رنج بسیار میکند و کشادگی یا بدینا گاه جذب الهی در رسد و او را بمقصود رساند غارت جذب  
الهی را گویند که بوسیله بدل رسد بر سلوک و اعمال مقدم باشد و سالک معهود آن بود و اگر چه او را اعمال ظاهری و باطنی  
اشتمال تعلق دقیقه ربوبیت بود که با همه مخلوقات پیوسته است چون تعلق خالقیت بخلقیت بیگانه استغای عالم الوهیت  
را گویند که هیچ چیز و هیچ چه متفرق نیست و هیچ چیز مشابهت و مماثلت ندارد یا صفت حضرت الهی را گویند که ضروری کافه موجود  
است و هیچ اسم موافق تر از این اسم نیست سالک را عکس اثر صفت رحمانی را گویند که عموم و شمول ارد نسبت همه موجودات  
مهربانی صفت ربوبیت را گویند دلدار صفت باسطی را گویند دلگشای صفت فاعلی را گویند جانان صفت قیومی را گویند  
که قیام جمله موجودات با و است که از آن دقیقه پیوسته موجودات بنودی هیچ چیز در وجود بقا یافتی جافرا صفت  
بقا را گویند که سالک از آن صفت باقی ابدی گردد و وفرا بد و راه نبود دوستی سبق محبت الهی را گویند مجتبت سالک  
قد استوای استیلائی الهی را گویند قامت سرای پرستش را گویند که هیچکس را بجز از خدای سبحانه آن سزاواری نیست زلف  
غیب هویت را گویند که کسی را بد و راه نیست مظاهر هویت را گویند یعنی وجود را چه همه کس را بموجب وجود علم حاصل است  
کلیه طریقی طلب را گویند بعالم هویت که جل المیتین عبارت از دست ختم زلف اسرار الهی را گویند هیچ زلف اشکال الهی را  
گویند که هر کس را بوسی راه نبود چشم صفت بصیری الهی را گویند و دیده اطلاع الهی را گویند بر جمیع احوال سالک

سطح بر مادی باشد تا از سطح غیری سالک را گویند در جمیع احوال سالک

سجانه فایما تولا کتم و جده الله وهو عين الحق المقيم لجميع الاشياء فمن رأى قهوتيه  
الحق للاشياء فهو الذي يرى وجه الحق في كل شئ در بعضی اصطلاحات صوفیه آمده  
است که میخانه و تنگده و شراب خانه گویند و مراد از سینه باطن عارف کامل باشد که در آن باطن شوق و  
ودوق و معارف الهی بسیار باشد ترسا مرد روحانی را گویند که صفات ذمیه و نفسی باره او مبدل شده باشد  
و لصفات حمیده موصوف شده باشد ترسایچه وار و غیبی را گویند که بر دل سالک فرو داید بت تجلی نماید معانی  
را گویند که بر صفی ما و دای صفی دیگر بر دل سالک ظاهر شود و بر خرابات عالم معنی و باطن عارف کامل باشد  
گبر و کافیه یک رنگی در عالم وحدت باشد که تمامی روی دل از ماسوی بر تافته باشد و در سودا دینی جای گرفته حی  
و دنی بود که از دل سالک بر آید و او را خوشوقت گرداند و ساغر و پیانه چیز را گویند که در روی مشاهده انوار غیبی کنند  
و ادراک معانی زتار یک رنگی و یکجستی سالک باشد در راه دین و متابعت راه یقین یار و دلدار عالم شهود را گویند  
و محبوب و صنم حقیقت روحیه را گویند در ظهور تجلی صورت صفاتی غمز و بوسه فیض و جذبه باطن را گویند که نسبت سالک  
واقع شود چشم و آبرو و جمال الهام غیبی باشد که بر دل سالک وارد شود و قلاش و قلندر ابل ترک و تجرید را گویند که از  
مقام لذت نفسانی گذشته باشد مست و شیدا ابل جذبه و شوق را گویند ظار و بادیه فروشس پیران مرشد را گویند  
ساقی و مطرب فیض رسانندگان و ترغیب کنندگان را گویند که بکشف رموز و بیان حقایق دلهای عارفان را معهود دارند  
پیرمغان و پیر خرابات کمالان مکمل را گویند مثلاً اگر گویند شعر هر کو کج زبات نشد سیدین است زیرا که خرابات اصول دین است  
ازین خرابات خراب شدن صفات بشریت باشد و فانی شدن وجود جسمانی و روحانی اشعه نور ذات که اصول دین از برای  
این آبادانی است که تا این سلسله دست و به حقیقت دین ظاهر شود و آنچه در کوهر آدمی پنهان کرده اند بدین خرابی پدید آید و انکار  
آدمی بحقیقت خود بینا شود و شرح آن دراز است و لایق هر فهم نباشد و گوی که این معنی ندانند و حدیث زلف و خال صنم بنو  
بریشان انکار کنند و از حال ایشان بخیر بوند و ندانند که عالم معانی لطیف است و وجود روحانی مادام که از صورت  
مجرد باشد با دراک بصیری بآن راه نتوان برد پس بحسب مقتضای معانی بر معنی را صورتی خاصی باید که بدو قائم باشد  
و مفهوم شود صورت امثال غیبیه در عالم کشفی ازین تبیل دان پس ازین جبت عارفان بر معانی را بصورتی باز  
نمودند و از هر صورتی معنی خاص خواهند بدین طریق مثلاً اگر محبوب گویند مراد حضرت حق باشد و قتی که مستغنی دارند و از  
دوستی طلقانی فید طلب جستن حق را گویند مطلوب عامتر از آنکه دوست دارند او را بیشتر از راه عبودیت و عجبیت  
عاشق شفیقه جامع جلال الهی را گویند بعد از طلب جد تمام معشوق حق را گویند بعد از طلب و سجان به جد تمام از  
آن روی که مستحق دوستی و سیت و بس حسن جمعیت کالات را گویند در یکذات و آن جز حق را نباشد  
جمال اظهار کمال معشوقست جبت ترغیب و طلب عاشق جلال اظهار استغای معشوق است  
از عشق و عاشق و آن دلیل نفی وجود و غرور عاشق بود و اظهار بیچارگی او لقا ظهور معشوقست چنانکه عاشق را

بواسطه الهام سبب رنج مشاهده را گویند از مطالعه حال خیزد بناگوش دقیقه محبوب را گویند دست صفت قدرت را  
 گویند ساعد صفت قوت را گویند انگشت صفت احاطت را گویند بازو صفت مشیت را گویند سلام درود و محبت  
 را گویند پیام اوامرو نواهی را گویند وصال مقام وحدت را گویند فراق غیبت را گویند از مقام وحدت بجزا  
 التفات بعین را گویند کلبه اخوان بجران محبوب را گویند عکله مقام ستور از را گویند محنت رنج عاشق را گویند که  
 از معشوق در راه عشق بنید میدان مقام شهود را گویند چوکان مقادیر احکام را گویند نسبت عاشق تاله  
 سناجات عاشق را گویند عاشق زندگی قبول قبال محبوب را گویند بهیوشی مقام طس را گویند که محوصات است  
 دیوانگی مغلوب عاشق را گویند بندگی مقام تحلیف را گویند آزادی مقام محذات عاشق را گویند در تاب انوار ذات  
 فقیری عدم خستید را گویند سعادت خواندن ازلی را گویند شقاوت راندن ازلی را گویند نزدیکی شعور بمعاف  
 اسما و صفات و افعال بود پاکبازی توجه خاص را گویند حضور مقام وحدت را گویند گرمی حرارت محبت را گویند  
 سردی نفس فارغ را گویند خواب فنا اختیار را گویند در افعال بشریت بیداری عالم محور را گویند جهت عبودیت  
 علف شهوات و ارزوئی نفس را گویند ریاضت مجاهده را گویند سیم تقصیه ظاهری و باطن را گویند کهر معانی  
 صفات و اسماء الهی را گویند بس عارف زیرک را این جمله کفایت باشد که در هر عبارت قی لوازم معانی را چگونه رعایت باید کرد  
 همچنین بر حرفی از حرف بهامضی حاصل گرفته اند خامنه در نقل سبغت غزل که در اکثر نسخها نبود و در بعضی  
 یافته شد لهذا داخل کتاب نموده علمیده نوشته شد

الغیاث ای یای جان الغیاث	کفر زلفت بردایمان الغیاث	ما بسی لیسیم لب از تشنگی	در لبانت آب حیوانی الغیاث
و ده کجا شد شربت دیدار تو	می شد تلخی بحسب الغیاث	ما ز کز عین عشق در خون کشیم	لعل تو پیوسته خندان الغیاث
غمزه شعخ تو از راه اجل	میزند در دیده پیکان الغیاث	از خندک ناوک مرغان تو	زخمها افتاد در جان الغیاث
چون دوزلفت کرد سرگردان	گردش کردون کردان الغیاث	همچو کوی از زخم چوکان فلک	هر طرف کشیم غلطان الغیاث
بچشم زلف تو در جانم قناد	رشته تن کشته چیان الغیاث	حشمت بیارت مرا بیا کرد	جز لبانت نیست دمان الغیاث
با طناب زلف حافظ را بکش	دل بهیست	مانده در چاه زنگدان الغیاث	
بازم برای آن گل غناست الغیاث	دیر دلم رسیده و شیدا است الغیاث	آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود	ایندم بعزم در دو بلا هست الغیاث
صوفی که جام صاف نامم می شد	حیران کوی او شده رسوست الغیاث	عارف که عرق بود بنا بر من کش نام	افتاده و طاعت دوست الغیاث
از جان زار حافظ و سرگمان شوق	دل بهیست	فریاد و ستور و دلوله بر خاست الغیاث	
زمن سوخته آن یار نیست پدید	خسری بی آن یار نیست پدید	الطیب من حسن بهیار عیش	طیبتی است که یار نیست پدید
دلی طیبی بستم آمد و احوالم دید	گفت چو نیست ترا یار نیست پدید	گفتمش بخت و طالع شوریده	نختمی بنیم و بیدار نیست پدید
جام از وقت وین لب آب صد با	که این لب شده آن یار نیست پدید	دوش و خواب من رخ و دید	گفت که گاه ترا یار نیست پدید

از خیر و شر مست شرابی را گویند بقصیری که از سالک در وجود آید چشم پر چهار سپردن سالک راست از ملک  
لیکن گفان احوال نزد اهل کمال ظاهر است طرب این بود با حق سبحانه و تعالی و سرور دل در آن عیش و شادمانی  
با حق تعالی شراب غام عیش مخروج را گویند که مقارن عبودیت بود شراب پنجه عیش صرف را گویند مجرور از اعتبار عبودیت  
شراب خانه عالم ملکوت را گویند میخانه عالم لاهوت را گویند مسکده قدم مناجات را گویند مخخانه عالم  
تجلیات را گویند که عالم قلب است ساقی صور مثال جلالت را گویند که از دیدن آن سالک را غرق میباشند  
قدح وقت را گویند و جام احوال را گویند صراحی مقام را گویند تخم موقف را گویند جرعه اسرار مقامات را گویند  
که در سلوک سالک پوشیده مانده بود مست خراب متغراق عاشق بود در عشق محبوب خرابات خرابی عالم بشر  
بود شمع نذر الله را گویند شاید تجلی را گویند نقل کشف معانی را گویند کباب پرورش دل را گویند در تجلیات  
صوری روز تسلخ انوار را گویند شب عالم عمی را گویند و عالم جبروت را نیز گویند و این عالم خطیب است ممتد  
میان خلق و عالم ربوبیت شب قدر لقای سالک را گویند در عین استملاک بوجود حق شب یلدا نهایت  
انوار را گویند که سواد اعظم است عید مقام جمع را گویند نوروز مقام تفرقه را گویند رزائی دقایق حقایق  
را گویند کفر ظلمت عالم تفرقه را گویند کلیسا عالم حیوانی را گویند چلیپا عالم طبیعی را گویند نافوس یاد کرد  
مقام تفرقه را گویند بت مقصود و مطلوب را گویند توبه بازگشتن از چیزی ناقص و نازل و روی آوردن  
بچیزی کامل عالی ایمان مقدار دانش را گویند بحضرت حق سبحانه اسلام اعمال متابعت را گویند بانیا علیه السلام  
دین اعتقاد را گویند که از عالم تفرقه سر بر کرده بود زکوة ترک و ایثار را گویند کعبه مقام وصلت را گویند حج  
سلوک الی الله را گویند بیابان و قایح طریق را گویند طامات معارفی را گویند که در او ان سلوک بر زبان سالک  
گذر کند ابر حجابی را گویند که مانع سبب وصول باشد باران نزول رحمت را گویند نسیم باد آورد عنایت را گویند  
بوی علاقه دل را گویند بعالم حقیقت در مقام جمع اول و اکنون در حالت تفرقه افتاده مطرب آگاه کننده را گویند از علم  
ربانی نامی پیغام محبوب را گویند دف طلب معشوق را گویند ترانه این محبت را گویند سماع مجلس انس را گویند  
چشم ترک ستر مراتب عالی بود که اهل کمال از این پنهان دارند و جز خدا و سبحانه بر آن اطلاع نباشد روی شرم  
تجلیات را گویند از معانی و نوری و صوری و تجلی بذوقی منتی گردد و هو البقاء مع الله سبحانه ماه روی تجلیات  
صورتی را گویند که سالک را بر کیفیت آن اطلاع واقع میشود ریخ تجلیاتی را گویند که در ماده بود و چه کلکون  
تجلیاتی را گویند که در غیر ماده بود و در خواب یا در حالت بخودی خالص سیاه عالم نیستی را گویند خط سیاه عالم غیب را  
گویند خط سبز عالم برزخ را گویند لب کلام معشوق را گویند لب لعل بطون کلام معشوق را گویند لب شیرین کلام  
منزل را گویند که انبیا را بواسطه ملک حاصل است و اولیا را بتصفیه باطن حاصل است لب شیرین کلام بواسطه را گویند دهان  
صفت متکلمی را گویند سخن اشارت و آشنائی را گویند بعالم غیب سخن شیرین اشارت الی را گویند بانیا بواسطه و بی واسطه

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

سان غني سان پان پر شي شمس الدين محمد شيرازي حافظ اسمي



در بندر معموره بمبئی تاریخ بحیثیت پنجم ربیع الثانی ۱۲۷۷

در این محفل شریفی قافیه بر زبان جاری شد  
که در این مجلس شریفی قافیه بر زبان جاری شد

ای طبیب ازلی کنیزی کن را  
سپیده دم که صبا بوی دوشان  
شبه سپهر جزین سپر کند بر دوش  
به بزرگای چون رو که خوش تاشانی  
چه پرتوی است که نور چراغ صبح  
ای ذوق شهید لعل تو در کام لید  
دندان یار در دهنش خوش  
خطی دهد غنبر زلفت دماغ را  
گر تعلق را کام بود لذت از بهی  
ای گفت وگوی لعل تو در کام جان  
دندان تسقطه شیر شکر لب  
گفتم حدیث لطف تو آمدن لطیف  
اور از سبکه چاشنی حسن لب  
ای که شور افکند و بزم شاهان  
می برد آب که علت بدیابی لطیف  
شوری بزم از آن جادوی سنت

وله صفت  
چمن لطف به انکنت جان کرد  
تو ای چمنک بدانسان نصلای صبح  
بتیغ صبح و عمو وفق جان کرد  
بر غم زارغ سپه شاه باز سر زین  
که لاله کاسه سیرین غوان کرد  
چه حال نیست که کل سحر نماید رخ  
چه شعله است که در شمع آسان کرد  
خیال شاهی اگر نیست در حافظ

وله صفت  
در کام حقه دانه در معدن لید  
شده و شکر بر آنچه بازار عالم  
باشد بجز نفحه مشک خلق لید  
مار با کام دیده ز اشک پدید و رخ  
بیار عشق را شده سبب قرن لید  
عشق رخت بخاطر حافظ رطله بر

وله صفت  
در کام است شیر و شکر بر لید  
خون آن کباب حکم بر دو بهرست  
کردم بیان وصف لبش شیدان لید  
دل ناوک تو خواست که باشد تایی  
پیوسته حسن او کذر و بر زبان لید  
حافظ بسی ز شیر جان پخت جلوه

وله صفت  
میکند زنج شکر یا قوت از آن لید  
از نیک خندان هر دم بنوعی سپه را  
ذوق می یابم از آن چاه خندان لید  
کربنات میر باید جان شیرینی و  
شد دلم بر لب شور شیرین لید  
میکند زخم را بر خطه درمان لید

حافظ سوخته را یار نمی رسد هیچ  
که پیرو معده راه در مغان کرد  
دیرین غرضش بخاری شیان کرد  
چه تیشی است که در مرغ صبحان کرد  
چرا بتیغ سخن عرصه جان کرد  
حلوای قند کر سنه را در دهن لید  
شیرین از دست در دهن لید  
خطی است چون باغ گل با حسن لید  
در مغز طبل از همه بوی چمن لید  
شکر لب چ طعم شکر در دهن لید  
باشد هم کباب می و ارغوان لید  
نسبت به طعمهای که استخوان لید  
در آرزو آن لبست خنان لید  
داستان لبست اخند چنان لید  
دید آنرا که در دهن خندان لید  
قدشور انگیز لعلت سپید جان لید

آب حیوان بافت حافظ از کدالبت  
که هر کس نیاید آب حیوان از نیک

منت بالخیر



ای فریادِ حسن ماه از روی رخشان شما  
عزم دیدار تو دارد جان بر لبیده  
کی بدست این غرض یارب که بهرستان شود  
لش بدور ز کست طرفی نسبت از عافیت  
بخت خواب آلود با بیدار خواهد شد مگر  
با صبا همراهِ بفرست از رخت کلدسته  
دل خرابی میکند و لدار را اگر گسید  
عمرتان با دادم اسی ساقیان بزم جم  
اسی صبا با ساکنان شهریز داز ما بکوی  
گرچه دورم از بسا طرب بخت دورست  
دور دار از خاک خون این چو بر ما بگذرد  
ای سمنشاه لبند اختر خدا را بختی

ابروی خوبی از چاه رخندان شما  
 باز کرد دیار آید حصیت فرمان شما  
 حلقه مجموع ما زلف پریشان شما  
 بفرشند که نفر و شند ستوری بستان شما  
 زانکه زد بر دیده آب از روی خشان شما  
 بو که بوئی بشنوم از خاک بستان شما  
 زینهار امی دوستان جان من جان شما  
 گر چه جام مانند پری بدوران شما  
 کاسی سرحی ما شناسان کوی میدان شما  
 بنده شاه شمایم و ثناخوان شما  
 کاندز بر ره کشته بسیارند قربان شما  
 تا بسویم همچو کردون خاک ایوان شما

شبنو امین	می‌کند حافظ د عالمی شبنو امینی بگو روزی ما با دعلل شکر افشان شما
-----------	---------------------------------------------------------------------

دل میرو و ز دستم صاحب دلان خارا  
ده روزه مهر کرد و ن افمانه سیت افسون  
کشتی شاکستگانیم ای باد شرط بر خیز  
در حلقه کل و مل خوش خواند ووش بلبل  
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت

در داکه رازنهان خواهد شد آشکارا  
عشق تا آنکه در دل بر آن سرزند ۱۲  
نیکنی کبای یاران فرصت شمار یارا  
باشد که مانوسیم آن بار آشکارا  
مات صبح حیوایا ایها التکارا  
روزی تفقدی کن درویش مهنوارا

ای فرخنده حسن ماه از روی رخشان شما  
 غم دیدار تو دار جان بر لب ده  
 کی بد دست این غرض یارب که همدستان شود  
 کس بد و زکست طرفی نسبت از عافیت  
 بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر  
 با صبا هم راه بغیرست از رخت کلدسته  
 دل خرابی میکند دلدار را اگر کنید  
 عمرتان باد ادم ای ساقیان بزم جم  
 ای صبا با ساکنان شهریزد از ما بکوی  
 کرم دوریم از بساط قرب بخت دور نیست  
 دور دار از خاک خون من چو بر ما بگذری  
 ای شنشاه لبند اختر خدا را بختی

ابروی خوبی از چاه رخندان شما  
 باز کرد دیار بآید صیت فرمان شما  
 محاسن مجموع مازلف پریشان شما  
 بغیرشند که نفروشد ستوری بمستان شما  
 زانکه ز در دیده آب از روی خشان شما  
 بوی که بوی بشنوم از خاکستان شما  
 زینهار ای دوستان جان من جان شما  
 گرچه جام مانند پری بدوران شما  
 کای سرقی ما شناسان کوی میدان شما  
 بنده شاه شایم و شما خوان شما  
 کاندین به کشته بسیارند قربان شما  
 تا بوسه میجو کردون خاک ایوان شما

می کند حافظ و عالمی بشنوا مینی بگو  
 روزی ما باد لعل شکر افشان شما

دل میرود و دستم صاحب دلان ضارا  
 ده روزه مهر کرد و دلفسانه است افنون  
 گشتی شکستگانیم ای باد شتر طبر خیز  
 در حلقه کل و مل خوش خواند و دوش بلبل  
 ای صاحب کرامت شکرانه سلامت

درد آکه راز نهان خواهد شد آشکارا  
 لیکن کجای یاران فرصت شمار یارا  
 باشد که ما زینیم انبار آشنارا  
 مات صبحی جیوایا ایها التکارا  
 روزی تفقدی کن در ویش منویرا







[illegible]

در آسمان چه عجب کز گفته حافظ  
سرای زهره برقص آورد میخارا

ساقیا بر خیره و درده جام را سایه غمی در گفته تاز سر کرچه بدنامی هست نزد عاقلان باد و درده چند ازین باد غو دو و آه کینه سوزان من محرم راز دل شیدای خود با دلارامی مرا خاطر خوش است ننگ و دگر بر و اندر چمن از سر دنیا گذشته غم محو	بر	خاک بر سر کج غم ایام را بر شتم این دلق از رزق غام را مانجو ایستم ننگ و نام را خاک بر سر نفس نافر جام را سوخست این آتشده کان خام را کس نمی پندم ز خاص و عام را کز دلم یکبار برد آرام را بر که دید آن سرو سیم اندام را خوش بخوریم خوشن بدار ایام را
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صبر کن حافظ بسختی روز و شب  
عاقبت روزی سیاهی کام را

ما رفتیم تو دانی و دل غمخور ما از تار مژه چون زلف تو در کیم بدعا آده ام هم بدعا دست بر آ کر همه خلق جهان بر سن و جوف خورند بست کر همه عالم بر سرم بخورند فلک آواره بهر سو کندم میدانی	جمع	بخت بد تا کجا میسر و دشخور ما قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما که وفا با تو قرین باد و خدا باور ما بجست از همه انصاف قسم داور ما شوان بر دیوای تو برون از سر ما رشک می آیدش از صحبت جان سپور ما
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در آسمان چه عجب کز گفته حافظ  
 سقای زهره برقص آورد میخارا  
 ساقیا بر خیره و درده جام را  
 سایه غمی در گفته تاز سر  
 کرچه بدنامی هست نزد عاقلان  
 باد و درده چند ازین باد غو  
 دو و آه کینه سوزان من  
 محرم راز دل شیدای خود  
 با دلارامی مرا خاطر خوش است  
 ننگ و دگر بر و اندر چمن  
 از سر دنیا گذشته غم محو  
 صبر کن حافظ بسختی روز و شب  
 عاقبت روزی سیاهی کام را  
 ما رفتیم تو دانی و دل غمخور ما  
 از تار مژه چون زلف تو در کیم  
 بدعا آده ام هم بدعا دست بر آ  
 کر همه خلق جهان بر سن و جوف خورند  
 بست کر همه عالم بر سرم بخورند  
 فلک آواره بهر سو کندم میدانی  
 بخت بد تا کجا میسر و دشخور ما  
 قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما  
 که وفا با تو قرین باد و خدا باور ما  
 بجست از همه انصاف قسم داور ما  
 شوان بر دیوای تو برون از سر ما  
 رشک می آیدش از صحبت جان سپور ما

عنه معشوقان مجازی است در راه نصیحت است برادر دو حال بوفانی را به سر غمناک

[illegible]

این کتاب را در سال ۱۳۰۲ هجری قمری در شهر تبریز  
 چاپ کرده و در آنجا به فروش رسانیده است.

<p>ما که گمانی من کند مصر آن توشه  <small>نوزدهم در بحال</small>          در سرف ندامت که چه سودا و اوری          ملک آزادی و کنج قناعت کنجی است</p>	<p>وقت آنست که بدو ز کنی زندان را  <small>رضیت</small>          که بهم بر زده کیسوی شک افتاد را          که شب شیر بدیر نشو و سلطان را  <small>این بیت در پنج نوعیت است</small></p>
<p>حافظ می خور و زدی کن و خوش مایی و          دام ترویر مکن چون در آن شراب را</p>	<p>حافظ می خور و زدی کن و خوش مایی و          دام ترویر مکن چون در آن شراب را</p>
<p>بلا زمان سلطان که رساندین قنار          چه قیامت عانا که عاشقان بود  <small>در باز و جوی</small>          زرقب یوسیت بجدامی خود پناهم  <small>نقش</small>          دل عالمی بوزی چه عذار بر فزوی          مره سیماست که در کجوان ما اشارت          همه شب در این می دم که نسیم سجای          بکجا که جریعه ده تو سجا فطرحر حیر</p>	<p>که شکر بادشاهی ز نظر مران گذارا          رخ سپیده ماه تابان دل چو شکفتن خارا          مکران شهاب ثاقب مدی کند سهارا          تو این چه سودا و اوری که منی کنی مدارا          ز فویا و بندش و غلط مکن نکارا          به پیام شناسانی بنواز دشنارا          که دعای صبحکاهی اثری کند شمارا</p>
<p>صبا بلطف بوان غزال رعنا را          شکر فروش عمرش در از با و چرا          عو و حسن اجازت مکرند ادای کل          بچشم خلق توان کرد صد ابل نظر          چو حاجب نشینی و ما ده پیامی          ندانم از چه سب زنگ آشنائی نیست          جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب</p>	<p>که سر بکوه و بیابان تو داد و ده مارا          نقدی کن رطلی شکر خارا          که پرشی کنی عنایب شیدا را          به بند و دام گیرند مرغ دانا را          بیا د آر شریفان باد و پیارا          سسی قدان سیه چشم ماه شیمارا          که خال مهر و وفا نیست رومی پیا</p>

[illegible][illegible]

در  
 می از چمن نسیم بهشت  
 تحت زین زده است گل چمن  
 لب و دندان تو حقوق نک  
 در میخانه اند و کون  
 در چنین موسمی عجب باشد  
 ز ایدامی نبوش رندان  
 اگر شان زاب زندگی جوئی  
 چون بکن در حیات اگر طلبی  
 برنج ساقی پر می سیکر  
 خوش نبوشید و ایمامی با  
 می چون لعل اشین در یاب  
 داشت رجان و سنهای کباب  
 افشج یا فشفج بواب  
 که به بند مسیکه ثباب  
 فاقوا الله یا اولوالالباب  
 می نوشین بجو به بانک رباب  
 لب لعل بخار را در یاب  
 موسمی کل نبوش باد و تاب  
 حافظ اعظم مخور کشت هدایت

[illegible]

حافظ اعظم مخدوم رکشا ہدایت  
عاقبت رکشد رحیمہ نقاب

گفت ای سلطان خوبان رحم کن بر بنوعرب  
 قهر کد ز نانی گفت معذورم بدو  
 خضره رنجشانی تازیننی را چه کنم  
 ای که در بنجر زلفت جانی چندین شناست  
 بر غریب افتاده است آن مو خط کرد دخت  
 می نباید عکس می در زینت روی مهوت  
 گفت ای شام غریبان طره شب بک تو  
 باز گفت ماه من آن غرض کلکون مپوش

[illegible]

[illegible]

صلح دولت سید مدکو جام همچون آفتاب  
خانه فی تشویش ساقی یار و مطرب بندگی  
شاه و ساقی بهشت فشان و مطرب پای کوزه  
خلوت خلعت جامی امن و ترنگه گاه این  
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع  
از پی تقیر طبع و زیور حسن و مطرب

تاشدان می شتری درهای حافظ را بکوش  
میرسد بر دم بکوشن ز مهر و کلبه کباب

ز باغ وصل تو یاد ریاض بنهوان آب  
چو چشم من همه شب حیار باغ بهشت  
بحر عارض و ست در بر و اندیشه  
سازش شرح حال تو داده در فصل  
لب و دامن ترا ای بیبا حق نمک  
بسخت این دل ما و کجایم دل زبید  
نجان بر که بدو تو عاشق شایسته  
مراد و ربت شد یقین که چه لعل

مهل که عمر به سپوده بگذرد و نطق  
بگوشن حاصل عمر عزیز را دریا

صلح دولت سید مدکو جام بخون کشا  
 خانه می تشوین ساقی بار و مطرب بذکر  
 شاه و ساقی بدست نشان مطرب پای کوزه  
 خلوت خلعت جای من مریز تگاه این  
 از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع  
 از پی لطف می طبع و زیور حسن و طرب

فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب  
 موم حشمت و دور ساغر و عهد شب  
 غمزه ساقی چشم می پرستان بده خراب  
 این که می سپرم به پدر است یارب با جواب  
 در ضمیر رک کل خوش میکند پنهان کجا  
 خوشتر بود ترکیب زیر جام بالعل

تاشدان می شتری درهای حافظ رکوش  
 میرسد بر دم رکوش زمره کلبه کباب

ز باغ وصل تو یاد ریاض منوان آب  
 چشم من همه شب حیار باغ بهشت  
 بجز عارض وقت دور و ماند پناه  
 سحر شرح جمال تو داده در فصل  
 لب دمان ترا می بسا حقوق نمک  
 سوخت این دل ما و کجاست دل رسید  
 همچنان بر که بدو تو حاشا مستند  
 مراد و ربت شد یقین که چه لعل

زتاب بجز تو دار کشاب و زخ تاب  
 خیال کر سست تو نپند اندر خواب  
 بهشت طوبی طوبی لهم حسن آب  
 بهشت که حبیل تو کرده در هر آب  
 که هست بر جگر ریش و سینه ای گنا  
 بکام اگر رسیدی ز بختی خونا  
 خبر نداری از احوال زاهدان خراب  
 پدید می شود از آفتاب عالم تاب

محل که عسر به سپوده بگذر فقط  
 بکوش حاصل غم عزیز را دریا



۱- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۲- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۳- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۴- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۵- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۶- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۷- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۸- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۹- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۱۰- در این کتاب که در این کتابخانه است

الحق عاقل است نایاب در مقام حیرت

دوزخ و اگر نشاید حسمه و مسکین غریب

از روی او شد در حجاب  
 و پشت ماه و مهر زبید به حسن  
 از خیال ما باز نشاند کسی  
 شاید آن مستورستان بی شکیب  
 خون دل در جام دیدم از شرک  
 از برای باد میباید زدن  
 سوزستان گرداند محسب

سایه را باشد حجاب از آفتاب  
تا به مهرم چو بکشد یاف  
کرد را غوشش به پیشم شبح  
خائفه معمور و درویشان خراب  
از بر باد دادم از شراب  
محبت را حقه سجده حساب  
در دم از می شان زند بر آتش آب

حافظا وعظا و نصیحت کو مکن

ترک ترکاں خطابو و صواب

تعالی القدر چه دولت دارم مشب  
چو دیدم روی خوش سجده کردم  
نهال تیشم از وصلش بر آورد  
شدش انا الحق بر زمین خون  
برای لیل القدر می بستم  
بر آن غم که که خود میزد و دهر  
تو صاحب منی من مستحقم

که اندازم که ان دلدارم شب  
بجدا نگو کردارم شب  
ز بخت خویش بر جور دارم شب  
چو منصور از گشتی بر دارم شب  
رسید از طالع بیدارم شب  
که سر پوش از طبق بر دارم شب  
ز کوچه حسن ده حق دارم شب

ہمیں "رسم" کہ حافظ مجبور کر دے

انہیں سٹورکے درمے دارمشت

چہ شہر است انکار

[illegible]







جان فدای دهننت باد که در باغ نظر  
بجران نیک مستانه که چشمش مرصاد

تا امید از در رحمت مشوای نوده پست  
چمن آری حبهان خوشتر از غنچه پست  
زیر این طارم فروزه کسی خوش نشست

یعنی اصول تو اش نیست بجز با و بدست

سر ادا و استان حضرت دوست  
 ۴۵  
 نظیر دوست ندیم اگر چینه مهر  
 نثار روی تو هر برک کل که در چین است  
 ۴۶  
 مکر و نیش نه زدی زلف عنبه افشاز  
 ۴۷  
 رخ تو در نظر آمد مراد خود هم یافت  
 صبا ز حال دل تنگ چه شرح ده  
 ۴۸  
 نه من بس کوش این دیر رند سوزم و لب  
 زبان ناطقه در وصف حسن و لال است

که هر چه بر سر ما میرود در اوست  
نهادم آینه در مقابل رخ دوست  
فدای قد تو هر سحرین که بر لب هست  
که باد غالیه ساکت و خاک غنبر بوست  
چرا که حال نکودر قفا فی خال نکوست  
که چون شبنم و رقه های غنچه تو بر بوست  
بسایری که در این است مانند سنگ بوست  
چه جای کلک بریده زبان همیده بوست

نہیں زمان دل حافظ درتش طلبت  
کہ داغ دار ازل ہمچو لائے خود رست

دولت پرده محبت است  
من که سر دریاورم بدو کون  
تو و طوبی و ما و قامت یار  
دور حسنون گذشت و نوبت است

و دیده ای که طلعت است  
کردم زیر بار منت او است  
فکر هر کس تقدیر همت او است  
هر کسی بخیر و زه نیت او است

[illegible][illegible][illegible][illegible]



عمر نیست از زلف تو بوی شمشیده ایم  
به محبت آندمان که ندیدم از و نشان  
دارم عجب نقش خیالت که چون رفت  
چندان گریتم که بر نمک کس سبک  
ما سر جو کوی بر سپهر کوی تو با خیم

زان بوی در مشام دل مانور است  
 مومیت آن میان فداغم که آن چه مو  
 از دیدم ام که دمبش کار بست  
 در دیده ام خود نیز دان گفت ای چه جو  
 واقف نشد کسی که چه کوبست دایر چه گشت

حافظ بدست حال پریشان تو ولی  
برای در زلف مار سرشانت نکوست

آتش قدری که گویند اهل خلوت نیست  
تا که عیسی تو دست نایبان کم رسد  
آتش چاه رخندان تو ام که بر طرف  
تا خمی بر عارضش در کج قباب کرم و  
اندر آن نمو که بر شپش صبا بندند زین  
شمار من که آئینه دار روی اوست  
آتش منقار بلاغت می چکد  
من بخوابم که در کج اهل یار و جام می

یار این تاثیر دولت از کلامین که است  
هر دلی در حلقه در ذکر یارب یارب است  
صد مزارش که در جان زیر طوق غنیمت  
در هوای غرق ماهست هر روز و شب  
با سلیمان چون برایم من که مورم مرمت  
تا جحر حور شید بندش خاک نعل که است  
زاع کلک من بنام <sup>النجیب</sup> ای قیچ علی مشرب  
زاهدان معذور داریدم که انیم ندست

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند  
قوت جان فطش در خنده زیر لب است

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت  
تم از واسطه دوری دلبر کبداحت

آتش بود و دیرین خانه که کاشانه بسوخت  
جام از آتش حیرت جگر رخ جانانه بسوخت





۱۰۰  
 ان پیک نامور که رسید از دیار دشت  
 خوش میدید نشان جلالت و جمال یا  
 جان فدایش برده و خجالت همی برم  
 سیر چهره و در قمر راجه خستیا  
 شکر خدا که از مد و بخت کار ساز  
 گرا با دفته بر دو چهره از اینم ند  
 کحل الجواهری بن آرای نسیم صبح  
 ماییم و استانه عشق و پریاز

آورده جز جان ز خط مشکار دوست  
 خوش کنی حکایت غرور و قار دوست  
 زین فتنه کم عیار که گردم شمار دوست  
 در گردشند بر حسب خست یار دوست  
 بر حسب مدقاست همه کار و بار دوست  
 ما و چرخ غم خیمه و ره انتظار دوست  
 زان خاک نیکیست که شد رکنار دوست  
 تا خواب خوش که را برداند ز کنار دوست

جوہر بہ بہ است کہ برای نصارت چشم در چشم کند ۱۲

و شمن بقصد حافظ اگر دم زند چه بابک  
منت خدایر که نیم شمسار دوست

اضطرابی کہ

زلفت هنر دل یکی مار موبست  
با عاشقان بیوشی من و بند جان  
شد از آن شد م که نکار جواه نو  
ساقی بحسب ذلت می اندر پای تخت  
یار چه سحر کرد صراحی که خون خشم  
و ناچو دید بازی این چرخ حقه باز  
مطرب چه نغمه ساخت که در درده سما

راه چاره چاره که از چاره سبب  
بکشود نافه و در بر از زو به سبب  
ابر و نمود و جلوه گری کرد و سبب  
انقضا نگر که چه خوش و بد سبب  
این گناه این نصرت ما چنان سبب  
بانغمهای طغیان اندر کلو سبب  
بنگامه باز چید و در گفتگو سبب  
بر این حد و حال در بای سبب

در اربع سال است ۱۲

حافظ مرا که عشق تو روزید وصل حیات  
احرام طوف کعبه دل بی وضو است

و انچه که مطرب که در  
و حال درهای پای و جبهه  
به بست

این بیک نامور که رسید از دیار دوست  
 خوش میدید نشان طلال و جمال یا  
 جان او دشمن برده و خجالت سی  
 سیر پھر و دور قمر راجه خستیا  
 شکر خدا که از مد و بخت کار ساز  
 گرداافت نه بر دو جهان از انهم ند  
 کحل الجواهری من آنی نسیم صبح  
 ما نیم و استانه عشق بر نیاز

آورده جز جان ز خط شکار دوست  
 خوش شکیب حاکایت غر و قار دوست  
 زین فستدم عیار که گردم شمار دوست  
 در گردشند بر حسب خستیا دوست  
 بر حسب مد فاست همه کار و بار دوست  
 ما و حیدر داغ چشم و ده انظار دوست  
 زان خاک نکینجت که شد رگبار دوست  
 تا خواب خوش کر ابر و اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک  
 منت خدایر که نیم شد مسار دوست

زلفت هنر دل یکی مار موبست  
 تا عاشقان بوی نیش میشدند جان  
 شیدا از آن شد م که کار جو ماه نو  
 ساقی بچند رنگ می اندر پایک تخت  
 یارب چه سحر کرد صراحی که خون جسم  
 و اما چو دید بازی این چرخ خفته با  
 مطرب چه نغمه ساخت که در دیده سکا

حافظ بر آنکه عشق نو رزید و صلح است  
 احرام طوف کعبه دل بی و صوبت

غمزه سینه که بر ابل و جد  
 وصال دهایی پای دو

[illegible][illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

چوں

شد پریشان، و دوش بر من دیوانه بست  
دوش بر من سر مهر چو پاره بسوخت  
چون مرا حی کرم بی می پیمایه بست  
خرقه از سر بدر آورد و بشکریه بست  
چون من از خویش بستم دل بکاره بست  
خاک بقدر آتش محض نه بسوخت

ترک افسانہ بگو حافظ و می نوش می  
که خفته شب و شمع با فسانہ بسوخت

5

در حق با هر چه گوید جای هیچ کراهت نیست  
 در صراط مستقیم دل کسی کراهت نیست  
 عرصه شطرنج رند از ارجا شاه نیست  
 ایچ نه رخ نه است و مجال نیست  
 زین معایب هیچ دام در جهل نیست  
 کاندین مهر نشان سببه بد نیست  
 کبر و دار و حاجت بان دین نیست  
 وز نه شرف تو بر بالای کس کو تا نیست  
 خود فروشان از کوی میفر و شان نیست  
 وزیر لطف شیخ و زاهد گاه نیست  
 عاشق و رومی کش اندر بنده مال نیست



منم که گوشت میخانه عافیت است  
 گرم ترانه چنک و صبح نیست چه با  
 ز با د شاه و کد افار غم کجاست  
 غرض رسیده و میخانه ام وصال شست  
 مرا کدای تو بودن رسالت خوشتر  
 مگر به تیغ اجل خیمه بر کفم ورنه  
 بعضی ازان زمان که بر آن استان نهادم رو

خطاب است

دعای پریشان در صبحگاه منست  
 نوای سحر آه عذر خواه منست  
 کدای خاک در دوست با دشت  
 بخیر خیال ندارم خدا کواه منست  
 که ذل جور و جهای تو غرور جاه منست  
 رسیدن از درد دولت نه رسم و راه منست  
 فزار منند خورشید تکیه کاه منست

کناه اگر چه نبود خستیار ما حافظ  
 تو در طریق ادب کوش و کو کناه منست

لعل سیراب بخون شد لب یار منست  
 سرم ازان چیم پیله با دوش و مشکان در  
 ساربان رخت بدو وازه مسرکان کمر  
 نده طالع خوشم که در این خط وفا  
 طبله عطر کل و دُر ج عیسرافشان  
 باغبان بسیم ز در خوشی مان  
 شربت قند و گلان لب یارم فرمود

در بیان ماکلفه منست

از پی دیدن او دادن جان کار منست  
 بر که دل بردن او دید و در نکار منست  
 شام بهر هیئت که منز که دلدار منست  
 عشق آن لولی سرمست خریدار منست  
 فیض یک شمه ز بوی خوش عطارت  
 کاب کلزار تو از اشک چو کلنا منست  
 کز کس او که طیب دل بهار منست

آنکه در طرغزل نکست به کجا فضاخت  
 یار شیرین سخن نادر هفتار منست

روزگار نیست که سئوی تبار منست  
 غم این کار نشاط دل عمکین منست

دعای پریشان در صبحگاه منست  
 نوای سحر آه عذر خواه منست  
 کدای خاک در دوست با دشت  
 بخیر خیال ندارم خدا کواه منست  
 که ذل جور و جهای تو غرور جاه منست  
 رسیدن از درد دولت نه رسم و راه منست  
 فزار منند خورشید تکیه کاه منست  
 کناه اگر چه نبود خستیار ما حافظ  
 تو در طریق ادب کوش و کو کناه منست  
 لعل سیراب بخون شد لب یار منست  
 سرم ازان چیم پیله با دوش و مشکان در  
 ساربان رخت بدو وازه مسرکان کمر  
 نده طالع خوشم که در این خط وفا  
 طبله عطر کل و دُر ج عیسرافشان  
 باغبان بسیم ز در خوشی مان  
 شربت قند و گلان لب یارم فرمود  
 آنکه در طرغزل نکست به کجا فضاخت  
 یار شیرین سخن نادر هفتار منست  
 روزگار نیست که سئوی تبار منست  
 غم این کار نشاط دل عمکین منست

[illegible]

۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

شیخ محمد رفیع

سوق

ایں حکایت کے درجہ تاریخ قلوبم ۱۳۰۱  
کتابہ از مستشرقین

ایں سب کچھ

حافظ اندو و او میسوز و با درمان مساز  
ز آنکه درمانی ندارد و در دبی درمان دست

ایدوست بر سیدن حافظه قدمی  
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ایدوست بر سیدن حافظ قدمی نه  
زان پیش که گویند که از دار فراق رفت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است  
 ای نازنین سپر تو چه ندیب گرفته  
 چون نقش غم زد و ربه سپی شراخا  
 یک قصه پیش نیت غم عشق و اعجاب  
 از آستان بزمیان بهر چراغ  
 و همی وعده داد و صلح و در شتاب داشت  
 ما ابروی مستر و قناعت نسیم  
 شیراز آب رکنی و آن باد خوش نسیم  
 فرست از رخسار ظلمات حای است  
 در کوی ناشکیبه دلی میخند و بس

ستمند سایه پرور من آنکه گمراه است  
 کت خون با حلال تر از شیر مادر است  
 تشخیص کرده ایم و ددا و امقررت  
 کز هر کسی که می شنوم نامکتر است  
 دولت در این سرا و کشایش درین در  
 امروز تا چه که دید و بازش چه در است  
 با ما و شه بگوی که روزی مقتدر است  
 غیبتش مگرین خال رخ هفت گشت  
 تا آب ماکه بخش الله اکبر است  
 بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتت کک  
کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکرت

شکوه شد که خمر او گشت بلیل مست  
اماس تو به که در محکمی چو سنگ  
بیار باده که در بارگاه استغفار  
ارین رباط دو در چون ضرورت جیل  
مقام عیش میسر نمی شود بی رنج  
هست و نیست مرغان خیمه خورشید  
شکوه اصفی است و منطق طیر

صلای سرخوشی ای عاشقان باده پر  
 پیک جام زجاجی چگونگی نشکست  
 چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار  
 رواق طاعتیت چه سر بلند و چه  
 ملی حکم ملبسته اند روز الست  
 که نیستی هر انجم هر کمال که هست  
 با و رفت و آمد خواجه یس طرح ظریف

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است  
 انجی نازنین سپر توجیه مذنب گرفته  
 چون نقش غم رد و بر سپی شراخا  
 یک قصه پیش نیت غم عشق و عجب  
 از آستان پیر میغان سرچشم  
 دمی وعده داد و صلم و در شربت  
 ما ببرد وی فتور و قناعت نسیم  
 شراز آب رکنی و آن باد خوش نسیم  
 فوشت ز آب خضر که ظلمات جای او  
 در کوی باشکوه دلی میخند و بس

ای کاش که در کعبه و در کعبه  
 ای کاش که در کعبه و در کعبه

حافظ چه طرفه شاخ نباتت گلک  
 کش میوه دلپذیر تر از شهد و است

صلاهی سرخوشی ای عاشقان باده پر  
 بپیک جام زجاجی چگونگی اش شکست  
 چه پاسبان و چه سلطان چه پاسبان  
 روان طاق معیشت چه سر بلند و چه  
 ملی حکم بلاسته اند روز است  
 که نیستی هر انجام بر کمال که هست  
 با و رفت و آن رخ اجماعی بی طرف نیست

ای کاش که در کعبه و در کعبه  
 ای کاش که در کعبه و در کعبه

شکره شدل خمر او گشت بلبل مست  
 اساس توبه که در محکمی چسبک منو  
 بیار باده که در بارگاه استغنا  
 ازین رباط دو در چون ضرورت حیل  
 مقام عیش تیرنی شود بی رنج  
 هست و نیست مرغان ضمیر خوش طبع  
 شکوه اصفی اسپاد و منطق طیر

ای کاش که در کعبه و در کعبه  
 ای کاش که در کعبه و در کعبه

دین روی ترا دیده جان بسباید  
 مامر عشق تو تسلیم سخن گفتن کرد  
 دولت فقر خدایا بس از زانی دار  
 و اعط شهنشاس این عطمت که مغرور  
 یارب این کعبه مقصود تماشا که گیت  
 یار ما باش که ریب فلک و زینت دهر

دین روی ترا دیده جان بسباید مأمور عشق تو تسلیم سخن گفتن کرد دولت فقر خدایا بس از زانی دار و اعط شهنشاس این عطمت که مغرور یارب این کعبه مقصود تماشا که گیت یار ما باش که ریب فلک و زینت دهر	وین کجا مرتبه چشم جهان بینست خلق راورد زبان مدحت و تحسینست کاین کرامت سبب حشمت و تمکینست زانکه منکر که سلطان دل سکینست که فیضان طریقتش کل و نسیرینست از ره روی تو و اشک چو پروینست
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ از حشمت روز در قصه محو که لبش خمر عجب کش خمر و شیرینست
----------------------------------------------------------------

ایسا بد کسی که کشند نقابت خوایم شد از دیده در این کر جگر سوخت در ویش منیر پی و رسم که نباشد راه دل عشاق زردان چشم خای تیری که زدی بر دلم از غمزه خطاوت هر ناله و فریاد که کردم نشیدی ای قصر و لغز که منکر که آنست دور است کرب بین با دیده بشد تا در ره پیری بچه این روی مل	وی مرغ بهشتی که دید دانه و آبست کاخ خوش که شد منزل آسایش خوابست اندیشه آمرزش و پروای صوابست پیدا است این شیوه که سست شتابست تا باز چه اندیشه کند رای صوابست پیدا است نکار که بلند است جنابت یار بنگار آفت ایام خدابت تا غول پیایان نفیر بد سربابت باری عجب لطافت شد ایام شتابست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ نه فلاست که از خواجیه لیر زد لطیف کن و باز که خرابم ز عتابت
---------------------------------------------------------------------

است...  
 این...  
 دین...  
 مامر...  
 دولت...  
 و اعط...  
 یارب...  
 یار...  
 ح...  
 ک...  
 ای...  
 خ...  
 در...  
 راه...  
 ت...  
 ه...  
 ای...  
 د...  
 ت...  
 ح...  
 ل...  
 ای...  
 خ...  
 در...  
 راه...  
 ت...  
 ه...  
 ای...  
 د...  
 ت...  
 ح...  
 ل...

[illegible][illegible][illegible]

ای پادشاه بیا میفرست  
 جفاست طایری چو تو در خاکه ان مهر  
 در راه عشق مرعه قرب و بعثیت  
 هر صبح و شام فافه از دو عالمی خیر  
 در روی خود قهرج صنع خدای کن  
 تا شکر غمت کند ملک دل خراب  
 بر دم غمی فرست مرا و بگو بنار  
 ای عیاب نظر که شدی بهشتین دل  
 تا مطربان ز شوق منت اکبری دهند  
 ساقی پاکه باغ غنیمت برده گفت  
 ای پادشاه بیا میفرست  
 زینجا با شیان و نایم فرستمت  
 می بخت عیان و دعا میفرستمت  
 در صحبت شمال صبا میفرستمت  
 کانی خدی نما میفرستمت  
 جان عزیز خود و دعا میفرستمت  
 کاین حق نه از برای خدا میفرستمت  
 میگویم دعا و نما میفرستمت  
 قول و غلب از و نما میفرستمت  
 با در و صبر کن که دعا میفرستمت  
 ای پادشاه بیا میفرست  
 حافظ سرو و مجلس ما ذکر خیر است  
 تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت  
 ای پادشاه بیا میفرست  
 جانم بسوختی و بدل دوست دارمت  
 با و رکن که دست زد امن دارمت  
 صد گونه ساحری بکرم تا بیارمت  
 دست دعا بر آرم و در گردن دارمت  
 بیمار باز پرس که در انتظار مت  
 ای پادشاه بیا میفرست  
 ای غایب از نظر بخت میبارمت  
 تا دامن کفن بشم زیر پای خاک  
 که بایدم شدن سوی هاروت و ماری  
 محراب ابروان بنما تا سحر کوی  
 خواهم که پیش میریت ای پادشاه بیا میفرست

[illegible]

[illegible]

چرخ خدای عالم را  
 می زلف مستی تو به خط  
 آستان خمیازه یک  
 که قرار روی چشم زلف  
 نهان شده کرد صد صوت  
 اوست ای تو بود هنوز  
 آید بی تو به یونانی  
 آید بی تو به یونانی  
 شادمانی از این است  
 غنای من به هیچ یک  
 از من چون به هیچ یک  
 نیست از کار او از کار  
 که شود در این عالم  
 که به دست من به دست  
 نو کرد به دست من

اصحاح



[illegible]

ج

با بڑی سوال کن کہ اگر احد صحت  
 در حضرت کریم متا احد صحت  
 اظهار حسی تاج خود اینجا صحت  
 کو مرچو دست داد بد ریاض صحت  
 احباب حاضر اند با عدا صحت  
 چون ختار است یہ بیجا صحت  
 میدانند وظیفہ تقاضا صحت

حافظ تو ختم کن کہ ہر سہ خود عیاں ہو  
باندھی نزع و محابا یہ حاجت است

خوشتر ز عین و صحبت باغ و بهار است  
معنی آب زندگی و روضه ارم  
بر وقت خوش که دست دهد غنیمت  
نمودم غربت به بویست هوش دار  
راز و رون برده ز رندان مست پس  
مست و روست مر و دواز یک قیل اند  
سهر و خطای بنده چه کز ند عت

ساقی نگجاست که سبب انتظار پیت  
خز طرف حوسا و می خوش گوار پیت  
کس را و قوف نیست که انجام کار پیت  
غمخوار خویش باش غم روز کار پیت  
ای مدعی نزاع تو بار پرده دار پیت  
مادل عبوه که دهم اختیار پیت  
مع غفو و رحمت پروردگار پیت

زاهد شراب کو ترک و حافظ سالہ حقیقت  
مادر مہمانہ خواستہ کردگار حقیقت

ما هم این بقعه شد از شهر و بیم سال است

حال سحران بوجہ دانی کہ مشکل حالت

[illegible][illegible][illegible]



مستحق محبتی که در دل بکارست  
 صدجوی استیلا از دیده در کنار  
 خوشه بر روار غم خرم خلاص کن  
 میکشیم و مرادم ازین چشمش کبار  
 گردیده دلم کند اینک دیگر  
 بار هر چه از گرم بر جود تا بسوزد دل

بر بوی تخم مهر که در دل بکارست  
 مستند بر غنچه خمر کذا رمت  
 تخم محبت است که در دل بکارست  
 آتش زخم در آن دل دیده بکارست  
 در پات و مبدم که از دیده بکارست

صدجوی استیلا از دیده در کنار  
 خوشه بر روار غم خرم خلاص کن  
 میکشیم و مرادم ازین چشمش کبار  
 گردیده دلم کند اینک دیگر  
 بار هر چه از گرم بر جود تا بسوزد دل

کسی سوز دل را بپزند  
 کریمین ۱۲

حافظ شراب و شاد و رندی و طبع

فی الحال سکنی و فرو میکند رمت

که مونس و صبح دعای دولت  
 ز لوح سینه نیارست شکست مهر  
 که با شکستکی از دبدب هزار دست  
 نمیکنی بخت نظم نطق سلسله  
 حوالتم بخرافات کرد روز نخست  
 چو لاف عشق زدی سرباز جاکت  
 که خواجه خاتم حم نایه کرد و باز بخت  
 که از دروغ سیه روی گشت صحن

بجان خواجه و قس قدیم و عهد در  
 سرشک من که ز طوفان نوح و سب  
 بکن معامله دین دل شکسته خبر  
 شدم ز عشق تو شدای کوه و دشت و تنور  
 ملاسم بجزابی مکن که مرشد عشق  
 و لاطع میر از لطف بی نهایت دوست  
 زبان بهر بر صفت دراز گشت از آن  
 بصدق کوشش خورشید را بد از نشت

مرنج حافظ و از دل برین و فاکم جو

کناه باغ چه باشد چو این کیهان زست

خلوت گزیده را تابش چه حاجتست

چون کوی دوست هست بصر چه حاجتست  
 آنزد می بر کس که مار چه حاجتست

چون کوی دوست هست بصر چه حاجتست  
 آنزد می بر کس که مار چه حاجتست

مستحق محبتی که در دل بکارست  
 صدجوی استیلا از دیده در کنار  
 خوشه بر روار غم خرم خلاص کن  
 میکشیم و مرادم ازین چشمش کبار  
 گردیده دلم کند اینک دیگر  
 بار هر چه از گرم بر جود تا بسوزد دل  
 ۲۸  
 کجاست که در دل بکارست  
 صدجوی استیلا از دیده در کنار  
 خوشه بر روار غم خرم خلاص کن  
 میکشیم و مرادم ازین چشمش کبار  
 گردیده دلم کند اینک دیگر  
 بار هر چه از گرم بر جود تا بسوزد دل  
 کجاست که در دل بکارست  
 صدجوی استیلا از دیده در کنار  
 خوشه بر روار غم خرم خلاص کن  
 میکشیم و مرادم ازین چشمش کبار  
 گردیده دلم کند اینک دیگر  
 بار هر چه از گرم بر جود تا بسوزد دل





نخواه دفتر عشق را در بصر احسن  
فقیه درسته دی مست بود و فوتی دُ  
مرد در دو صاف تراکم نیست دم درش  
بزر خلق و ز غنفت قیاس کایم  
حقیقت مدعیان و خیال همکاران

چه وقت در روز شریف کشت  
 که می خرام ولی به ز مال اوقافست  
 که بر چه ساقی بار نخت عین الطافست  
 که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست  
 همان چکایت زرد دوز و نور با هست

خمش عاقل و این کجاست ای چون  
کجا پدر که قلماب شهر صرافست

اگر چه باد و فرج بخش باد و گلشن است  
صراحتی و سیفی کرب بدست افتد  
ور استین مرقع پالیه بچان کن  
ز رنگ باد به شوید خر قمار شک  
مجوی عش خوش از دور و از کون سپهر  
سپهر برنده پرویز منیت خوان فشان

سالک حاکم مجرّمی که محتسب نیست  
 بغش کوش که تا یافتنه انحراف نیست  
 که هیچ چشم صراحی زمانه خور نیست  
 که موسم ورع و روز کار بر نیست  
 که صاف این سر خم جمده در دی نیست  
 که قطره اش سر کسری قیاح بر نیست

عراق ہاپرس گرفتہ شجر خوش حافظ  
سا کہ نیت بعدا دو وقت تر نیت

یار اشمع شب فروز ز کاشانه است  
حالی خانه بر انداز دل و دین نیست  
باد بهلش کز لب او دور مباد  
دولت صحبت اشمع سعادت پر تو

جان ماسوخت برسد که جانانیت  
تا هم آغوش که میا شد و نه میا  
راح روح که پیمان ده و پیمانیت  
بازیرسد خدا را که بر روانیت

بخواه دخترش را در بصره کن  
 فقیه درسته دی مست بود فوتی د  
 بدو دو صاف تر حکمیت دم کش  
 سبز خلقی در غمت قیاس کاکیر  
 حدیث در عیان و خیال همکاران  
 هر وقت در دره شکست کشت  
 که می حرام ولی به زمال و قافست  
 که بر چه ساقی مار نخت عین اطافست  
 که صیت گوشه نشینان قاف تا قافست  
 همان چکایت زرد و زو بور یا بخت  
 خموشی حلقه دین بخت ای چون  
 نگار که قلاب شهر صرافست  
 با ناک چنک محرمی که محبت سیر  
 بغش کوشش که ایام نه انجیر  
 که همچو چشم صراحی زمانه خوریر  
 که موسم و ربع و روزگار بریر  
 که صاف این سر خم جمله دردی شیر  
 که قطره اش سر کسری و راج بریر  
 عراق پارس رفتی شعر خوش حافظ  
 ساقه نوبت بعدا دو وقت تبریر  
 جان ما سوخت بر پیکر که جانیت  
 تا هم آغوش که می باشد و نه جانیت  
 راج روح که پایان ده و پمانیت  
 باز پرسید خدا را که بر پیکریت  
 بارب اشع شب افروز کاشانیت  
 حالیا خانه بر انداز دل و دینیت  
 باده لعلش کرب او در مباد  
 دولت صحبت انشع سعادت پرت

[illegible]

زود است درین مجلس  
 مشق و تدبیر و دل  
 ای از یزدی زبان  
 خاست که از بدی  
 ملاحظه دی است  
 زینستای تو  
 سر زار و زخم  
 سبب و منقح  
 غمت از زنجیر  
 چنان که در  
 پس و پیش  
 زین و زنجیر  
 مشق و تدبیر

عبدالمجید صاحب  
مکتبہ دارالعلوم  
دہلی

عبدالله بن محمد بن علی بن ابی طالب علیه السلام  
 صلوات الله علیه و آله و سلم

<p>         سلب میرس که چرخ از چرخ فلک پر شود          ازین چمن گل بنچار کس کج پیدایی          حسن زبیره بلال از حبش صاحب از شام          جمال و خمر ز نور چشم ماست مکر          دوا می در دودا کنون از آن مغر جوی          به نیم جو بخندم طاق خانقاه و رباط          بنزار عقل و ادب داشتیم من انچه را به       </p>	<p>         که کام بخشی اورا بهسانه بی سببی است          چراغ مصطفوی باشد در بولبی است          ز خاک مکّه او جمل این چه بولعیت          که در نقاب زجاجی و پرده غیبی است          که در صراحی چینی و شیشه طبعی است          مرا که مصطفی ایوان و پای خم غیبی است          کنون که مست و خراجم صلا می بی ادبی است       </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیار می کہ چو حافظ مدام استغفار  
بجزیہ سحری دنیا ز نیم شبی است

عجب رندان کن ایاد پاکیزه سرشت  
من گزینم اگر بد تو بر و خود را باش  
همه کس طلب ایند چه بسیار چیست  
سر تسلیم من و خاک در میسکده  
اما امیدم کن از سابقه روز ازل  
من از خانه تقوی بدر افتادم و بس  
عزل گمیه کن خواجه که در روز ازل  
بر نهادت همه این است زهی پاک نهاد  
اغ فردوس لطیفست ولیکن ز بهار  
حافظار و زاجل که کف آری جامی

که کنه و گری بر تو نخواهند نوشت  
هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت  
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه گشت  
مدعی که نحمدت هم سخن کو سر نوشت  
توجه دانی که پس ده که خوبست که زشت  
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت  
توجه دانی قلم صنع نبامت چه نوشت  
و سرشتت همین است زهی پاک شرت  
تو خفیت شمر این سایه بید لب گشت  
لکس از کوی خرابات بر دنت بهشت

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]

منش  
دو کلمه در دست  
در دست  
با نام خداوند  
بصفت از دست  
بودن که  
عین نور را که  
که است که

[illegible]

<p>میدید که کشتش از من و معلوم شد          بار آن شاه و شاه رخ زهره چین          آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب</p>	<p>که دل نازک او مایل افسانه گیت          در کیتای که کوهر کرد کدانه گیت          بهمنشیر که و بهم گاسته و پیمان گیت</p>
<p>گفتم آه از دل دیوانه حافظ پی تو          زریب خنده ز زبان گفت که دیوانه گیت</p>	<p>که ماد و عاشق زاریم و کارزار است          چه جای دم ردن با فهای تار است          که مست جام غروریم و نام پست است          که توبه وقت کل از عاشقی ز پیکار است          ز بهی مراتب خوابی که به زبیدار است          که زیر سلسله رفتن طریغی یار است          که نام آن نه لب لعل و خط زکار است          بهر بخت درین کار و بار دلدار است          عروج بر فلک سروری بدشوار است          قبای اطلس آنکس که از بهر عاریت</p>
<p>دش نباله میازار و خیم کن حافظ          که رستگاری جاوید در کم ازار است</p>	<p>که در عرض به پیش یاری ادبی است          پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز</p>



[illegible]

3

شکر خدا که دلش در زبان گرفت  
از غیرش بمانق اندر دهان گرفت  
هر داغ دل که با دوه چون غولان گرفت  
کاش ز عکس رضای دکان گرفت  
دوران چون نقطه عاقبت در میان گرفت  
زین تنها که دامن آخ ز زبان گرفت  
کانکس که بخت شد می چون غولان گرفت  
از غم بسک بزم و وطن گران گرفت  
چون با دوسه تیغ زرقان جهان گرفت  
عارف بجام می زد و از غم گران گرفت  
خورشید بعد ایست که در آسمان گرفت

حرر

حافظ جو اسطیف زلفم تو محکم  
غیری کیونہ تختہ تواند بر آن گرفت

خیالی روی تو در طریق سهره است  
بهین که سبب زرخندان او چو میکوید  
برغم مدعیانی که منع عشق کنند  
اگر زلف <sup>۹</sup> دراز تو دست ما نرسد  
سجاج در خلوت سده ای خاص کج  
بصورت از نظر اگر چه محجوب است

نسیم کوی تو پیوند جان که ماست  
بزار یوسف مصری فدا ده درجه است  
جمال و چهره تو حجت موجه است  
کنا به بخت پریشان و دست گزشت است  
فلان ز گوشه نشینان خاک در که است  
همیشه و رنظر خاطر مرقه است

[illegible]





درین زمانه رستمی که خالی از خلل است  
 بریده رو که گذرگاه عاقبت تنگ است  
 بمن ز بی عملی در جهان مایه و بس  
 بچشم عقل بین در جهان پر آشوب  
 دلم مبد فرادان ز وصل و می تو دشت  
 ز قسمت ازلی چهره سیه بجان  
 بکیر طره نه طلعتی و قسمة مخوان  
 خلل پذیر بود هر بنا که می پنی

اگر چو سایل حافظ در می زند بختی  
 که سالهاست که مشتاق روی حق است

صراحی می ناب و عین غزل است  
 پیاله کیر که عمر عزیز بی بدل است  
 طالت علما هم ز علم بی عمل است  
 جهان و کار جهان بی ثبات بی محل است  
 ولی اجل بره عمر هر بدن امل است  
 بشت مشوی نکر و دنفید این بیل است  
 که سعد و کس ز تماشیه زهره و حل است  
 مگر بنای محبت که خالی از خط است

درین زمانه رستمی که خالی از خلل است  
 بریده رو که گذرگاه عاقبت تنگ است  
 بمن ز بی عملی در جهان مایه و بس  
 بچشم عقل بین در جهان پر آشوب  
 دلم مبد فرادان ز وصل و می تو دشت  
 ز قسمت ازلی چهره سیه بجان  
 بکیر طره نه طلعتی و قسمة مخوان  
 خلل پذیر بود هر بنا که می پنی

ببینج دور کو آهنگ یافت بهشمارش  
 چنین که حافظ ماست با دوه انزل است

گفت با منیشین که تو سلامت است  
 که نه در آخر صحبت نبد امت بر خاست  
 پیش عشاق تو شبها نغمات بر خاست  
 بهو اداری آن عارض و قامت بر خاست  
 بتماشای تو آشوب قیامت بر خاست  
 سرو و سرکش که نبار قد و قامت بر خاست  
 کاتش از حسد من سالوس و کرت بر خاست

دل و دهنم شد و لب به بدامت رخا  
 که شنیدی که درین بزم و می خوش است  
 شمع کرزان لب خندان زبان لاف می  
 در چین با دهباری ز کنار گل و سرو  
 مست بگذشتی و از خلوتیان ملگو  
 میش رفتار تو باز گرفت از خلعت  
 حافظ این چنین تو بنید از مکر جان بر

درین زمانه رستمی که خالی از خلل است  
 بریده رو که گذرگاه عاقبت تنگ است  
 بمن ز بی عملی در جهان مایه و بس  
 بچشم عقل بین در جهان پر آشوب  
 دلم مبد فرادان ز وصل و می تو دشت  
 ز قسمت ازلی چهره سیه بجان  
 بکیر طره نه طلعتی و قسمة مخوان  
 خلل پذیر بود هر بنا که می پنی



[illegible]

مستم کن بچینان که ندانم رنجودی  
روی آنکه حبه جامی مبارسد  
دگر که مرده بود حیاتی ز نور سید  
زابد غور و داشت سلامت بنور  
زاید تو در خلوت محتسبی نیاز  
نشد دلی که بود مرا صرف ناده شد

در عرصه خیال گماند کدام ورث  
در مصطفی دعای تو بر صبح و شام رفت  
تا بونی از سیم میش در شام رفت  
زند از ره نیاز بدار سلام رفت  
عشاق را حواله بعیش مدام رفت  
قلب سیاه بود از ان در حرام رفت

دگر مکن بضیعت حافظ که ره نیافت  
کم گشته که باد و عشتش بجا مرفت

صبا اگر کدزی افتد بگشود دست  
 بجان او که بشکرانه جان برافشانم  
 و گر خنجر در آن حضرت نباشد بار  
 من گدا و منت نای وصل او بهیات  
 دل صنوبرم چو سپهر لرزانست  
 اگر چه دست بخیزی نمی خرد مارا

چو باشد ارشود از قید غم دلش آزاد  
چو هست حافظ مسکین غلام و جا کرد

عمر تو در دلم ماو گرفته است	سرم خون زلف او سودا گرفته است
لب چون آتشش آب حیات	از ان آب شش در ما گرفته است
همای منم عمریت کز جان	بوی آن فتد و بالا گرفته است

[illegible]

زلف شکین تو در کاشن من فروسند دل من در سوس روی تو ای نونس لاج منجو کر دین تن خاکی نتواند برخاست آنکه جز کعبه قماش بند از یاد لبست		جمعیت طاووس که در باغ نعیم افتاده خاک راهست که در پای نسیم افتاده است از سر کوی توز از نوک عظیم افتاده بر درستی که دیدم که مقیم افتاده است
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ شده را با غمت ای جان عزیز  
انگادیت که از عهد قدیم افتاده

بعلی برک کلی خوش رنگ در منتقار دوا  
 کشتش در عین وصل این ناله و فریاد چیست  
 بار اگر نشست با نیست جامی اعتراض  
 قهقاری کوبید و اندر مقام نیستی  
 و زخمی کبیر دنیا ز عجز ما با حسن دوست  
 خیر از بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم  
 گردید راه حقی منکر دنیا می مکن  
 وقت آن شیرین دهند رخسار که در اطوار

چشم حافظ زیر بام قصران حوری سست  
شیوه جنات تجری تجمتها الانهار دست

بدام زلف تو دل مقبلای خوشیست  
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما  
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع

[illegible][illegible][illegible][illegible]





[illegible]

روزی که درین مرحله مهلت داری  
بیکسره فاشنظیم ای ساقی  
ایند این مشوا بازی غیرت زنده  
رومندی چمن سُوخته زار و زار  
رشتک کمر ایند شمع و حور  
چشک

خوش بایای زمانی که زمان نیمه نیست  
فرستی دان که زلب تا بدان نیمه نیست  
که نثره صومعه تا دیر معان اینمه نیست  
ظاهر حاجت تقریر و پان اینمه نیست  
زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

از منک ۱۲

نام حافظ رستم نیک پیرفت ولی  
پیشندان رستم سودوزیان ایمنست

بحریت بحر عشق که به پیش کنار هست  
آن دم که دل به عشق دمی خوش دمی  
ما را بمنع عقل ترسان دمی بسیار  
از چشم خود بر پس که ما را که می کشد  
رویش مجسم پاک تو آن دید چون با  
فروست شهر طریقه رندی که ایشان

انجا خبر اينكه جان سپارند چاره ميست  
در كار خير حاجت پيش استخاره ميست  
كان سخمه در ولايت يا هج كار ه ميست  
جانا كناه طالع و جرم ستاره ميست  
بر ديده جاي جلوه آن ماه پار ميست  
چون راه كنج بر همه كس انگار ميست

خجسته در تو گریه حافظ بهیچ روی  
چیران انظم که کم از شک خار نیست

چون طوف بود که ناکا هر شعله فکمت  
بنوک خامه رستم کرد و سلام مرا  
نگویم از من پدل سهبو کردی یاد  
مرا ذلیل کردان بشکر این نعمت

حقوق خدمت ماعرضه کرد بر سر  
که کارخانه دوران مبارزاتی قیمت  
که در حساب خرد و سهولت قیمت  
که داشت دولت سرمد غریز و قیمت

[illegible]

در این عالم که هر روز در حال فنا و فساد است  
 و هر کس در این عالم زیاده را بخواهد  
 بداند که در این عالم که هر روز در حال فنا و فساد است  
 و هر کس در این عالم زیاده را بخواهد

چو رای عشق ندی با کوفتم ای بلبل	مکن که این کل خود رو برای خوشیت
بشاک چوین و چکل نیست حسن کل ممنا	که نامهاش ز بند قبا ی خوشیت
مرو بخانه ارباب بیروت و دهر	که کنج عافیت در سری خوشیت

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانباری	
بسوز بر سر عهد وفا ی خوشیت	

صوفی از پر تومی زار نهانی دانست	کو بر سر کس از این عمل توانی دانست
شرح محبوسه کل مرغ سحر و اندوس	که هر چه که ورتی خواند معانی دانست
عصه که دم و وجهان بر دل کار افرا	بخوار عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شه کنون که ز افواه انام اندیشم	محبس نیز ازین عیش نهانی دانست
دل را سایش با مصیبت وقت ندید	ورنه از جانب ما دل بخوانی دانست
سنگ کل را کند ازین نظر لعل عقیق	هر که قدر نفس با دیوانی دانست
اشی که از دفتر عقل آیت عشق آموزی	ترسم این نکته تحقیق ندانی دانست
می پاور که نزار و کل باغ جهان	هر که غارت گری با حسنانی دانست

حافظ این کوه منظم که از طبع نخت	
اثر تربیت آصف ثانی دانست	

حاصل کار که کون و مکان این به نیست	با و پیش آر که اسباب جان این نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان نیست	بهمه آنست که ز دل جان این نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه بکشر	که چو خوش نگر ای سدره ان نیست
دولت آنست که بی خون دل آید کبر	ورنه با سعی و عمل باغ جان این نیست

در این عالم که هر روز در حال فنا و فساد است  
 و هر کس در این عالم زیاده را بخواهد  
 بداند که در این عالم که هر روز در حال فنا و فساد است  
 و هر کس در این عالم زیاده را بخواهد

در این عالم که هر روز در حال فنا و فساد است  
 و هر کس در این عالم زیاده را بخواهد  
 بداند که در این عالم که هر روز در حال فنا و فساد است  
 و هر کس در این عالم زیاده را بخواهد

پس زد بود و منت هر خدمتی که کردم  
 ز بدان تشنه لب را آبی منید بدس  
 دوزلف چون کند شیل لیل میح کاخجا  
 این راه را نهایت صورت گنجایان  
 چشمت بغره مارا خون خور دومی  
 بر خیزد روی آجم روازد درت تا هم  
 ای آفتاب خوابان میسوزد اندرونم  
 در این شب سیاه هم گم گشت راه مقصود  
 از هر طرف که رفتم جز چشم نفیرو

یار بباد کس را مخدوم بی غایت  
گویا ولی شناسان رفتن دین ولایت  
سر باریده پنی حیرم و بختانیت  
کشیدند از منزل پیش است در بدایت  
جانار و انباشد خونیر را حاکمیت  
جور از حبیب خوشتر گرد می رعایت  
یکساعتم بکجایان در سایه غایت  
از گوشه برون آبی کوی کعبات  
زنهار ازین بیابان وین راه بنیهایت

عشق رسد بفریادگر خود بسان حافظ  
قرآن ز برنخانی با چارده روایت

یار بچی ساز که یارم بسلامت  
خاک ره آن یار سفر کرده پیارید  
فریاد که از شش حتم بر اوستند  
امروز که در دست تو ام مرتضی کن  
ای آنکه بقریر و بیان دم زنی از عشق  
درویش کن ناله نمشیر احسب  
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساق  
حاشا که من از جور و جاسی تو بمالم

باز آید و بر باندَم از چُکِ طامت  
 تا چشمِ حیانِ بینِ کمش جابی قامت  
 آن خالِ خط و زلف و رخ و عارضِ مست  
 فردا که شوم خاکِ چه سُو داشتندامت  
 با با تو نداریم سخن خیر و سپلاست  
 کاین طایفه از شته ستانده غم  
 بر می کند کوشه محرابِ امانت  
 پیدا و لطیفان بهم لطفت و کرامت

ی حاجی نامستان خانک یوسف کر در ۱۲۵۲ ز

پمزد بود و منت هر خدمتی که کردم  
 رندان تشنه لب را آبی منید بکس  
 دوزلف چون کند شیل لیل میج کاجنا  
 این راه را نهایت صورت گنج تو ان  
 چشمت بغره مارا خون خور دومی پس  
 بر خید بروی آیم روز درت تا هم  
 ای آفتاب خوبان میوزد اندرونم  
 در این شب سیاهم کم گشت را مقصود  
 از هر طرف که رفتم جز چشم نفیرو

یارب مباد کس را مخدوم بی غنایت  
 گویا ولی شناسان فرستدین ولایت  
 سر ما بریده نمی تحبیرم و بخیانیت  
 کش صد هزار منزل پیشت در بدایت  
 جانار و انباشد خونریز را حایت  
 جور از حبیب خوشتر گردی رعایت  
 یکسا عتم کجنان در سایه غنایت  
 از گوشه بردن آبی ای کوکب لایت  
 ز نهار ازین بیابان وین راه بنیاست

عشقت رسد بفریاد که خود بسان حافظ  
 قرآن ز برنخانی با چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت  
 خاک ره آن یار سفر کرده پیارید  
 فریاد که از ششس حتم راه بستند  
 امروز که در دست تو ام مرحمتی کن  
 ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق  
 در ویش کن ناله نهمشیر احب  
 در خر قزن آتش که خم ابروی ساق  
 حاشا که من از جور و جاسی تو عبالم

باز آید و بر باندم از چیک طامت  
 تا چشم جهان بین کمش جایی اقامت  
 آن خال خط و زلف و رخ و عارض مت  
 فردا که شوم خاک چه سود اشک نامت  
 ما با تو نداریم سخن خیر و سپلا مت  
 کاین طایفه گزشته ستانده غم  
 بر می کشد گوشه محراب امانت  
 پیدا و لطیفان به طهفت و کرامت

*(Handwritten Persian calligraphy at the bottom of the page)*

که رسیده بود و بر ندارم از قدمت  
که لاله بردم از خاک کشتگان غمت  
چو میدهند زلال خضر بجام حبت  
رقیب کی ره عمت از داور حرمت  
بشکو آنکه خدا داشته است محرمت  
که جان عاشق بخسته زنده شد بدست

لیکن کہتے ہیں تو خوش تیر میری حافظ  
مگر کہ کہ در آذر شہ رہ عذمت

زگره مردم چشم شد در خوست  
با دعل لب چشمست میکونت  
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو  
حکایت لب شیرین کلام فرهادست  
دل مجو که قد است چو سرود بگویت  
ز دور باد و بجان راحی بان ساسا  
از آن زمان که ز دستم بزفتیار غریز  
چگونه شاد شود اندرون عکسینم

بین که در طلبت حال مردمان جوینست  
 ز جام غم می نعلی که میخیزم خونت  
 اگر طلوع کند طالعیم بیاوینست  
 شنج طره لیلی مقام محسنونست  
 سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست  
 که رنج خاطر از جور دور گردونست  
 کنار دیده من پیچ وود جوینست  
 با حقیا که از اختیار پیروینست

در پنجاه و سی طلب یار می کنند حافظ  
چو مغلسی که طلب یار کنج فار و نست

گزینہ دان عشقی خوش بنو این حکایت

زان بایر و لنوارم شکریت باشکایت

[illegible]

مارا از آردوی تو پر وای خواب نیست  
در د و چشم مست تو بهیار کس ندید  
در هر که بگری عجبی از تو قبل است  
بهر که بدست عشق تو شده کشته بر دوت

بی روی و لعل تو بودن خواب نیست  
کو دیده که ز تصور چشمت بخواب نیست  
بیکدل ندیده ام که ز عشقت خواب نیست  
اورا در آن جناب سوال جواب نیست

حافظ چو ز سوتہ در افتاد و تاب یافت  
عاشق نباشد آنکہ چو زرا و تاب نیست

غم زلف تو دام کهنه رو دینست  
 جالت مغرور حسن است لیکن  
 بر آن چشم سیه صد آفرین باد  
 عجب راهی است راه عشق بهیات  
 تو پنداری که بد کورفت و جان بُرد  
 ز چشم شوخ تو کی جان توان برد  
 لب را آب حیوان کهنه ام  
 مشوای جان ز کید زلفش امین

ز کارستان او حکیمه امینست  
حدیث غمزه است محرابین است  
که در عاشق کنی سحر آفرین است  
که چرخ بنفشه است زمین است  
حسابش با کرام الکاتبین است  
که دایم با کمان اندر کین است  
چه جای آب کان مادر معین است  
که دل بر دو کنون در بندین است

ز جام عشق می نوشید حافظ  
مدش سستی و رندی ازین است

دیدم که یار خبر سر جوهر و شمع ندشت  
یار بکیرش از چه دل چون کبوترم  
بر من خجارت بخت بد آمد و گرنه یار

بشکست عدا و از وی بیچ غم شد  
افکند و گشت و حرمت صید حرم نداشت  
حاشا که رسم جور و طریق تهم نداشت

[illegible][illegible][illegible]

نه نیست " خود را در دنیا

عربی که در این کتاب آمده است از کتب معتبره و مشهوره است و به خط نستعلیق نوشته شده است.

کو تہ کنڈ کٹ پیر زلف تو حافظ

ساقیم خضر است و می آجیات

بازده تلخ از لب شیرین لبان

چون و عمیسی نسیم النطف

خمر آتشین یعنی شراب

روزِ ما پس کہ از دیوانِ عشق

شاه و مادر و احسان پندگی که

پویش شد این سلسله مار و حمایت

توبہ از می چون کبم مہیات ہا

در حلاوت میسر دایم نبات

مردہ صد سالہ بخشید حیا

حل نہی کرو و مرا این شکلات

## جزئی محران شد مارا برات

سرگرمی معان باید وقت

حاصل عمر تو حافظ درجہ

بادہ صافی است باقی ترہات

شرابی از لب لعاشر بخشیدیم و برفت

کوئی ارضیت مانک بتک آمدہ بود

سکہ مافاتیجہ و حرز ماسی و خواندہ

سید فریدان خطم گفت که

حضرت مراد علیہ السلام کے ارشاد سے

وہ سید رہے رومی

سید پیمان در پین سن عالمگیر  
و بعد از آنکه در کتب و اطوار

هنا رعد وبرد مبرك وصالح طلب

صورت اول بطاقت ارض جمع حدس

روی مہ سکر او سیر ندیدیم و برقت

بار بر بست و مکر و دشمنی دیدیم و بر رفت

و نریش سورہ اخلاص و میدعم و روت

ما سرخوش و خطر نکشیدم و رفت

ویدی آخر که حسا بمشوه خردم و رفت

در کتاب الوصایه محمدیه و رفت

در کمال کمال و کمال کمال  
و در کمال کمال و کمال کمال

باب سید وی از خویش بریدیم و بر  
رشته نظام و...

ما بر ویں نظری سیر دیدیم و برقت

ہم سچو حافظ ہمیشہ نالہ واقفان کیم

کاید رنیا بود عشق نه سیدیم و برفت

[illegible]









[illegible]

مفتوحه عجبہ غلامیہ  
خود را می راست مبارک  
کشتی غلامی را  
کرد

ملطف خال و خط از عارفان بود و دل  
دلت وصل کل ای میل چمن خوش باد  
علاج ضعف دل مایه حبالت کن  
بتن مقصّر م از دولت ملازمت  
چه جای من که بلرز سپهر شعبده باز  
من آن نیم که دهم نقد دل به رشوخی  
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار

لطیفهای عجب زیر دام و دانسته است  
که در چمن همه کلبانک عاشقانه است  
که آن مفرح یا قوت و رخساره است  
ولی خلاصه جان خاک آشنایه است  
از جن جیل که در انبانه بهائت  
در خانه مهب توشاه است  
که توشی چو فلک را تمنا زیاده است

سرود مجلست الکنون فلک برقص آورد  
که شعر حافظ شیرین سخن بر آیه نشست

ساقی ساقی که یازرخ پرده بر گرفت  
آن شمع سر گرفته در کج چهره بر فروخت  
آن عشوہ داد عشق که مفت زنی به رفت  
ز نمار زین عبارتشیرین در لایق  
بار غمی که خاطر ماحتہ کرده بود  
هر سر و قد که بر سر و حور حسن فروخت  
زین قصہ نقیصہ اندازد افلاک پرست

کار چسب برنج خلوتیان باز در گرفت  
وان پیرا لجز زده جوانی ز سر گرفت  
وان لطف کرد و دست که دشمن جند گرفت  
کوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت  
عیسی دمی خدا بخت سادو بر گرفت  
چون تو در آدمی بی کار دگر گرفت  
کوته نظر پیر که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا را که آموختی که بار  
تعمود کردی و شمع ترا و نذر گرفت

شیدہ ام سنحی خوش کہ پریغان گفت

فراق پارہ آن میسکد کہ تہواں گشت

لطیف خال و خط از عازنان برودنی  
 دلست وصل کل ایلیل چمن خوش باد  
 علاج ضعف دل با لبب حواله کن  
 متن مقصوم از دولت ملازمت  
 چه جای من که بلرز سپهر شعبده باز  
 من آن نیم که دهم نقد دل به رشوخی  
 تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار

سر و مجلست اکنون فلک برقص آورد  
 که تشنه حافظ شیرین سخن تراست

کار چرخ خلوتیان باز گرفت  
 وان پیرا لخرده جوانی ز سر گرفت  
 وان لطف کرد دست که دشمن جگر گرفت  
 کوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت  
 عیسی دمی خدا بخت ساد و بر گرفت  
 چون تو در آمدی بی کار در گرفت  
 کوته نظیر سیر که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این د عاز که امروختی که یار  
 تعوید که دشمن ترا و بر گرفت

سینه ام سخن خوش که پریغان گفت  
 فراق یار نه آن میکند که توان گفت

[illegible][illegible]

از وقت آنکه خدا که در آیه  
فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ هُمْ عَنْ آلِهَتِهِمْ  
مُتَوَلَّوْنَ (وای بر کسانی که  
از آلِهَتانِ خود غافلند)

زهی بهت که حافظ راست در غنیا و در محنتی	نیاید پیش در شیش بخاک سحر کیت
-----------------------------------------	-------------------------------

مردم دیده و خبر بخت ناظر نیست اشکم احرام طواف حرمت می بندد بسته دام قفس با دو مرغ وحشی عاشق مخلص اگر قلب دلش که دشتا عاقبت دست بر آن سر و بلندش بید از روان نجیب عیسی نزنم پیش تو دم مین که آتش سودای تو آبی نزنم روز اول که سر زلف تو دیدم کفتم	دل سده تا غیر تو را اگر نیست که چه از خون لیش می طاهر نیست طایر سده اگر در طلبت یار نیست کنش عیب که برفت روان قادر نیست بر که را در طلبت بهت او قادر نیست زانکه در روح فزائی چو دم قادر نیست کی توان گفت که برداغ دلم صابر نیست که پریشانی این سلسله را ابر نیست
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سیر پیوند تو خفانه دل حافظ راست	کیست آن کش سیر پیوند تو در خاطر نیست
---------------------------------	--------------------------------------

بیمهر رخت روز مرا نور نمائده است سنگام و دای تو ز بس که ریه که کردم من بعد چه سودا رفت می رنج کند و سیرت خیال تو چشم من میگفت ز دیک شد اندم که قریبان تو گویند وصل تو اجل از سرم دور همیست صبر است مرا چاره رنج بربان تو کن	و عزم مرا خبر شب دیگر نمائده است دور از رخ تو چشم مرا نور نمائده است که جان رمقی در تن برنجور نمائده است بیهات ازین گوشه که معمر نمائده است دور از دورت آن خسته رنجور نمائده است از دولتت بد تو کنون دور نمائده است چون صبر توان کرد که مقدر نمائده است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در غنیا و در محنتی  
 نیاید پیش در شیش بخاک سحر کیت  
 دل سده تا غیر تو را اگر نیست  
 که چه از خون لیش می طاهر نیست  
 طایر سده اگر در طلبت یار نیست  
 کنش عیب که برفت روان قادر نیست  
 بر که را در طلبت بهت او قادر نیست  
 زانکه در روح فزائی چو دم قادر نیست  
 کی توان گفت که برداغ دلم صابر نیست  
 که پریشانی این سلسله را ابر نیست  
 سیر پیوند تو خفانه دل حافظ راست  
 کیست آن کش سیر پیوند تو در خاطر نیست  
 بیمهر رخت روز مرا نور نمائده است  
 سنگام و دای تو ز بس که ریه که کردم  
 من بعد چه سودا رفت می رنج کند و  
 سیرت خیال تو چشم من میگفت  
 ز دیک شد اندم که قریبان تو گویند  
 وصل تو اجل از سرم دور همیست  
 صبر است مرا چاره رنج بربان تو کن  
 و عزم مرا خبر شب دیگر نمائده است  
 دور از رخ تو چشم مرا نور نمائده است  
 که جان رمقی در تن برنجور نمائده است  
 بیهات ازین گوشه که معمر نمائده است  
 دور از دورت آن خسته رنجور نمائده است  
 از دولتت بد تو کنون دور نمائده است  
 چون صبر توان کرد که مقدر نمائده است



[illegible]





[illegible]

چرا همی شکنی جان من ز سنک دلی | دل ضعیف که هست او بنار کی چو زجاج

قناده بردل حافظ بهای چون توشی  
کمیته بندۀ خاک در تو بودی کاج

صلح ما همه آنست کان تراست صلاح  
بیاض روی تو بلیان فالق الاصباح  
که خود شنا کنند مد میان آن طاح  
وجود خاکی ما را از دست قوت طواح  
نه از کمانچه ابرو و تیر و عنده نجاج  
اگر بدمد ب تو خون عاشقت مباح  
نیافت کامی از دل بعد هزار امحاح  
ز زند و عاشق و محسنون کسی بخت صلاح  
و سخن و شرب شر با کذک الاقداح

اگر بذهبت تو خون عاشقت مباح  
سواد روی تو قفسیر جاعل انظلمات  
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان  
لب چو آب حیات تو هست قوت روح  
ز چنگ زلف کندت کسی نیافت خلا  
بیا که خون دل خوشتن بحل کردم  
نذا لعل لبش بوسه بصد قلبس  
صلح و توبه و تقوی ز ما مجزاه  
پایه حیات که پریاد تو کشیم مدام

دعای جان تو و زبان حافظ با  
مدام تا که بود در شمس و صبا و صبح

که ما را من و اما انت سال صلح و صلاح  
مقابل شب قدر است و روز استفتاح  
باشتی برای نور دیده و کسی فلاح  
که کس و رت نکشاید چه کم کنی منفاح  
هر آنکه جام صبحوش نهد چرخ صبح

بیسین سال محرم بخوابه ساعزراح  
 عزیز دار زمان وصال را کان دم  
 نزاع بر سر دنیا می دون کسی کند  
 دلا تو فارغی از کار خویش و متیرسم  
 بیار باده که روزش بخیر خواهد بود

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

[illegible][illegible]

و امی کر چاک شد در عالم رندی چه با  
ایرطایف گزلب لعل تو من بگفتم گفت  
عدل سلطان کرنر پسد حال مطلوبان عشق  
جامه و شکینا می نیز می باید دید  
وان تپا دل کرنر زلف تو من دیم که دید  
کوشه گیر از آسایش طمع باید برید

سیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد  
اینقدر ندانم که از شمشیرش خون بپید

اگر آن طایر قدسی ز درم بازاید  
وارم امید بدان اشک چو باران  
کز شرافت دم یار کرایه مخم  
آن که تاج سرم من خاک کف پایش بود  
کوس نو دولتی از بام سعادت برغم  
خواهم اندر عقبش رفت چو یاران عزیز  
انفس غفلت خاک است و بگر خواب صبح

ارزو مندرخ نشاء چوما هم حافظ  
هستی تابسلامت زورم بازاید

از دیده خون دل همه بر روی مار و  
 ماه ما و درون سینه پوائی منتقم ایم  
 بر خاک راه یار نهادیم روی خویش  
 سلی است آب دیده و بر مهر که بگذرد  
 ما را باب دیده شب روز ماجر است

بر روی ما ز دیده ندانم چار و د  
 بر باد اگر رود سرمازان هوار و د  
 بر روی ما رواست اگر آشنار و د  
 که خود دلش ز شک بود همز چار و د  
 زمین رکند که بر سر کوش چار و د

واهی که چاک شد در عالم رندی چه با  
 این لطایف گزلب لعل تو من گفتیم که گفت  
 عدل سلطان که نرسد حال مظلومان عشق  
 جامه در شکست می نیزی باید دید  
 وان تطاول که نرسد زلف تو من میم که دید  
 گوشه گیر از آسایش طمع باید برید  
 تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد  
 اینقدر دانه که از شد ترش خون چکید  
 اگر آن طایر قدسی زورم بازید  
 وارم است بدان اشک چو باران کرد  
 که شاد و تدم یار که ای منم  
 آن که تاج سرم من خاک کف پایش بود  
 کوس بود دولتی از بام سعادت بزم  
 خواهم اندر عقب شرف چو یاران عزیز  
 نقش غلغل خنک است و کمر خواب صبح  
 ارز و سدر رخ شاه چو ماهم حافظ  
 هستی تا سلامت زورم بازید  
 از دیده خون دل همه بر روی مارو  
 ما دور و نرسیده هوای منتقم ایم  
 بر خاک راه یار نهادیم روی خوش  
 سیلی است آب دیده و بر مهر که بگذرد  
 ما را باب دیده شب روز ماجر است  
 بروی ناز دیده ندانم چارو  
 برباد اگر رود سرمازان هوارو  
 بروی مار و است اگر آشنارو  
 که خود دلش ز شک بود هم ز جارد  
 زین رکب که بر سر کوش چارو  
 در این عالم رندی چه با  
 این لطایف گزلب لعل تو من گفتیم که گفت  
 عدل سلطان که نرسد حال مظلومان عشق  
 جامه در شکست می نیزی باید دید  
 وان تطاول که نرسد زلف تو من میم که دید  
 گوشه گیر از آسایش طمع باید برید  
 تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد  
 اینقدر دانه که از شد ترش خون چکید  
 اگر آن طایر قدسی زورم بازید  
 وارم است بدان اشک چو باران کرد  
 که شاد و تدم یار که ای منم  
 آن که تاج سرم من خاک کف پایش بود  
 کوس بود دولتی از بام سعادت بزم  
 خواهم اندر عقب شرف چو یاران عزیز  
 نقش غلغل خنک است و کمر خواب صبح  
 ارز و سدر رخ شاه چو ماهم حافظ  
 هستی تا سلامت زورم بازید  
 از دیده خون دل همه بر روی مارو  
 ما دور و نرسیده هوای منتقم ایم  
 بر خاک راه یار نهادیم روی خوش  
 سیلی است آب دیده و بر مهر که بگذرد  
 ما را باب دیده شب روز ماجر است  
 بروی ناز دیده ندانم چارو  
 برباد اگر رود سرمازان هوارو  
 بروی مار و است اگر آشنارو  
 که خود دلش ز شک بود هم ز جارد  
 زین رکب که بر سر کوش چارو

دل من در پیوسته ای که در دل من است  
 دل من در پیوسته ای که در دل من است  
 دل من در پیوسته ای که در دل من است  
 دل من در پیوسته ای که در دل من است

که از یک صبح ندانم ز فانی الا صبح	که از یک صبح ندانم ز فانی الا صبح	که از یک صبح ندانم ز فانی الا صبح	که از یک صبح ندانم ز فانی الا صبح
زمان شاه شجاعت و دو حکمت شرع	زمان شاه شجاعت و دو حکمت شرع	زمان شاه شجاعت و دو حکمت شرع	زمان شاه شجاعت و دو حکمت شرع

بوی صبح چو حافظ شبی بروز آور	بوی صبح چو حافظ شبی بروز آور	بوی صبح چو حافظ شبی بروز آور	بوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکند کل عیث ریش لک صبح	که بشکند کل عیث ریش لک صبح	که بشکند کل عیث ریش لک صبح	که بشکند کل عیث ریش لک صبح

دل من در پیوسته ای که در دل من است	دل من در پیوسته ای که در دل من است	دل من در پیوسته ای که در دل من است	دل من در پیوسته ای که در دل من است
بدرخشش چو یون موی فرخ	بدرخشش چو یون موی فرخ	بدرخشش چو یون موی فرخ	بدرخشش چو یون موی فرخ
که بر خور داشت از روی فرخ	که بر خور داشت از روی فرخ	که بر خور داشت از روی فرخ	که بر خور داشت از روی فرخ
بود سر از و هم زانوی فرخ	بود سر از و هم زانوی فرخ	بود سر از و هم زانوی فرخ	بود سر از و هم زانوی فرخ
اگر میدفتد و بجوی فرخ	اگر میدفتد و بجوی فرخ	اگر میدفتد و بجوی فرخ	اگر میدفتد و بجوی فرخ
پادشاه چو یون موی فرخ	پادشاه چو یون موی فرخ	پادشاه چو یون موی فرخ	پادشاه چو یون موی فرخ
زخم چو شسته همچون موی فرخ	زخم چو شسته همچون موی فرخ	زخم چو شسته همچون موی فرخ	زخم چو شسته همچون موی فرخ
شیمیم موی عیث ریش لک صبح	شیمیم موی عیث ریش لک صبح	شیمیم موی عیث ریش لک صبح	شیمیم موی عیث ریش لک صبح
بود میل دل من سوی فرخ	بود میل دل من سوی فرخ	بود میل دل من سوی فرخ	بود میل دل من سوی فرخ

علامه خاطر آرم که باشد	علامه خاطر آرم که باشد	علامه خاطر آرم که باشد	علامه خاطر آرم که باشد
چو حافظ چاکر میندوی فرخ	چو حافظ چاکر میندوی فرخ	چو حافظ چاکر میندوی فرخ	چو حافظ چاکر میندوی فرخ

وجه می میخو اتم و مطرب که میکوید رسید	وجه می میخو اتم و مطرب که میکوید رسید	وجه می میخو اتم و مطرب که میکوید رسید	وجه می میخو اتم و مطرب که میکوید رسید
اسی فلک این شهر مساری تا بجای بایکشد	اسی فلک این شهر مساری تا بجای بایکشد	اسی فلک این شهر مساری تا بجای بایکشد	اسی فلک این شهر مساری تا بجای بایکشد
باد و کل از بهای خرقه ملاید خردید	باد و کل از بهای خرقه ملاید خردید	باد و کل از بهای خرقه ملاید خردید	باد و کل از بهای خرقه ملاید خردید
ممن یکردم دعا و صبح آیین رسیدید	ممن یکردم دعا و صبح آیین رسیدید	ممن یکردم دعا و صبح آیین رسیدید	ممن یکردم دعا و صبح آیین رسیدید
از گرمی کوپا از گوشه بومی شنید	از گرمی کوپا از گوشه بومی شنید	از گرمی کوپا از گوشه بومی شنید	از گرمی کوپا از گوشه بومی شنید

دل من در پیوسته ای که در دل من است  
 دل من در پیوسته ای که در دل من است  
 دل من در پیوسته ای که در دل من است  
 دل من در پیوسته ای که در دل من است

دل من در پیوسته ای که در دل من است  
 دل من در پیوسته ای که در دل من است  
 دل من در پیوسته ای که در دل من است  
 دل من در پیوسته ای که در دل من است

دل من در پیوسته ای که در دل من است  
 دل من در پیوسته ای که در دل من است  
 دل من در پیوسته ای که در دل من است  
 دل من در پیوسته ای که در دل من است



در چاه ذوق چو حافظ ای جان  
 اگر آید نسل او غایب تابی دارد  
 از سر کشته خود میکند همچون با  
 ماه خورشید نایش پس پرده زلف  
 آب جوان اگر نیست که دارد لب یا  
 چشم من کرد بهر گوشه روان سیل شک  
 غمده شوخ تو خونم بقطر مسریر  
 چشم محمور تو دارم در دم قصد  
 جان بمبارم نیست ز تو روی سوا

حسن تو دو صد غلام دارد  
 باز بادل شده کان ناز و عجبانی دارد  
 چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد  
 آفتاب است که در پیش سحابی دارد  
 رشقت این که خضر بهر سرابی دارد  
 تانسی سر و ترا تازه با سپی دارد  
 فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد  
 ترک مستی مگر میل کبابی دارد  
 ای خوش آن خسته که از دوست جانی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری  
 چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل زیاد ما برود  
 و گرنه عقل بهستی فرو کشد نگر  
 طیب عشق منم باده خور که این همچون  
 دل ضعیفم از آن میکند بطرف چمن  
 که از بر ظلمات است خضر را بی جو  
 فغان که با همه کس نزو کینه نخلک

لبخوت حافظ و کس حال و بیاز  
 مگر نسیم پیامی خدایر اسیرد

۶۵  
 در چاه ذوق چو حافظ ای جان  
 اگر آید نسل او غایب تابی دارد  
 از سر کشته خود میکند همچون با  
 ماه خورشید نایش پس پرده زلف  
 آب جوان اگر نیست که دارد لب یا  
 چشم من کرد بهر گوشه روان سیل شک  
 غمده شوخ تو خونم بقطر مسریر  
 چشم محمور تو دارم در دم قصد  
 جان بمبارم نیست ز تو روی سوا  
 حسن تو دو صد غلام دارد  
 باز بادل شده کان ناز و عجبانی دارد  
 چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد  
 آفتاب است که در پیش سحابی دارد  
 رشقت این که خضر بهر سرابی دارد  
 تانسی سر و ترا تازه با سپی دارد  
 فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد  
 ترک مستی مگر میل کبابی دارد  
 ای خوش آن خسته که از دوست جانی دارد  
 کی کند سوی دل خسته حافظ نظری  
 چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد  
 اگر نه باده غم دل زیاد ما برود  
 و گرنه عقل بهستی فرو کشد نگر  
 طیب عشق منم باده خور که این همچون  
 دل ضعیفم از آن میکند بطرف چمن  
 که از بر ظلمات است خضر را بی جو  
 فغان که با همه کس نزو کینه نخلک  
 لبخوت حافظ و کس حال و بیاز  
 مگر نسیم پیامی خدایر اسیرد

در چاه ذوق چو حافظ ای جان  
 اگر آید نسل او غایب تابی دارد  
 از سر کشته خود میکند همچون با  
 ماه خورشید نایش پس پرده زلف  
 آب جوان اگر نیست که دارد لب یا  
 چشم من کرد بهر گوشه روان سیل شک  
 غمده شوخ تو خونم بقطر مسریر  
 چشم محمور تو دارم در دم قصد  
 جان بمبارم نیست ز تو روی سوا



جایکه یار بشکر خنده دم زند  
خواهی که برنجیز دت از دیده رود خون  
که طره سینمائی و که طغنه سیندنی  
طوبی ز قامت تو سوار که دم زند  
ز شغفش کی حال من آگاه کی شود  
بازار شوق کرم شد آن شمع رخ کجا

بازار شوق کرم شد آن شمع رخ کجا

ای پسته کیتی تو خدا را در محمد  
دل در بهوای صحبت رود کسان بند  
نایستیم معقد مرد خود بند  
زین قضیه گذرم که نمی شود بند  
آنرا که دل بخت گرفتار این کند  
تا جان خود بر تشریش کنم سپند

حافظ تو ترک عشقه خوبان نمی کنی  
دانی کجاست جای تو خوارزم چنبد

اگر ز کوی تو بوی بن رساند با  
اگر چه که در بختی رستی من  
تو باروی من ای نور دیده و رستی  
خیال روی تو ام دید یکسر خون  
نه در برابر چشمن غایب از نظری  
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن

ای سوزانی را طبع من بر ما پیروز

برده جان جهان را بسا و خواهم داد  
غباری از من خاکی بدانت نهاد  
و که جهان در شادی بروی من بختاد  
هوامی زلف تو ام غم میسر بدربار  
نه یا دمی کنی از من نه می روی از یاد  
ز دوست دست نداریم هر چه بادا

ز دست عشق تو جان منی برد حافظ  
که جان ز محنت شیرین میسر دسرباد

باب روشن می عارفی طهارت کرد  
بهین که ساغر زین خور زنهان کردید  
خوش نماز و نیا ز کسی که از سر درد

علی الصبح که میخانه راز بارت کرد  
هلال انجروی ساقی بی اشارت کرد  
باب دیده و خون جگر طهارت کرد

بازار شوق کرم شد آن شمع رخ کجا  
خواهی که برنجیز دت از دیده رود خون  
که طره سینمائی و که طغنه سیندنی  
طوبی ز قامت تو سوار که دم زند  
ز شغفش کی حال من آگاه کی شود  
بازار شوق کرم شد آن شمع رخ کجا

بازار شوق کرم شد آن شمع رخ کجا  
خواهی که برنجیز دت از دیده رود خون  
که طره سینمائی و که طغنه سیندنی  
طوبی ز قامت تو سوار که دم زند  
ز شغفش کی حال من آگاه کی شود  
بازار شوق کرم شد آن شمع رخ کجا

بازار شوق کرم شد آن شمع رخ کجا  
خواهی که برنجیز دت از دیده رود خون  
که طره سینمائی و که طغنه سیندنی  
طوبی ز قامت تو سوار که دم زند  
ز شغفش کی حال من آگاه کی شود  
بازار شوق کرم شد آن شمع رخ کجا

بازار شوق کرم شد آن شمع رخ کجا  
خواهی که برنجیز دت از دیده رود خون  
که طره سینمائی و که طغنه سیندنی  
طوبی ز قامت تو سوار که دم زند  
ز شغفش کی حال من آگاه کی شود  
بازار شوق کرم شد آن شمع رخ کجا

[illegible]

آن کیست که ز روی گرم باغیان داری کند  
اول سایک نامی دنی کوید بن پیغم و  
دلبر که جان فرسود از و کام دلم بخشود  
کفتم که خفه نخشود ام زانظره تا من بودم  
پستینه پوشند خوگر عش نشنیده است  
چون مکن بی نشان کل بودایی فلان  
زان طره پرچم خم سلسلت اگر نیم تم  
شد لشکر غم بعید و از بخت میجو ایتم

برجای بدکاری چو من بیدم نگو کار کنی  
وانکه یک پیمان می بام من بودا ری کنی  
نومید توان بودا زو باشد که دلبری کنی  
گفتا منش فرموده ام با تو طاری کنی  
ارستش رمی بگو تا ترک شیبای کنی  
سلطان کجای شش بار بند بازی کنی  
از بند و زنجیر شش غم آنس که عیاری کنی  
تا فخر دین عبد بتمد باشد که غمخواری کنی

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

ای سہ تو خندہ زدہ بردہ مان

[illegible]

[illegible][illegible]

کسی کند که بخون جگر طهارت کرد  
بخون دخت سر ز جامه راقبارت کرد  
نظر بدر دستان از دست خجارت کرد  
اگر چه صنعت بسیار در عبات کرد  
با غیرت بعد شش حال پریشان دل کرد  
تا کمش سیل فائقش ال باطل کرد  
که خود آسان بشد و کار مره مشکل کرد  
که امید گرم بر این محل محمل کرد  
چرخ فیروزه طرب خانه ازین کج کل کرد  
در رکده ماه کان ابروی من منزل کرد

سخن بخوناب دل

شکری

نماز در حرم آن ابروان محرابی  
امام شمع که تاج و میکشید بدوش  
نغان که ز بس حلاوتش شیخ شهرامرو  
صدت عشق ز حافظ شنود از عطف  
ملکی خون جگر خرد و و کلی حاصل کرد  
طوطی را بهوای شکرین دل خوش بود  
قرۃ العین من آن میوه دل یابوش باد  
ساربان یار من افتاد حد را مددی  
روی خاسی کے و غم چشم مرا خوار فنا  
آه و سیر یاد که از چشم خود مدد مر

تجلی

نزدی شاه و رخ و فوت سد امکان حافظ  
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

جی برادر محترم

دولت خبر ز راز کف نام نمیدهد  
اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد  
یا هست پرده دار نشانم نمیدهد  
بدعهدی زمانه اما نم نمیدهد  
کان جا مجال باد و زانم نمیدهد  
دوران چون قطره به میانم نمیدهد  
حافظ ز آه و ناله اما نم نمیدهد

محقق مہر خضر دہمائی

بخت از دهان یار نشاغم نمیدهد  
از بھر بوسه ز لبش جان بسی بهم  
مردم را انتظار و دیرین پرده را هست  
شکر صبر دست دهد عاقبت ولی  
زلفش کشید باد صبا چرخ نخله  
چندانکه بر کفن از چو پر کار میروم  
کفتم روم بخواب که بنیم حال یار

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

---

اگر امام جماعت بخواندش امروز  
 خبر و سب که حافظ می طهارت کرد  
 بیایم باده چون لعل صیبت بر عقل  
 بیایم کده و وضع مسترب با همین  
 بیایم سود کسی برود کین تجارت کرد  
 اگر چه چشم باد اعطاز تجارت کرد  
 اگر چه خانه دل محنت تو عادت کرد  
 اگر چه

بیایم سود کسی برود کین تجارت کرد	اگر چه چشم باد اعطاز تجارت کرد	اگر چه خانه دل محنت تو عادت کرد	اگر چه
----------------------------------	--------------------------------	---------------------------------	--------

اگر امام جماعت بخواندش امروز	خبر و سب که حافظ می طهارت کرد
------------------------------	-------------------------------

که خاک میکده تحمل بصر توانی کرد که این عمل بکفی خاک زر توانی کرد که زین ترانه غم از دل بدر توانی کرد که سود ما بری ارا این غم توانی کرد که بغض ششی اسل نظر توانی کرد که حدش چو سیم سحر توانی کرد که بجای حقیقت کذ توانی کرد که غبار ره نشان مانظر توانی کرد که شمع خنده زمان ترک ستوانی کرد که طبع مدار که کار در تو ایست کرد که شاه راه طریقت کذ توانی کرد که مال عید بد و رتوح اشارت کرد که خاک میکده عشق زاریات کرد که خدش خیر دها و آنکه این عمارت کرد	که این عمل بکفی خاک زر توانی کرد که زین ترانه غم از دل بدر توانی کرد که سود ما بری ارا این غم توانی کرد که بغض ششی اسل نظر توانی کرد که حدش چو سیم سحر توانی کرد که بجای حقیقت کذ توانی کرد که غبار ره نشان مانظر توانی کرد که شمع خنده زمان ترک ستوانی کرد که طبع مدار که کار در تو ایست کرد که شاه راه طریقت کذ توانی کرد که مال عید بد و رتوح اشارت کرد که خاک میکده عشق زاریات کرد که خدش خیر دها و آنکه این عمارت کرد	که خاک میکده تحمل بصر توانی کرد که این عمل بکفی خاک زر توانی کرد که زین ترانه غم از دل بدر توانی کرد که سود ما بری ارا این غم توانی کرد که بغض ششی اسل نظر توانی کرد که حدش چو سیم سحر توانی کرد که بجای حقیقت کذ توانی کرد که غبار ره نشان مانظر توانی کرد که شمع خنده زمان ترک ستوانی کرد که طبع مدار که کار در تو ایست کرد که شاه راه طریقت کذ توانی کرد که مال عید بد و رتوح اشارت کرد که خاک میکده عشق زاریات کرد که خدش خیر دها و آنکه این عمارت کرد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اگر امام جماعت بخواندش امروز  
 خبر و سب که حافظ می طهارت کرد  
 بیایم باده چون لعل صیبت بر عقل  
 بیایم کده و وضع مسترب با همین  
 بیایم سود کسی برود کین تجارت کرد  
 اگر چه چشم باد اعطاز تجارت کرد  
 اگر چه خانه دل محنت تو عادت کرد  
 اگر چه  
 که خاک میکده تحمل بصر توانی کرد  
 که این عمل بکفی خاک زر توانی کرد  
 که زین ترانه غم از دل بدر توانی کرد  
 که سود ما بری ارا این غم توانی کرد  
 که بغض ششی اسل نظر توانی کرد  
 که حدش چو سیم سحر توانی کرد  
 که بجای حقیقت کذ توانی کرد  
 که غبار ره نشان مانظر توانی کرد  
 که شمع خنده زمان ترک ستوانی کرد  
 که طبع مدار که کار در تو ایست کرد  
 که شاه راه طریقت کذ توانی کرد  
 که مال عید بد و رتوح اشارت کرد  
 که خاک میکده عشق زاریات کرد  
 که خدش خیر دها و آنکه این عمارت کرد

اگر امام جماعت بخواندش امروز  
 خبر و سب که حافظ می طهارت کرد  
 بیایم باده چون لعل صیبت بر عقل  
 بیایم کده و وضع مسترب با همین  
 بیایم سود کسی برود کین تجارت کرد  
 اگر چه چشم باد اعطاز تجارت کرد  
 اگر چه خانه دل محنت تو عادت کرد  
 اگر چه  
 که خاک میکده تحمل بصر توانی کرد  
 که این عمل بکفی خاک زر توانی کرد  
 که زین ترانه غم از دل بدر توانی کرد  
 که سود ما بری ارا این غم توانی کرد  
 که بغض ششی اسل نظر توانی کرد  
 که حدش چو سیم سحر توانی کرد  
 که بجای حقیقت کذ توانی کرد  
 که غبار ره نشان مانظر توانی کرد  
 که شمع خنده زمان ترک ستوانی کرد  
 که طبع مدار که کار در تو ایست کرد  
 که شاه راه طریقت کذ توانی کرد  
 که مال عید بد و رتوح اشارت کرد  
 که خاک میکده عشق زاریات کرد  
 که خدش خیر دها و آنکه این عمارت کرد



خدا را شکر که  
مجلس او را از مشرب و کینه  
و دوزخ و عذاب و آزار  
و دردین و غم و اندوه  
و درین میان بخت  
و درین میان بخت  
و درین میان بخت

چو عاشق میدم کفتم که بروم کو هر مقصود  
چو در ریت بخند کل مشور در اهل  
خدا را داد پس بتان ازو شیخه مجلس  
چو دام طره افتاد زکر و خاطر عاشق  
ز خوف بجرم امین کن اگر امید آن دایم  
چه افتاد است در این ده که هر سلطان  
نظر کن از همی بندی خدا را زود صدیم  
ز سر و قد و جویست کن محروم شیم را  
خوشبخت جان شاید بروی ز سر و همی نیم  
بفتان جریه برخاک و حال اهل شوکتین

نه است که این دریاچه موج سپهران دارد  
که بکل اعتمادی نیست که حسن جوان دارد  
که می با بکیران خرد است با من سرگران  
نعماضبا کوید که راز من نهان دارد  
که از چشم باند نشیان خدایت در امان دارد  
دیرین بکا می بینم که سر بر آستان دارد  
که آفتاب است در تاخیر و طالب از یان دارد  
بدین سر چشمه اش نشان که خوش آب و ان دارد  
که این انوشه کرده است و تیر اندر کمان دارد  
که از چشمش و بخش و بزاران آستان دارد

چه خدا را بخت خود کو کم که ان غبار شسته شود  
بندگی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بجن خلق و وفا کس بیار مایه  
اگر چه حسن و نشان بجلوه اید  
بحق صحبت دیرین که به هیچ محرم  
بزار نقد بازار کائنات آرند  
در بیخ قافله عمر انجمن فرستند  
بزار نقش بر آید ز کلاک صنع کی  
ولا از طعن جودان مر سنج و امین باش

ترا دین سخن انکار کار مازند  
 کسی بچین و ملاحات بیار مازند  
 بیار یکجهت حق گذار مازند  
 یکی بسکه صاحب عیار مازند  
 که کردشان بهوامی دیار مازند  
 بدبندیری نقش فرنگار مازند  
 که بدبخت اُمید و لوار مازند

[illegible][illegible]

فی سائلک اندو  
تغیبات و جوشنده در  
تغیبات زیاده که شایده  
است که آن غم مراد از  
از خایت عهد و مسافرت  
بیار میفرستد و این کند



[illegible]

اسی کی وجہ سے صبرِ حجام

[illegible]

خزینۀ دل حافظ ز کوه اسرار  
پیرانه سرمه عشق جوانی بعبراقاد  
از راه نظر مرغ دلم گشت هو اکیر  
وردا که ازان آهوی مشکین بیستم  
بارغم او عرض بهر کس که نمودم  
از رگد ز خاک سرگویی شما بود  
مراگان تو تا پنج جهانگیر بر آورد  
این بادیه که پروردگار خنجر آبت  
بس حربه کردیم درین دارمکافات  
که جان بدینک یعلل بخرد

پمن عشق تو سه مایه جهانی داد  
وان راز که در دل نهفتم بدراقاد  
ای دیده نظر کن که بدام که درقا  
چون نافه بسی خون دلم در حبس اقا  
عاجز شد و این ترعه بنامم ز سر اقا  
بر نافه که در دست نسیم سحر اقا  
بس گشته دل زنده که بر یکد کراقا  
از بوی بشتیش چنین بی خبر اقا  
با در دشان هر که در اقا و بر اقا  
باطنیت اصلی چه کند بد کراقا

حافظ که سر زلف تبار دست خوش بود  
بس طرفه حریفیت کش اکنون بر اقا

برید باد صبا دوشم کهی آورد  
بمطربان صبحی دهم جامه پاک  
نسیم زلف تو شد خضر را هم اندیش  
یاسیای که طهور بهشت را رضوان  
بخیر خاطر ما کوشش کین کلاه مند  
چه ناله که رسید از دلم بخبر که ماه  
رساند رایت منصور بر فلک حافظ

که روز محنت و غم رو بکوتی آورد  
بدین نوید که با سحر کهی آورد  
زهی رنیت که نغم بهم بهی آورد  
درین جهان ز برای دل بهی آورد  
بسی شکست که بر افشش آورد  
چو یاد عارض آن ماه خرکی آورد  
چو التجاب جناب شهنش آورد

حافظ را در این شعر از راه نظر مرغ دلم گشت هو اکیر و دردا که ازان آهوی مشکین بیستم و بارغم او عرض بهر کس که نمودم و از رگد ز خاک سرگویی شما بود و مراگان تو تا پنج جهانگیر بر آورد و این بادیه که پروردگار خنجر آبت و بس حربه کردیم درین دارمکافات و که جان بدینک یعلل بخرد و پمن عشق تو سه مایه جهانی داد و وان راز که در دل نهفتم بدراقاد و ای دیده نظر کن که بدام که درقا و چون نافه بسی خون دلم در حبس اقا و عاجز شد و این ترعه بنامم ز سر اقا و بر نافه که در دست نسیم سحر اقا و بس گشته دل زنده که بر یکد کراقا و از بوی بشتیش چنین بی خبر اقا و با در دشان هر که در اقا و بر اقا و باطنیت اصلی چه کند بد کراقا و حافظ که سر زلف تبار دست خوش بود و بس طرفه حریفیت کش اکنون بر اقا و برید باد صبا دوشم کهی آورد و بمطربان صبحی دهم جامه پاک و نسیم زلف تو شد خضر را هم اندیش و یاسیای که طهور بهشت را رضوان و بخیر خاطر ما کوشش کین کلاه مند و چه ناله که رسید از دلم بخبر که ماه و رساند رایت منصور بر فلک حافظ و که روز محنت و غم رو بکوتی آورد و بدین نوید که با سحر کهی آورد و زهی رنیت که نغم بهم بهی آورد و درین جهان ز برای دل بهی آورد و بسی شکست که بر افشش آورد و چو یاد عارض آن ماه خرکی آورد و چو التجاب جناب شهنش آورد و حافظ را در این شعر از راه نظر مرغ دلم گشت هو اکیر و دردا که ازان آهوی مشکین بیستم و بارغم او عرض بهر کس که نمودم و از رگد ز خاک سرگویی شما بود و مراگان تو تا پنج جهانگیر بر آورد و این بادیه که پروردگار خنجر آبت و بس حربه کردیم درین دارمکافات و که جان بدینک یعلل بخرد و پمن عشق تو سه مایه جهانی داد و وان راز که در دل نهفتم بدراقاد و ای دیده نظر کن که بدام که درقا و چون نافه بسی خون دلم در حبس اقا و عاجز شد و این ترعه بنامم ز سر اقا و بر نافه که در دست نسیم سحر اقا و بس گشته دل زنده که بر یکد کراقا و از بوی بشتیش چنین بی خبر اقا و با در دشان هر که در اقا و بر اقا و باطنیت اصلی چه کند بد کراقا و حافظ که سر زلف تبار دست خوش بود و بس طرفه حریفیت کش اکنون بر اقا و برید باد صبا دوشم کهی آورد و بمطربان صبحی دهم جامه پاک و نسیم زلف تو شد خضر را هم اندیش و یاسیای که طهور بهشت را رضوان و بخیر خاطر ما کوشش کین کلاه مند و چه ناله که رسید از دلم بخبر که ماه و رساند رایت منصور بر فلک حافظ و که روز محنت و غم رو بکوتی آورد و بدین نوید که با سحر کهی آورد و زهی رنیت که نغم بهم بهی آورد و درین جهان ز برای دل بهی آورد و بسی شکست که بر افشش آورد و چو یاد عارض آن ماه خرکی آورد و چو التجاب جناب شهنش آورد

میرزا یوسف و میرزا محمد علی که در این زمان در تبریز بودند و به واسطهٔ این امر که در تبریز  
میرزا یوسف و میرزا محمد علی که در این زمان در تبریز بودند و به واسطهٔ این امر که در تبریز

چنان بزمی که اگر خاک ره شوی کس را	غبار خاطری از رهگذار مانرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه	
بسمع پادشاه کامکار مانرسد	
بیا که زایت منصور پادشاه رسید حال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت شهر دور خوش اکنون زند که ماه ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن عز مصر بنغم برادران عنبر کجاست صوفی و حال چشم ملحد کل صبا بگو که چهار سرم درین غم عشق ز شوق روی تو جان باری این سیر فرق	نوید فتح و بشارت بهر و ماه رسید کمال عدل نصیر یاد و ادخواه رسید جهان بکام دل اکنون رسد که شکاه رسید قوافل دل و دانش که مرد راه رسید ز قمر چاه برآمد باوج ماه رسید کوب بشوز که مهندی دین پناه رسید ز آتش دل سوزان و برق آه رسید همان رسید که آتش برک کاه رسید
مرد و نجواب که حافظ بیار که قبول زود نیم شد و در سحر صبحگاه رسید	
نفسه دوش کل گفت و خوش نشانی داد دل که مخزن اسرار بود دست قضا سکه وار بدر کا بت آدم که طیب بر و معالج خود کن امی مضیحت کوی تش درست دلش شاد باد و خاطر خوش گذشت بر من مسکین و ابرمتی جان گفت	له تاب من بجان طره فلانی داد درش مست و کلیدش بدستانی داد بومیا فی لطف تو ام نشانی داد شراب و شاد و ساقی کرارانی داد دانش که دست دادش بایستی توانی داد ویرنج عاشق مسکین من که جانی داد

[illegible][illegible]





روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش  
ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت  
در تنگدستی حیرتم از نخوت رقیب  
بس بخت غیر حسن بیاید که تا کسی  
مهر تو در درونم عشق تو در سرم

حافظ سر از کعبه در آرد بپای بوس  
کر خاک ابو بپای شمیانی سپر شود

همی پایال شود  
قد سحر کرده

وقت بنابر طبیبان نیازمند مباد  
سلامت همه افاق در سلامت  
ویرین چمن چو در آید خندان بجائی  
در آن سباط که حسن تو جلوه اندازد  
جمال صورت و معنی هر بیت تست  
هر آنکه روی چو ماهیت بچشم بد بیند

شفا ز کفیه شکر نشان حافظ جوی  
که حاجت بعلاج کلاب و قند مباد

ترک من چون جعد شکیب کن دکامل بکنند ورخرمان سر و کلناش کند میل چمن تا خیال ابروی جان چشم دوشد چون نیم صبحا ہی پرده کل برورد	لاله را دل خون شود باز اسنبل بکنند سرور از پا در اندازد دکل بکنند اندرین رکبیلها باشد که صیل خار غم اندر دل محب روح مثل بکنند
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

روز می اگر غمی رسد تنگدل مباش  
ایدل صبور باش مخور غم که عاقبت  
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب  
بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی  
مهر تو در درونم و عشق تو در سرم

حافظ سر از کج بدار و سپاهی بوس  
گر خاک اوسپاهی شمای پسر شود

آفت نبار طبع میان نیار مند مباد  
سلامت همه آفاق در سلامت تست  
درین چمن چو در آید خندان بجائی  
در آن بساط که حسن تو جلوه اندازد  
جمال صورت و معنی هم بیت تست  
هر آنکه روی چو ماهیت بچشم بد بند

شفا ز کفنه شکر نشان حافظ جوی  
که حاجت بعلاج کلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین که دکل بکشد  
و ز خرامان سر و کلناش کند میل چمن  
تا خیال ابروی جان چشم دوشد  
چون نیم صبحا هسی پرده کل برود

لاله را دل خون شود و باز اسبیل بکشد  
سرور از پا دار اندازد و کل بکشد  
اندرین ره سیلها باشد که صیل  
خار غم اندر دل محب روح میل بکشد

[illegible]

دولت شیرین و گل رازینت و اوراق بود  
سرمایه خاک ره پیرمغان خواهد بود  
ما هانیم که بودیم و همان خواهد بود  
که زیارت که زندان جهان خواهد بود  
سایه مسجد <sup>کلیه مشفقان</sup> صاحب نظر اخ خواهد بود  
راز این پرده نهانست نهان خواهد بود  
تا که اگر خون دل از دیده روان خواهد بود  
کس ندانست که حلت بچه سان خواهد بود  
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

وین راز منجربد عالم سمر شود  
آرمی شود ولیک بخون جگر شود  
کز دست غم خلاص دل آنجا کر شود  
کی با تو دست کوتاه مادر کر شود  
سرمایه آستانه او خاک در شود  
باشد گزین میانه یکی کار کر شود  
آری همین جنت تو خاک زر شود  
لیکن چنان مکن که صبار خبر شود

نور لطیف سما  
و نغم



[illegible]

بهای وصل تو کر جان بو و خریدام  
میر آب سر شکم که بی تو دور از تو  
چو ماه روی تو در زیر زلف میدیم  
لب رسید مرا جان و بر نیامد کام  
ز انقلاب زمانه طمع مدارای چرخ  
دل ز زلف تو شوریده بو و میداغم

که حسن خوب مبصر هر چه دید جز  
چو باد میشد و در خاک راه می غلطید  
شهم بروی تو روشن چو نور میکشید  
بسر رسید امید و طلب بسر رسید  
چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید  
که پیش روی تو برخو و چو برق منجمید

رَشَوَقِ لَعْلِ تَوْحَا فِظْ نَوِشْتِ شَعْرِي حَيْدِ  
نَجْوَانِ تَوِظْمَشْ وَ دَرِ كُوشِ كَشِ چُو مِرْدِ

حالت آفتاب مر نظر باد  
 سامی اوج شایین شهر ترا  
 دلی کو بسته زلفت نباشد  
 بنا چون غمزه ات ناوک کشا  
 چو لعل شکریت بوسه بخشد  
 مرا زنت هر دم تازه عشقی

ز خوبی روی خوبت خوبرو  
دل شاهان عالم زیر پر  
همیشه غرقه در خون جگر  
دل مجروح من پیش سر  
مذاق جان من زور سگر  
تره بر ساعتی حسنی دگر

بجانب مشتاق رومی تست حافظ  
ترا بر حال مشتاقان نظر مباد

چو لعل لولوت در دلش در  
میان خط سرت لعل نوشتن

حقیقت سرود در تیان باشد  
دور دریا و عمل کان باشد  
عجب اگر چشمه حیوان باشد

[illegible]

[illegible]

<p>حافظ این سر و حدت را ز دست خود جان بی حال جان میل جان ندارد با یکس نشانی زان دستمان ندیم سرشیمی درین ره صد موج تشنگین است سر منزل قناعت نتوان زد دست اند چنگ خمیده قامت میخواندت بخت گر خور قیامت سمعت احوال از بوی پنهان ذوقی چنان ندارد بیدوست زنده گانه احوال کنج قارون کا یام داد و رب آنرا که خواندی استمادگر بگری تحقیق ایدل طریق زندی از محتسب بیاموز</p>	<p>تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند بکس که این ندارد دختاکه آن ندارد بایمن خبر ندارم یا او نشان ندارد ورد که این معشای شرح و بیان ندارد ایسار بان فروکش کین ره کران ندارد نشو که سپید پیران بیچت زیان ندارد کاشوخ سر بریده بند زبان ندارد بیدوست ندکانی ذوقی چنان ندارد در کوشش کل فرو خوان باز ز نماند صنعت کریت اما طبع روان ندارد مست و در حق او کس ای کج ندارد</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ زیرا که چون تو شدی کسی در جهان نداد</p>	<p>جهان برابر روی عید از هلال و سکه کشید شکسته گشت چو شیت هلال قامت من مپوش روی و مشو در خط از قهچ حسن کرسم منت صبح در چمر کندشت بیا که با تو گویم غم ملالت دل نه بود چنگ و رباب کل و بنید که بود</p>	<p>هلال عید برابر روی یار باید دید کمان ابروی یارم که باز و سکه کشید که خواند خط تو بر روی وان یکا و دید که کل میوی خوش است همچو صبح جامه دید حرکه بلیو ندامت مجال گفت و شنید کل وجود من عشت شهاب و بنید</p>
---------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

[illegible]

مجلس شورای عالی قضاة  
در جلسه ۱۰۰۰  
تاریخ ۱۳۰۲/۱۰/۱۰  
شماره ۱۰۰۰  
موضوع: ...



[illegible]

چشمی که زنده است تو باشد  
بر جا که دلی است و غم تو  
خشم تو زخمش در بائی  
بر کش که بجز تو سازد  
اعل تو که هست جان حافظ

از کوهر اشک غرق خون باد  
بی صبر و تیرا روی سکون باد  
در کردن سحر و دمنشون باد  
از حلقه وصل تو برون باد  
دور از لب هر خیر دهن باد

خسروا کوی فلک در خم چو کان تو باد  
بسمه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد  
زلف خاتون ظفر شفقیه پرچم ست  
اکله اشامی عطار و صفت شوکت ست  
طیره جلوه طوبی قد و لجمی تو شد  
نه به تنها حیوانات و نباتات حب

ساحت کون و مکان عرصه میدان تو با  
صیفت خلق تو که پیوسته کعبان تو با  
دید و فتح ابد عاشق جولان تو با  
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو با  
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو با  
هر چه در عالم امر است بفرمان تو با

حافظ حسته با خلاص سنا خوان نوشد

لطف عام تو شفا بخش شنا خوان تو باد

خوشت خلوت اگر یار یار من باشد  
من آن نیکین سلیمان هیچ نمانم  
روا مدار خدا یا که در حیرم وصال  
بامی کو منگن سایه شرف هرگز  
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل  
هوای کوی تو از سر منبر و دمار

نه من بسوزم و او سمع انجمن باشد  
که گاه کاه در او دست ابر من باشد  
رفیق محرم و حرمان نصیب من باشد  
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد  
تاوان شناخت ز سوزی که در سخن باشد  
غریب را دل آواره در وطن باشد

[illegible]

دین کی دلوں میں

موی پیکر پر چندی  
 نام شد اگر مباد  
 ای مگر کلاه پیکرهای نوی  
 ای زاعلمان چنانچه  
 بگو در زمین من بود  
 ای پیکرهای از روی زمین  
 موی پیکرهای نوی  
 نام شد اگر مباد  
 ای مگر کلاه پیکرهای نوی  
 ای زاعلمان چنانچه  
 بگو در زمین من بود  
 ای پیکرهای از روی زمین

3

مرا تو عمل کن خوانده و می ترسم  
دلاچو پیر شدی حُسن دناز کی مغش  
سوا دانه موی سیاه چشمن طی

تو خود حجاب خودی حافظ از میان خبر  
خوشا کسی که در راه حجاب رود

حسب حالی نوشتیم شد ایامی چند  
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید  
چون می از هم بسوزفت و گل افکند نقاب  
فتد آمیخته با گل نه علاج دل ماست  
ای که ایان حسد ابات خدا یا اثر است  
زاهدان کو چه رندان سبلاست بگذر  
عیب می جمله بختی هوشش نیز کوی  
سرخسینه چه خوش گشت بدردی گشوش

<p>حافظ آرتاب رخ مهر فروغ تو بسجوت کامکار انظرری کن سومی ناکامی</p>	<p>معارف آرتاب رخ نور شمع آرتاب رخ دارد</p>
-------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------

حسن همیشه در فنون باد  
اندر سر من بهوای عشقت  
فتد همه دلبران عالم  
همه سر و که در چمن براید

رویت همه ساله لاله کون باد  
هر روز که هست در فنون باد  
در خدمت قامتت بخون باد  
پیش الف قدت چون باد

[illegible]

خویش نیک ز سر رشته خود پنجم  
 هر که آینه صافی نشد از زنگ هوا  
 خیره اندیده که آتش بنور عیق  
 چون طهارت نمود کعبه و تنجاسیت  
 دولت از مرغ بیاویز طلب سایه  
 کرد و خواستم از سیر معان عیب کن

آن مباد که مدو کار می فرصت نبود  
 دیده اشق بل خسار چه حکمت نبود  
 تیره آن دل که در نور مودت نبود  
 بنو خیر در آن خانه که عصمت نبود  
 زانکه با زارع و زغن <sup>ای دل</sup> شهادت نبود  
 شیخ ماکنت که در صومعه همت نبود

خزائن و انبارها

حافظ علم و ادب و زر که در مجلس شاه  
هرگز اینست ادب لایق صحبت نبود

چچا! کہنے پر ایسے ہنسے

و لبر رفت و دشت کانرا خضر نکرد  
 یا بخت طبعی بر تن محبت فرو گذشت  
 من بیاورده ام کنش جان فدای شمع  
 کفتم مگر بگریه دشمن مهربان کنم  
 بر شکم دید روی تو بوسید چشم من  
 در خیرتم که بهر چه شد بمردم عیب

یا در حریف شهر و رقص غمزه نکرد  
 یا او بشا بر اهلیت کذر نکرد  
 او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد  
 در سنگ خار ه قطره باران نکرد  
 کاری که کرد و دیده من بی نظر نکرد  
 خرمهر و پشیمان چو قبرین با کس نکرد

کَلک زبان بریده حَافِظ در آغوش  
با کس نخواست راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من بر دور و از من نهان  
شب تنهایم در قصد جان بود  
چرا چون لاله خنین دل نباشم

ای خیال مستور

حد را با که این باری توان کرد  
خیالش لطیفی بیکران کرد  
که با من ز کس او سر کران کرد

اسی خیال میں۔

چو چنین نیک ز سر رشته خود بخرم  
 هر که است صافی نشد از رنگ هوا  
 خیره اندیده که آتش نبود که عشق  
 چون طهارت نبود که به تنگیست  
 دولت از مرغ بیاویز طلب سایه  
 کرد و خواستم از سر نغان عیب کن

حافظ علم و ادب و زر که در مجلس شاه  
 هر که اینست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و شد کانه را خبر نکرد  
 یابخت طبعی تنی محبت فرو گذشت  
 من تمامه تا کنش جان فدای شمع  
 کفتم مگر بگریه دشمن مهربان کنم  
 بر کش که دید روی تو بوسید چشمن  
 در خیرتم که بهره شد بدم قیام

کلک زبان بریده حافظ در این  
 با کس نخت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روز من نماند  
 شب تنهاییم در قصد جان بود  
 چرا چون لاله خنین دل نباشم

حد را با که این باری توان کرد  
 خیالش لطفهای سیکران کرد  
 که با من ز کس او سر کران کرد



[illegible]

[illegible]

برق عشقش غم در دل حافظ زد و سوخت  
یار در سینه نه بیند که امار حکم زد

دست و حلقه ازلف دوستان کرد  
 آنچه بحیثیت من اندر طلبت نمودم  
 و امن دوست بصد خون دل افتاد بد  
 عارضش مثل ماه فلک شوان خواند  
 سر و بالایی من آندم که در آید بجماع  
 مشکل عشق در حوصله دانش است  
 غیر تم گشت که محبوب جهانی بسیکن  
 من چگونه که تراناز کی طبع لطیف  
 نظرایک توان در رخ جانان دیدن

یہی وجہ ہے کہ جو شخص اپنے آپ کو ان کے در و دروغ و دہشت کی خبر پہنچا دیتا ہے وہ

نکته بر عهد تو و با دوستانتوان کرد  
انقدر هست که تغییر قصاتوان کرد  
بصورتیکه دشمن را بتوان کرد  
بست دوست صاحب مهر و پاشوان کرد  
چه محل جامه جاز که متاشوان کرد  
حل این نکته بدین که خطاشوان کرد  
روز و شب عریده با خلق خداشوان کرد  
تا جدیت که است به عاشوان کرد  
که در آینه نظر خیر صفاشوان کرد

کجا بروی تو محراب دل حافظ میت  
طاعت غیر تو در مذمت مانده است

دانی که چنک و عود چه تقریر می کنند  
ناموس عشق و روش عشاق می برند  
خز قلب تیره به سج نشد حاصل و هنوز  
کوهنید در فر عشق بگوئید و شنوید  
تسویش وقت سپهر معان میدهند  
صد ملک دل به نیم نظر میوان خرید

پنهان خرید باده که مخفی می کنند  
عیب جوان و نوزدش پرمی کنند  
باطل درین خیال که اکیس می کنند  
مشکل حکایتی است که تقریر می کنند  
این سالکان بحر که چه با سر می کنند  
خوبان در این معساله تقصیر می کنند

[illegible]

مست ۱۱

است ای سار و خوار فاساد می است  
و بخت او زنده است و عامی است  
نمی آید از نفوت که کجایه باقی را که  
معنی این در زبان فارسی که  
نهالی که نقش خالق ندانی نشد  
پیدا کردی اسطوره شد  
چون گردان چه برآورد و بعضی معنی  
کنند کار برد و بعضی معنی  
کردا مولوی فتح

چون من از عشق چش بخور و حیران گشتم  
من اگر کام رو شستم و خوشدل عجب  
بستد این دیوی من و این عشق نکار  
کلفت آن روز بمن مرده این دولت  
این همه قد و شکر گزینم میریزد  
بیمانی هست عجب بندگی سیرمغان  
بجایات ابد آن روز رسانند مرا  
عاشق آن دم که بدم سر زلف تو قفا  
شکر شکر بکرانه بخیان ای دل

چون بیدار  
آن روز  
آن روز  
آن روز

خبر از واقعه لات و مناتم دادند  
مستحق بودم و اینها بزرگاتم دادند  
که در اینجا خبر از جلوه ذاتم دادند  
که بتیاز از غمت صبر و شباتم دادند  
اجر صبریت گران شاخ نباتم دادند  
خاک کشتیم و چمن در جاتم دادند  
خط از ادکی از خوشی جاتم دادند  
گفت گزینم و غصه بجاتم دادند  
که کار خوش شیرین حکاتم دادند

بمقت حافظ و انفا سحر خزان بود  
که ز بند غم ایام شجاعت دادند

دوش دیدم که ملایک در منجانه زدند  
ساکنان حرم سر عفاف ملکوت  
شکر ازیر که میان من و اصلح افتاد  
جنک هفتاد و دو دولت همه را عذب  
آسمان بابر امانت نتوانست کشید  
نقطه عشق دل کوته نشینان خون کرد  
مالصخر من بیدار ز ره چون نرویم  
آتش آن نیست که بر شعله او خند شمع

بیدار

کل آدم سیر شدند و پیمانه زدند  
با من راه نشین باده ستانه زدند  
حوریان قصه گمان ساغر شکرانه زدند  
چون ندیدند حقیقت ز راه افسانه زدند  
قرعه فال بسام من و پوانه زدند  
همچو آن خال که بر عارض خانه زدند  
چون ره آدم خاکی یکی دانه زدند  
آتش است که در خرمن پروانه زدند

چون من از عشق چش بخور و حیران گشتم  
من اگر کام رو شستم و خوشدل عجب  
بستد این دیوی من و این عشق نکار  
کلفت آن روز بمن مرده این دولت  
این همه قد و شکر گزینم میریزد  
بیمانی هست عجب بندگی سیرمغان  
بجایات ابد آن روز رسانند مرا  
عاشق آن دم که بدم سر زلف تو قفا  
شکر شکر بکرانه بخیان ای دل  
چون بیدار  
آن روز  
آن روز  
آن روز  
بمقت حافظ و انفا سحر خزان بود  
که ز بند غم ایام شجاعت دادند  
دوش دیدم که ملایک در منجانه زدند  
ساکنان حرم سر عفاف ملکوت  
شکر ازیر که میان من و اصلح افتاد  
جنک هفتاد و دو دولت همه را عذب  
آسمان بابر امانت نتوانست کشید  
نقطه عشق دل کوته نشینان خون کرد  
مالصخر من بیدار ز ره چون نرویم  
آتش آن نیست که بر شعله او خند شمع  
کل آدم سیر شدند و پیمانه زدند  
با من راه نشین باده ستانه زدند  
حوریان قصه گمان ساغر شکرانه زدند  
چون ندیدند حقیقت ز راه افسانه زدند  
قرعه فال بسام من و پوانه زدند  
همچو آن خال که بر عارض خانه زدند  
چون ره آدم خاکی یکی دانه زدند  
آتش است که در خرمن پروانه زدند

چون من از عشق چش بخور و حیران گشتم  
من اگر کام رو شستم و خوشدل عجب  
بستد این دیوی من و این عشق نکار  
کلفت آن روز بمن مرده این دولت  
این همه قد و شکر گزینم میریزد  
بیمانی هست عجب بندگی سیرمغان  
بجایات ابد آن روز رسانند مرا  
عاشق آن دم که بدم سر زلف تو قفا  
شکر شکر بکرانه بخیان ای دل

[illegible]

<p>تا خود درون پرده چه تقریر می کنند          قومی در حواله بقتیر می کنند          کاین کارخانه است که تعمیر می کنند</p>	<p>بار برون در شده مغرور صد فریب          قومی بجد وجد گرفتند وصل دست          فی الحسب اعتماد کن بر ثبات دهر</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای مطلق اقامہ دکن  
می خورہ شیخ و حافظ و مفتی محبت  
چون نیک نکر، اہمہ ترویر می کنند

در نظر بازی با بخت بران خیرند  
عاقبتان نقطه پر کار وجودند ولی  
وصف رخساره خورشید ز خفاش میسر  
گرسنوند که از اندیشه ما بچکان  
لافت عشق و کله از یار زهی لاف خلا  
طلوه کاه رخ او دیده من تنهائیت  
گرم چشم سیاه تو بیا موزد کا  
مجلسانیم و هوای می و مطرب داریم  
گر نبشت که ارواح بر دلبوی تو باد

زاهد ار رندی حافظ بکنند قسم چه پاک  
دیو بگریزد از آن قدم که قرآن خوشند

دو شوق سحر اعصه بجا تم دادند  
سحر دار شعله پر تو ذاتم کردند  
چو مبارک سحری بود و چو فرخنده شبی

و نذران ظلمت شب بجا تم دادند  
باد و از خجاستم کلی بصفاتم دادند  
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

[illegible]

[illegible]

حافظ تو درین عشق محبت بندی نوشت  
لطف عید و روت شاید این قباله باد

ویر نیست که ولد ابر پیا می نغز شما  
صد نامه فرستادم و آن شاه سوار  
سوی من حشی صفت عقل مرید  
و آنست که خوابد شخم مرغ دل از دست  
فرماد که آن ساتی شکر لب سرت  
چند آنکه ز دم لاف کرامات و مقامات

نوشته کلامی و سلامی حضرت  
 یکی نذر آتش و پیمان حضرت  
 آه و روشی کبک خرامی حضرت  
 زان طره چون سپله دایم حضرت  
 دانست که محسورم و جامی حضرت  
 هیچ خبر از هیچ مقامی حضرت

حافظ بادب بایشکس که درخواست بنیاد  
کرشاید سامی انجیل امی انفرستاد

دی میفریوش که ذکرش بخیر  
لقمه باد میسید بدم با و ده نام و  
سود و زیان یاب چه اهد شدن دست  
بخار کل نباشد ولی بنش نش هم  
رکن زباده جام و ما دم بوش بوش  
دور آرزوی انکه رسد دل بر حتی  
باوت بدست باشد اگر دل نمی پنهان

قفا شراب نوش و غم دل سبز باد  
 کفا تب و کسب سخن و هر چه باد باد  
 از بید این معامله گلین مباحش و شاد  
 به هر چسبیت وضع جهان انجمن قفا  
 بشو اندو حکایت حبشید و کی قباد  
 جان در دهن سینم غم عشق و نسا  
 در معرضی که تخت سلیمان رو و ببا

حافظ کرت زیندگیان طالت است  
کو ته کسیم قصه که عمرت در از باد

[illegible]

این مطلب بخند  
کدورت زنی که دلت را شکست  
در دوام این دنیا و از غمش  
غایب خالی و جگر



درین کتب که در این کتابخانه است و در این کتابخانه  
که در این کتابخانه است و در این کتابخانه

سخن را بقلم

[illegible]

و درین کتب که در این باب است که در این کتاب  
درین کتب که در این باب است که در این کتاب

۹.

[illegible][illegible]

۹.

۹.

۹.

۹۰

۹.

۱۰۰

مستطاب حضرت مولانا محمد علی  
احمد صاحب

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

مجلس علمیه

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
موسمًا من موسمي القرآن الكريم

نصرت  
نصرت  
نصرت

الحمد لله

三

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



بجای این بیت که حافظ در دیوانه  
 میگوید که در این دیوانه  
 میگوید که در این دیوانه

حافظ تو درین غزل محبت بندگی نوشت

لطیف سید رورت شاید این قباله باد

ویرغیت که دلدای پیامی نغزستا  
 صد نامه فرستادم آن شاه سوار  
 سومی من و شصت عقل رسیده  
 دانست که خوابدش غم مرغ دل از دو  
 فریاد که آن ساقی شکر بستر  
 چند آنکه ز دم لاف کرامات و معات

نوشت کلامی و سلامی نغزستا  
 یکی ندانست و پیامی نغزستا  
 آه و شور و شکی لیک خرامی نغزستا  
 ز آن طره چون پند دای نغزستا  
 دانست که محسوسم و جامی نغزستا  
 پیچم خبر از هیچ مقامی نغزستا

حافظ بآب با شکر در خواست بنما

گر شاه پیامی نغلامی نغزستا و

دی پر فیروزش که ذکرش نغزستا  
 کفتم با دمیدم با دم نام و  
 سود و زیان بایه چنجه اهد شدن دست  
 بخار کل نباشد ولی نشنوش هم  
 برکن زباده جامم و دایم گوش بوش  
 و در آرزوی آنکه رسد دل بر حتی  
 باوت بدست باشد اگر دل نهی پیچ

نقاش شراب نوش و غم دل بر زیاده  
 کفایت بول سخن و هر چه باد و  
 از بهر این معالجه کلین مباحث و شاد  
 بهر حسیست وضع جهان این چنین قیاد  
 بشو اند حاکمیت حمید و کی قباد  
 جان در دهن خنجر غم عشق و نهان  
 در معرضی که تخت سلیمان رو و بیا

حافظ کت زیند حکیمان ملالت است

کو ته کنیم قصه که عمرت در از باد

بجای این بیت که حافظ در دیوانه  
 میگوید که در این دیوانه  
 میگوید که در این دیوانه

اولین بیت که حافظ در دیوانه  
 میگوید که در این دیوانه  
 میگوید که در این دیوانه

۹۱  
 این بیت که حافظ در دیوانه  
 میگوید که در این دیوانه  
 میگوید که در این دیوانه

این بیت که حافظ در دیوانه  
 میگوید که در این دیوانه  
 میگوید که در این دیوانه

این بیت که حافظ در دیوانه  
 میگوید که در این دیوانه  
 میگوید که در این دیوانه

این بیت که حافظ در دیوانه  
 میگوید که در این دیوانه  
 میگوید که در این دیوانه

[illegible]

<p>کس چو حافظ کشید از رخ اندیشه نقاب تا سر زلف عروسیان چمن شانه زدند</p>	<p>سخن را بقلم</p>	<p>دل من بدور رویت چمن سراغ داد سرافسردنیا بدکان ابروی کس سب تیره چون سر آرم روی چرخ زلفت زلفه تاب دارم که ز زلف او زندم دم بغوغا چه زلفت همه شب ز نذر دل سزدار چو ابر بهمن که درین چمن به کریم من و شمع صبحکای سزدار بهم بکریم چمن خرام و سکر بر بخت کل که لاله</p>
<p>که چو سر و پای مبد است و چالاله فراغ داد که کمان کوته گیران ز حسان فراغ داد مگر آنکه شمع رویت بر شمع چراغ دارد توسیه کم به پاپن که چه در و باغ دارد چه دلا و راست دزد می که بکف چراغ دارد طرب آستان پیل بسکر که ز باغ داد که بسوختیم و از بخت ما فراغ داد به ندیم شاه ماند که بکف ایام دارد</p>	<p>سر در عشق دارد دل در دمنده که نه خاطر تماشا نه هوا به باغ داد</p>	<p>داگر افلاک ترا جبره کش پیاله باد ذروه کاخ رفعت راست ز فوطا لاله زلف سیاه پر حیمت چرخ عالمست ایمیر برج عدالت مقصد کل ز آدمی چون بهوای قامت ز روشد و ترانیا نه طبیب پیر و آن قرصه نخیم و ز زهر که و خمر سکر که من بهم محبت تو شد</p>

[illegible]

در برش شعله از چهره برافروخت بود  
 الله الله که تلف کرد و که انداخت بود  
 آنکه یوسف بر زناستره بغر وخت بود  
 و تش خیره بر این کار برافروخت بود  
 که نهانش نظری بامری سوخت بود

میں نے اپنے

من نیر دل باد و هم هر چه باد باد  
بر کفخت مسکن مالوف باد باد  
سند قباغی غنچه کل میکشاد باد  
انجا که تاج بر سر زکس نهاد باد  
بر شام برق لامع و میر باد باد  
صبح هم بوی وصل تو جانان باد باد  
یار روان صبح ما از تو شاد باد  
عهد شباب و محبت احباب باد باد  
جانها فدا می مردم نیکو نهاد باد  
گر خرمی بسوزد چنبر عجب نباشد  
بر شاخسار عمرش کن طرب نباشد  
اگرش که بسوزد در کوه لهب نباشد

مقدمه و تذکره شده  
دو نفر از این دو  
در بندهای اول و دوم  
در دو در نظر یک است  
از آن خطی بر دارد  
که منظر هم افضل  
است که حسن می باشد  
کدام را نظر هم الهادی  
عاریب اند که اگران  
نظر طریقت مرادیت

مجله ۱۶  
شماره ۱۲

[illegible]

دشمنی آمد در خساره برافروخته  
 رسم عاشق کشتی شیره شد آشوبی

تا کجا باز دل غمزه سوخته بود  
 جامه بود که بر قامت او دوخته بود

حافظ آمد و ز طرب نامه عشق تو نوشت  
 که قلم بر سر اسباب و دل ختم زد

دل غمزه سوخته بود  
 جامه بود که بر قامت او دوخته بود

عشق پید شد و آتش همه عالم زد  
 عین آتش شد ازین غیرت بر آدم زد

دست غیب آمد و برینینه محرم زد  
 برق غیرت بدرخشید و جهان زهر زد

دست در قطعه آنزلف خم اندر خم زد  
 دل غمزه سوخته بود که هم برغم زد

چینه در آب گل مزرعه آدم زد  
 حلقه ماقصه کیسوی تو بود

دل که از ناوک مکران بود و میکشت  
 هم عفا اندر ز صبا که تو پایمی آورد

عالم از شور و شر عشق خبیث بخت  
 من چه گشته هم از ابل سلامت بودم

کجا شد قبا که بکشدید دل بین  
 بونامی تو که بر تربت حافظ بگذر

کند جهان می شود و در آرزوی تو  
 در آزل به جو حنوت بختی دم زد

جلوه کرد رخسار دید ملک عشق زد  
 مدعی خواست که آید تماشاکه راز زد

عقل منخواست که از آن حلقه چراغ زد  
 جان معلوی بهوس چاه زنجیر زد

دیگر آن قمره سمت همه بر عین زد  
 نظری کرد که ملیند بجهان صورت زد

[illegible]

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

چهل سال بخت و عشقه کشیدیم و عاقبت  
 آن ناله مراد که میخواستیم رغبت  
 از دست برده بود وجودم طار عشق  
 نالان و داد خواه بینی نه میسر  
 خون میخیزم ولیک نه جای شکایت  
 بر طرف کسرم نظرافتا و وقت صبح  
 بر کوکباشت مهر و ز خوبی کللی بپید  
 آتش فکند در دل مرغان بنیم باد  
 آن شاه تده که خورشید شیر کیر

بد پر مابدست شراب و دو ساله بود  
 در صحن زلف آن تمشکین کلاه بود  
 دولت کشا عدم و می در پیا بود  
 کاجا کشا و کار من از راه و ناله بود  
 روزی ماز خوان کرم این ناله بود  
 اندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود  
 در رکب دار باد نکسبان لاله بود  
 زان داغ سر مهر که در جان لاله بود  
 پیشش روز معر که کمتر غزاله بود

دیدم که شعر دلکش حافظ بهج شاه  
 بر پت از آن غنینه به از صدر ساله بود

دمی باغم سهر بر بدن جهان بحیر غمی اردد  
 کجوی میفر و شانش کجای بر نمی گیرند  
 شکوه تاج سلطانی که سیم جان در و در  
 رقیه سوزن نشا کرد کز این باب رخ بر تاب  
 تر آن به که روی خود رشتا قان سوزش  
 بشوین نقش دلشکی که در بازار گیر نمی  
 دیار و یار مرد مرا مقید می گشت لیکن  
 بس لسان می نمود اول غم دریا بوی سود

بمی بفر و شش تلقی ازین بهتر می اردد  
 ز بهی سجا ده تقوی که کجیا غمی اردد  
 کلاه بی دلکش است نامدر دسرنی اردد  
 چه افتاد این سهر مار که خاک در نمی  
 که سودا می جهان داری غم شکر نمی اردد  
 بنغمتهای کونا کون می احمد نمی اردد  
 چه جایی پارس کین مختجان کسری اردد  
 خلط کفتم که هر موجش بصد کوه بر نمی اردد

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز





در این صفت پیر و پادشاه  
 خاک وجود را از آب باد و گل کن  
 این شرح بی نهایت از حسن گفتند  
 عظیم پوشش ز نهار آبی ختمی آلود  
 امروزی جای پرسیدایش و زبون  
 بر بخت جرم تا جوش محراب آفتابست  
 از چشم شوخش ای دل ایان خود بکند  
 در یاست مجلس شاه در یاست قوت شناس

از حضرت سیدمان عشت اشارت آمد  
 ویران سدی دل آگاه عمارت آمد  
 حرفیت از زبان کانده عبات آمد  
 کان پاک دامن اینجا به زیات آمد  
 کان ماه مجلس از اندر صدارت آمد  
 بهمت نگر که موری با این تجارت آمد  
 کان جادوی کمان کش بر غم غارت آمد  
 بان ای زبان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی نه شاه در خواه  
 کان عنصر سماحت به طهارت آمد

در نماز منم ابروی تو بر یاد آمد  
 از من اکنون طمع صبر و دل بهوش آمد  
 باده صافی شد و مرغان چین بست آمد  
 نومی بهبود از اوضاع جهان می شنوم  
 ای عروس سبز از دهر شکایت می نای  
 بر زنجار منم ای یوسف مصری پسند  
 دل قریبان بجای همه ز یور بست آمد  
 زیر بارند درختان که تعلق دارند  
 مطرب از کفقه حافظ غری نغمه بخوان

حالتی رفت که محراب بغیر یاد آمد  
 کان تخیل که تو دیدی همه بر باد آمد  
 موسم عاشقی و کار به بسیا آمد  
 شادی آورد کل با وجب شاد آمد  
 حمله حسن بسیار می که داماد آمد  
 زانکه از عشق بر و این همه بیداد آمد  
 دلبر راست که با حسن خدا داد آمد  
 ای خوش سرو که از بندم آزاد آمد  
 اما بگویم که ز عهد طرجم یاد آمد

در این صفت پیر و پادشاه  
 خاک وجود را از آب باد و گل کن  
 این شرح بی نهایت از حسن گفتند  
 عظیم پوشش ز نهار آبی ختمی آلود  
 امروزی جای پرسیدایش و زبون  
 بر بخت جرم تا جوش محراب آفتابست  
 از چشم شوخش ای دل ایان خود بکند  
 در یاست مجلس شاه در یاست قوت شناس  
 از حضرت سیدمان عشت اشارت آمد  
 ویران سدی دل آگاه عمارت آمد  
 حرفیت از زبان کانده عبات آمد  
 کان پاک دامن اینجا به زیات آمد  
 کان ماه مجلس از اندر صدارت آمد  
 بهمت نگر که موری با این تجارت آمد  
 کان جادوی کمان کش بر غم غارت آمد  
 بان ای زبان رسیده وقت تجارت آمد  
 آلوده تو حافظ فیضی نه شاه در خواه  
 کان عنصر سماحت به طهارت آمد  
 در نماز منم ابروی تو بر یاد آمد  
 از من اکنون طمع صبر و دل بهوش آمد  
 باده صافی شد و مرغان چین بست آمد  
 نومی بهبود از اوضاع جهان می شنوم  
 ای عروس سبز از دهر شکایت می نای  
 بر زنجار منم ای یوسف مصری پسند  
 دل قریبان بجای همه ز یور بست آمد  
 زیر بارند درختان که تعلق دارند  
 مطرب از کفقه حافظ غری نغمه بخوان  
 حالتی رفت که محراب بغیر یاد آمد  
 کان تخیل که تو دیدی همه بر باد آمد  
 موسم عاشقی و کار به بسیا آمد  
 شادی آورد کل با وجب شاد آمد  
 حمله حسن بسیار می که داماد آمد  
 زانکه از عشق بر و این همه بیداد آمد  
 دلبر راست که با حسن خدا داد آمد  
 ای خوش سرو که از بندم آزاد آمد  
 اما بگویم که ز عهد طرجم یاد آمد



دوش

بهر خیز تا چمن راز قامت و سناخت  
 گویند ذکر خیرش در خیل عشقاران  
 بر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

	هم سر و در را آید هم مار و در	بهر خیز تا چمن راز قامت و سناخت گویند ذکر خیرش در خیل عشقاران بر جا که نام حافظ در انجمن بر آید
تا بد جام مراوش سهدم جانی بود کشم این شاخ ارو و دبار می شپانی بود همچو گل برخود رنگ می سلمانی بود زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود وقت کل مستوریستان زمانه افی بود جام می بخورتن از جانان کرا جانی بود رندر آب عنب یا قوت زمانه بود خود پسندی جان من بجان نادانی بود کاندر گیشور که ائی رشک سلطانی بود باده ریگانی و ساقی مست ریگانی بود		در ازل بر لوفیض دولت از رانی بود من به سناخت که از می خد استم شد تو گانه خود که رفتم کا فکنم تجاده چون بوسش خلوت ما از فروغ از عکس جام و باد بی چراغ جام در خلوت نمی آرمش مجلس سر و بهار و بخت عشق اندر میا بسمت عالی طلبا مضع کو مباحش نکست می خواهی ایدل ابدان صحبت که به بی سامان نماید کار ما سلسله مبین مخوش بود خلوت هم ای صوفی ولیک گر
	دی غریزی گفت حافظ میخور دپنهان	ای غریز من کنه آن به که سنها فی بود
چو پیکانه کاشنای ند بباز آرسنش بهانی ند که چون کل زمانه بقافی ند بجز آن خم زلف جانی ند		دل سحالت صفائی ندارد مستاع دل پاک عشاق سگین ولا جام و ساقی کلنج طلب اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست

بهر خیز تا چمن راز قامت و سناخت  
 گویند ذکر خیرش در خیل عشقاران  
 بر جا که نام حافظ در انجمن بر آید  
 تا بد جام مراوش سهدم جانی بود  
 کشم این شاخ ارو و دبار می شپانی بود  
 همچو گل برخود رنگ می سلمانی بود  
 زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود  
 وقت کل مستوریستان زمانه افی بود  
 جام می بخورتن از جانان کرا جانی بود  
 رندر آب عنب یا قوت زمانه بود  
 خود پسندی جان من بجان نادانی بود  
 کاندر گیشور که ائی رشک سلطانی بود  
 باده ریگانی و ساقی مست ریگانی بود  
 دی غریزی گفت حافظ میخور دپنهان  
 ای غریز من کنه آن به که سنها فی بود  
 چو پیکانه کاشنای ند  
 بباز آرسنش بهانی ند  
 که چون کل زمانه بقافی ند  
 بجز آن خم زلف جانی ند  
 دل سحالت صفائی ندارد  
 مستاع دل پاک عشاق سگین  
 ولا جام و ساقی کلنج طلب  
 اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست

دل که غیب نمانست و جام جم دارد  
 خط و خال که ایمان مدخنی زین دل  
 نه بر درخت تحمل کند بجای خزان  
 رسید موسم آن که طرب چو زکریا  
 بر زار بهای می اکنون چو گل دیرین مدأ  
 ز غیب کس آگاه نیست قصه مخوان  
 دل که لاف تجر و زدی کون صد شغل  
 مراد دل ز که جویم که نیست دل داری

رجب شرفه حافظ چه طرف بتوانست  
که ماصد طلبیدیم و اوصم دارد

یا جان سپید بجان یا جان تن بر پا  
 کز آتش درونم دود از کفن بر آید  
 بخشای لب که فریاد از مردن بر آید  
 نخر قه پیچ کامی جان از بدن بر آید  
 خود کام ننگستان کی زان من بر آید  
 کار کسی است این کو با خوشتن بر آید  
 چون این دل شکسته با آن شکن بر آید  
 آید نیم و بر دم کرد چمن بر آید  
 ماییم و ستانش تا جان ز تن بر آید

دست از طلب نذارم تا کام من بر آید  
 کجای تریتم را بعد از وفات و بسنگ  
 بنمای رخ که خلقی داله شوند و حیران  
 جان بر لبست محسرت در دل که از لبانش  
 از خسرت دلمانت جانم بشک آید  
 کفم خویش که زوی کبریه دانم گفت  
 بر یک شکن ز زلف پناهِشت دارد  
 بر لوی آنکه در باغ باید کُلی چو پرویت  
 بر دم چو بوفایان نتوان گرفت ماری

[illegible]

این کتاب در وصف احوال و عیال و دنیا و آخرت و کمال کمال است و در بیان احوال و عیال و دنیا و آخرت و کمال کمال است

<p>شوخی نکر که مرغ دل بال و پر کباب</p>	<p>سودای خام عاشقی از سر بد نکر</p>	
<p>حافظ حدیث عشق تو از بس که دلگش</p>	<p>نشند کس که از سر رغبت ز بر نکر</p>	
<p>راهی بزنی که راهی بر سازان توان زد بهستان جانان که سر توان نهادن در خاتمه بکنج سر از عشق مستی سدر بزنی سلامت افکند و عجب نیست که دولت و صالت خواهد دری کشود قد حمله ماسهلت نماید اما از شرم در حجام ساقی تلطیف کن بر جوینار چشم که سایه افکند دوست در پیش نباشد گشتل سراسی سلطان اهل نظر دو عالم در یک نظر بازند باعقل و فهم و دانش و سخن توان داد عشق و شباب و زندگی مجموعه مراد</p>	<p>شعری بخوان که با و ظل کران توان زد کلبانک سر بندی بهستان توان زد جام می معانه هم با معنای توان زد که را به زن تو باشی صد کار و توان زد سرا بر این تخیل بهستان توان زد چشم و ثمنانت تیر از کان توان زد باشد که بوسه چند بر آن دمان توان زد بر خاک رکب از شش آب روان توان زد مانیم و کینه و لقی کاشش در آن توان زد عشق و واد اول بز بقدر جان توان زد چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد</p>	<p>حافظ سخن قرآن که زرق و شید باز باشد که گوی عیشی در این میان توان زد</p>
<p>روز وصل دوستان یاد با</p>	<p>یاد با دکان روز ماران یاد با</p>	<p>این زمان که کس و فاداری نماند</p>

این کتاب در وصف احوال و عیال و دنیا و آخرت و کمال کمال است و در بیان احوال و عیال و دنیا و آخرت و کمال کمال است

این کتاب در وصف احوال و عیال و دنیا و آخرت و کمال کمال است و در بیان احوال و عیال و دنیا و آخرت و کمال کمال است

[illegible][illegible]

مستوفی

[illegible]

دیده ام آن چشم دل سیمه که تو دار  
 ای شه خوبان بغاشت آن نظری کن  
 فی مرتجع کشم تظاول زلفت  
 شوخی ز کس نکر که پیش تو بخت  
 رطل کر اخم ده ای مرید نه بات  
 کور و و آستین بخون جگر شوی  
 تا حکمت بارخ تو دود دل من  
 خون خور و خاش نشین که آن دل نازک  
 گوشه ابروی تست منظر چشم  
 حافظ اگر سده تو کرد مکن عیب

رسیده مرده که آمد سار سبزه دمسار  
صیفر مرغ برآمد بطش آب کجاست  
ز روی ساقی موشش کلی بچین آ  
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد  
من این مرقع ز کین چو کل نجوا هم خست  
بکوی عشق منه بی دلیل راهت دم  
رُسموهای هشتی چه ذوق دریا باد  
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب  
عجایب عشق ای نیستی سار است

جانب هیچ آسناگاه ندارد  
 هیچ ششی چون تو این سپاه ندارد  
 گسیت بدلتغاین سپاه ندارد  
 حشم در دیده ادب نگاه ندارد  
 شاد می کشی که خانقاه ندارد  
 سر که درین ایوان سجده ندارد  
 آنینه دایره که تاباه ندارد  
 طاقت ندارد و ادخواه ندارد  
 خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد  
 کافر عشق اهی صنم کناه ندارد

و ظیفه کرد بر سر مصرفش کلاست و دید  
نغان قنادی بل نقاب کل که دید  
که کرد عارض تبهان خط نبشته میدید  
که با کس در مونسیت روی گفت و شنید  
که سپیده فروزش بجز غم نخرید  
که کم شد آنکه درین ره بر بهری رسید  
کسی که سب زخندان شاید بی مکر زید  
بر احوال رسید آنکه ز جنتی نکشید  
ز پیش آیموی این دشت شیر ز برید

○

ش  
او

اسی کر دیندہ یہ کل شراب صرف ایک درہم

نور

1

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible][illegible]

دوسری مہینہ

امی سار احمد زور می عشق خط وصل کن، فوجی







آتشی رخسار گل خرمین بلبس خشت  
کرده شام و سحر شکرت که ضایع نکشت  
کز غمش قی بخواند آیت انشون کری  
صوفی مجلس که دی جام و قلیح می شکست  
منزل حافظ کنون بابر که کبر بایست  
نفس بر آید و کام از تو برنی آید  
که بر روی دلارای یار من ورنه  
درین خیال سبزشد درین غم غریز  
چنان کجرت خاک در تو میسیرم  
بسی حکایت دل بیت با نسیم سحر  
قد بلند ترا با برنی کسیرم  
مقیم زلف تو شد دل که خوش سحر آید  
فدای دوست نکردیم و مال و دریاغ  
بمیشه تیر سحرگاه من خطاشدهی  
ز بس که شد دل حافظ رمیده از بهر  
سالها دل طلب جام جم از ما میگرد  
کو بر می گرد صدف کون و مکان برین بود  
مشکل غیش بر سپهر یغان بر دم دوش  
سبیلی در همه احوال خدا با او بود

چو هفت آن سماع آفت برآید شد  
قطره باران با کوبیده کدانه شد  
حلقه اوراد ما که دشمن پمانه شد  
دوشن سبک حیر عجمی عاقل و فرزانه شد  
دل بر دله ارف رفت جان بر جانانه شد  
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید  
به نیش کونه دگر کار بر نمی آید  
بلا می زلف سیاهت بر نمی آید  
که آب زندگیم در نظر نمی آید  
ولی بخت من از شب سحر نمی آید  
درخت کام مرادم بر نمی آید  
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید  
که کار عشق ز ما افسیت ز نمی آید  
کنون چه شد که کجی کار کر نمی آید  
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید  
آنچه خود داشت ز بیکانه تنامی کرد  
طلب از کشتگان لب در میامی کرد  
کو بتایب نظر حل محبت میگرد  
او نمی دیدش و از دور خدا میگرد

بہیچہ  
وہنوز

[illegible]



طی مکان بین وزمان در شلوک شعر  
ماد بهار میوز و از بوستان شاه  
آن چشم جاودانه عابد فریب  
خوی کرده میخیزد و بر عارض شمع  
امن مشور عشوه دنیا که این عجز  
حق سامری مباحش که زرداد و آخر

کید طفل کشیده ره کیسه امیر  
 فرزند بلده در قیج لاله امیر  
 کش کاروان حیدر بناله امیر  
 از شهر رم روی او عرش امیر  
 مکاره نمی شنید و محاله امیر  
 موسی هشت و از فی کوه امیر

حافظ رشوق مجلس سلطانی عیادت دین  
خامش مشوکہ کار تو از مالہ میرود

سرو جان من چو سیل حین نمی کند  
تا دل بر زکر و من رفت پیکر زلف او  
پیش کمان ابرویت لایه بسی کنم ولی  
چون ز لبم شود زلف نقشه ترپکن  
با همه عطر دامن آیدم از صاعب  
ساتی بسم ساق من کر همه زبر میدهم  
دل با امید وصل او بهدم جان نمی شود  
دلی کلاه ز طره اش کردم از سر فنوس  
دست کش جفا کن آب رخم که فیض ابر  
لحظه مسای شد صبا و امن با کیت از چهره  
کسته غمزه تو شد حافظ ناشنیده سپید

همدم کل منی شود یا دشمن منی کند  
زان سفر دراز خو و غم وطن منی کند  
کوشه کشید و هست از آن کوش من بکشد  
و ده که دلم چه یاد آید دشمن منی کند  
کز کز ز تو خاک را شک ختن منی کند  
کیست که تن چو جام می جلد و بن منی کند  
جان بهوای کوی او خدمت تن منی کند  
گفت که این سیاه کج کوش منی کند  
بید و در شک من در حدن منی کند  
خاک بنفشه زار را شک ختن منی کند  
سج سزا است به کرا دیک سخن منی کند

طای مکان بین وزمان در شلوک شعر  
 ماد بهار میوز و از بوستان شاه  
 آن چشم جادوانه عابد فریبین  
 خوی کرده میخرامد بر عارض سخن  
 امن مشور عشوه دنیا که این عجز  
 چون سامری مباحث که زرداد و آخر

کین طفل کشیده ره کیساله میوه  
 وز ژاله بلده در قیاح لاله میوه  
 کش کاروان حیدر بناله میوه  
 از شهرم روی او عین ابرو میوه  
 مکاره نمی شنید و محاله میوه  
 موسی بهشت دانی که ساله میوه

حافظ رشوق مجلس سلطان عیث دین  
 خامش مشو که کار تو از ناله میوه

سر و جان من چو سیل چین نمی کند  
 تا دل بر زوکره من رفت پکین زلف او  
 پیش کان ابرویت لایه بسی کنم ولی  
 چون زبیم میشود زلف نبشته پیکین  
 با همه عطر دامت آیدم از صبا عجب  
 سانی سیم ساق من که بنده زهر میوه  
 دل با مید وصل او بهدم جان نمی شود  
 دی که نظرده اش کردم از سر فنوس  
 دست کش جفا که آب رخ که فیض ابر  
 لحنه ساسی شد صبا و امن با کیت از حد  
 گشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده سپید

بهدم کل نمی شود یا دشمن نمی کند  
 زان سفر در از خود غم وطن نمی کند  
 گوشه کشیده است از آن گوش منبکند  
 و ده که دلم چه یاد آید سخن نمی کند  
 که ز کز تو خاک را شک ختن نمی کند  
 کیست که تن چو جام می جلد و سن نمی کند  
 جان بهوای کوی او خدمت تن نمی کند  
 گفت که این سیاه کج گوش من نمی کند  
 بید و سه شک من و حق من نمی کند  
 خاک نبشته زار را مشک ختن نمی کند  
 تیغ سزا است به کرا و ک سخن نمی کند

[illegible]

[illegible]

خطبات خورشید یا معجزات ۱۲

شرف

47

رفت می است ۱۲

١٥

کون موٹوں کو زبردستی  
کون موٹوں کو زبردستی

چون صاحب الفقه حافظ بنید المیل  
عبر افشان تہماشامی ریاحین آمد

[illegible]



عزیزان من! من این دعا را برای شما می‌نویسم و می‌فرستم. امیدوارم که این دعا برای شما مفید باشد و شما را از هر نوع بیماری و درد نجات دهد. این دعا را هر روز بخوانید و در دل خود تکرار کنید. آمین.

نیست که بگوید از عشق و افکار  
 چنانکه درون اعراض و عدول  
 زلف در میان و اعدام بعضی از  
 از اعمال و سبب آن از بعضی  
 باشد و در سبب آن از بعضی  
 فضیلت و زود که در بعضی  
 است که جایگاه تحقیق باشد  
 آنست که در عشق و افکار  
 تجلیات در سبب و تجلیات  
 خود از سبب آن است که در  
 بعضی از سبب آن است که در  
 سبب آن است که در سبب آن

111

[illegible]

<p>از این نیک رخم خون در دل انداخت          بهر لب بیل بیدل در افغان          گراز سلطان طمع کرد خنجر          وفاز خو اجمان شهر با من</p>	<p>درین کاشن بخارم قبله کرد          تنغم در میان با صبا کرد          و راز و لب به فاجعه خجا کرد          کمال دین و دولت بوالوفاد کرد</p>
<p>بشارت بر بلوی میفرودشان          که حافظ توبه از زهد و ریاء کرد</p>	
<p>شاید آن کرد لبر می زنیان کنند          بر کجا آن شاخ نرگس نکند          یار ما چون باز آهنگ سماع          رخ نماید آفتاب دولت          مردم چشم سخن آغشته شد          عاشقان را بر سر خود حکم نیست          چشم چشم کمتر است از قطره          کن نگاهی از دو چشمت بارون          عید رخسار تو کو تا عاشقان          ای جوان سر و قد کونی بن          خوشنمای غصه می دل کابل راز</p>	<p>زاهد از رخنه در میان کنند          کله خاش و دیده نرگس کنند          قدیان در عرش افشان کنند          که چه صحبت آینه رخشان کنند          از کجا این ظلم بر بن کنند          بر چه فرمان تو باشند کنند          آن حکایتها که از طوفان کنند          مرک را بر بیدلان آسان کنند          در وفایت جان و دل قربان کنند          پیش از آن که ز قامت حاکمان کنند          عیش خوش در توبه هجران کنند</p>
<p>سرکش حافظ ز آه نیم شب          تا چه صحبت آینه رخشان کنند</p>	

[illegible]



شرح چون حسن و خا و ر غلم بر کو بسیاران  
 چو پیش شمع روشن شد که حال مهر کردیوان  
 نگارم دوش و مجلس لغزم رقص چون رقص  
 من از رنگ صلاح آن دم بجزن دل مشغول  
 کدام این دلش آموخت این عین عتاری  
 خیال شهواران بخت شد که دل مسکین  
 فتن باخرقه پشتمن کجا اندکند آرام  
 نظر بر قرعۀ توفیق و مین دولت شاه  
 شهنشاه مظفر فر شجاع ملک دین منصور  
 از آن ساعت که جام می بدست او گرفت  
 شمشیر افشانش ظفر آن روز بدخشد  
 تعالی اندر بی ذاتی که تاینز نکستی

بدست محمت یارم در امیدواران  
 بر آه خنده خوش بر غم کاران  
 که به جود و بزرگواری یاران  
 که چشم باد بپایش صلابت یاران  
 که ز اقل چون بدون آمد بر لب زندان  
 خداوند انقدرش که بر قلب ستواران  
 ز ره مونی که مژگانش ره خنجر گذاران  
 بده کام دل عاشق که فال بختیاران  
 که جود سید ریخت خنده بر ابر باریان  
 زمانه سماع شادی بیاد مسکیران  
 که چون خورشید انجم سوز تنهاران  
 صفای جوهر پاکش دم از پر سیر کاران

دوام ملک و عمارت و نجات از لطف حق حافظ

کہ چرخ این سگتہ دولت بنام شہسواران و

که عشق کل مبادیدی حیا کرد  
که کار خیر بی روی وریا کرد  
که در دشب شنایزاد واکرد  
که با من هر چه کرد آن شنایزاد  
که نه بند قبا می غنیم واکرد

سحر بل حکایت با صبا کرد  
 غلام بیست آن نازنینم  
 خوشش دادیم صبحکاهی  
 من از بیگانگان هرگز نالم  
 نقاب گل کشید از زلف سنبل

[illegible]

سحر چون خسرو خاور علم بر کوبساران  
 چو پیش سحر روشن شد که حال مهر کرد و یون  
 نگارم دوش مجلس بعزم رقص چون سحر  
 من از رنگ صلاح آن دم بجز دل شمر  
 کدام آید دلش آموخت این عتاری  
 خیال شواران بخت شد نه که دل مسکین  
 نقش باختره شمشیر کجا اندکند آرم  
 نظر بر قوه توفیق دین دولت شاه  
 شهنشاه مظفر فر شجاع ملک دین منصور  
 از آن ساعت که جام می بدست او شرف  
 شمشیر افشانش ظفر آن روز بدخشد  
 تعالی اندر نبی ذاتی که نامش نکست  
 دوام ملک و عمر او بخواد از لطف حق حافظ  
 که چرخ این سکنه دولت بنام شواران  
 سحر بل حکایت با صبا کرد  
 غلام بهمت آن نازنینم  
 خوشش باد این صبحکاهی  
 من از بیگانگان هرگز ناسلم  
 نقاب کل کشید از زلف نبل  
 که عشق کل ببا دیدی جفا کرد  
 که کار خیر بی رومی و یار کرد  
 که در و شب شنید از او کرد  
 که با من هر چه کرد آن شنید کرد  
 که بند قبا می غنچه و اگر کرد

گلکف مانیزر ماسفے وسفانی دارد

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد  
باز می چرخ بچرخدش بیضیه در کلاه  
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان  
این مطرب از کجاست که ساز عراق چنست

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد  
باز می چرخ بشکندش بسینه در کلاه  
ساقی بیا که شاه در عنای صوفیان  
این مطرب از کجاست که ساز عرق ساق

بنیادگر با فلک حقه باز کرد  
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد  
دیگر بجلوه آمد و آغاز نماز کرد  
و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

شراب و عیش نمان چیت کار بی بنیاد  
 که ز دل بچشاور سپهر یارید مکن  
 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ  
 که آگست که جمشید و کی کجاستند  
 ز حسرت لب شیرین بنو زمی یلیم  
 مگر که لاله بدانت بیوفائی و بر  
 منید بند اجازت مرا بر سیر سفر  
 بیابا که زمانی زمی خراب شویم  
 بنوشش موده صافی بناله دف چنک  
 ز دست اگر نه سم جام می مکن عظیم

زردیم بر صف رندان و سر چه با دابا  
 که کیک پیچ مهندس چنین که نکند  
 ازین فسانه وافسون بسزارد و دیا  
 که واقعت که چون رفت تحت جرم بر باد  
 که لاله میدد از خاک تربت فرهاد  
 که بازاد و بشد جام می ز کف ننهاد  
 نیمم خاک نصرتی و آب رکن آباد  
 مگر رسم بکجی درین خراب آباد  
 که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد  
 که پاک تر به از نیم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش کافظ آنچه رسید  
 که چشم زخم زمانه به عاشقان بر ساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد  
 بازی حسیخ بکندش بیضیه در کلاه  
 ساقی بیا که شاد بر عنای صوفیان  
 این مطرب از کجاست که ساز عراق تخت

بنیاد مگر با فلک حقه باز کرد  
 زیر که عرض شعبده با اهل راز کرد  
 دیگر بجلوه آمد و آغاز نماز کرد  
 و آهنگ باز گشت ز راه حجاز کرد





<p>ای دل سیه که ماه سیه خدایم صنعت کن که هر که محبت نه راست ای کبک خوشخام که خوش می بینی و در اگر پیشیا حقیقت شود پدید</p>	<p>عشق بن روی دل در محنت قرار کرد غره شو که گریه عابدین ساز کرد شربت در هر روی که نظر مجاز کرد</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>حافظ مکن دلاست رندان که درازل مارا خد از زهد و ریای پی نیا کرد</p>
---------------------------------------------------------------------------

<p>صوفی را باده باندازه خوردش آنکه کجای عجمی از دست نواند کست شاه سوار خوش و خرم که در نرگس مست نوازش کن مردم دارش چشم از آینه داران خط و خاش کشت گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد شاه ترکان سخن بدعیان می شنود پیر گفت خطابت سلم صنع نرفت</p>	<p>ورنه اندیشه این کار فراموش باد دست باشا به مقصود در انوشن باد بسته بند قبا و علم و دانش باد خون عاشق مجوز در کعبه نوشن باد لبم از بوسه ربایان لب نوشن باد جان فدای شکرین پیغمبر خاموشن باد شرمی از مظلمه خون سیا و نوشن باد آفرین بر نظر پاک خطا پوشن باد</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بنعلانی تو مشهور جهان شد حافظ طلعه بند کی زلف تو در کوشش باد</p>
-------------------------------------------------------------------------

<p>صبا وقت سحر بوی زلف می آید ز رشک تار زلف یار با و سحر میداد فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن</p>	<p>دل شوریده مار از نو در کار می آید صبا به زلفه شکلی که از تار می آید که روی از سرم او خورشید بر دیوار می آید</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

Handwritten marginalia in Persian script surrounds the main text blocks, providing commentary or additional verses. The text is written in a cursive style typical of the period.

چند کز پی دوران زود چون پرکار  
 بر بره در دایره گردش آید نهاد  
 صوفیان جمله حریف و نظر بازوی  
 زین میان حافظ و سوخته بدنام نهاد

چند کز پی دوران زود چون پرکار  
 بر بره در دایره گردش آید نهاد

صوفیان جمله حریف و نظر بازوی  
 زین میان حافظ و سوخته بدنام نهاد

عشق نه سرسریست که از سر بدر شود عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم در دیت در عشق که اندر علاج او اول یکی منم که درین شهر هربشی ورز آنکه من سرشک فشانم بزنده رو دی در میان زلف بدیدم رخ کاکا کنم که ابتدا کنم از بوسه گفتنی ایدل بیا دل عاشق اگر با و میخوری	مهرت نه عارضیت که جای در شود باشیر در درون شد و با جان بدر شود هر چند سعی بس نیامی بشه شود فریاد من بکنند افلاک رشود کشت عراق حبس یکبار بر رشود بر پستی که ابر محیط تر شود بگذارتا که ماه ز عجب بر رشود گذارتا که ماه ز عجب بر رشود کذار مان که مدحیت ز ابر رشود
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس  
 کر خاک او بپای شمای سپر شود

غلام ز کس مست تو تا جدا رانند ترا صاحب با و مر آب دیده شد غماز ز زلف دو تا چون گذر کنی بنیکم گذار کن چو صبار بنفشه زار و به بین رقیب در گذر و بیش ازین کن سخت نصیب است بهشت انجید اشاس و	خواب باد و لعل تو بهوشیار اند و کر نه عاشق و معشوق راز دارند که از بین و یسارت چه بقرار اند که از تطاول زلفت چه سوکار اند که ساکنان در دوست خاکسار اند که مستحق کرامت گناه کار اند
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چند کز پی دوران زود چون پرکار  
 بر بره در دایره گردش آید نهاد  
 صوفیان جمله حریف و نظر بازوی  
 زین میان حافظ و سوخته بدنام نهاد  
 عشق نه سرسریست که از سر بدر شود  
 عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم  
 در دیت در عشق که اندر علاج او  
 اول یکی منم که درین شهر هربشی  
 ورز آنکه من سرشک فشانم بزنده رو  
 دی در میان زلف بدیدم رخ کاکا  
 کنم که ابتدا کنم از بوسه گفتنی  
 ایدل بیا دل عاشق اگر با و میخوری  
 مهرت نه عارضیت که جای در شود  
 باشیر در درون شد و با جان بدر شود  
 هر چند سعی بس نیامی بشه شود  
 فریاد من بکنند افلاک رشود  
 کشت عراق حبس یکبار بر رشود  
 بر پستی که ابر محیط تر شود  
 بگذارتا که ماه ز عجب بر رشود  
 گذارتا که ماه ز عجب بر رشود  
 کذار مان که مدحیت ز ابر رشود  
 حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس  
 کر خاک او بپای شمای سپر شود  
 غلام ز کس مست تو تا جدا رانند  
 ترا صاحب با و مر آب دیده شد غماز  
 ز زلف دو تا چون گذر کنی بنیکم  
 گذار کن چو صبار بنفشه زار و به بین  
 رقیب در گذر و بیش ازین کن سخت  
 نصیب است بهشت انجید اشاس و  
 خواب باد و لعل تو بهوشیار اند  
 و کر نه عاشق و معشوق راز دارند  
 که از بین و یسارت چه بقرار اند  
 که از تطاول زلفت چه سوکار اند  
 که ساکنان در دوست خاکسار اند  
 که مستحق کرامت گناه کار اند

دوست فاکد منند  
 کی با او کس  
 در گذر و بیش ازین کن سخت  
 نصیب است بهشت انجید اشاس و







ماہنامہ سیدہ بنت کہ  
نزل باغیچہ کہ دروز  
تھا کہ در زمان غیانی اعلیٰ  
مزد دہائی کہ از کائنات شریک  
دینہ بد و بدستہ تاج  
عہ جان

حقانہ روزمان برسد مژده امان	رسا کی بعد امانت وفا کند
ساتی بجام عدل بدہ بادہ تاکدا	غیرت نیا ور کہ جهان پر بلا کند

جان رفت در سرمی و حافظ غصه شد  
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلاه مشکین تور دوزی که ز مایا کند  
قاصد حضرت سلمی که سلامت با د ا  
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز  
حالم عا شوه عشق تو ز بنیادم برد  
گویم پاک تو از مدحت نامت نیست  
امتحان کن که بسی کج مراد است بدهند  
شاهراه بود از طاعت صد ساله زبده

و نیز در مقصود خود اندر شیراز  
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

گفتیم که دهان لب که در آن گشند  
 گفتیم خراج مصر طلب میکند لب  
 گفتیم سبط و سنت خود که بر در راه  
 گفتیم ریت مشو با همه نشین  
 گفتیم بوی می که غم میرد ز دل  
 گفتیم شراب و خرقه نه این بدب است

حقاً که در زمان برسد مرده امان  
 ساقی بجام عدل بده باد و تا که ا  
 بر ساکی بعد امانت وفا کند  
 غیرت نیاور که جهان پر بلا کند  
 جان رفت در سمری و حافظ غصه خو  
 عیسی دمی کجاست که احیای بکند  
 کلک مشکین تور دزی که ز مایا کند  
 قاصد حضرت سلمی که سلامت با و ا  
 یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز  
 حالیا عشوه عشق تو ز بس مادم برد  
 گوهر پاک تو از مدحت ما مست نیست  
 امتحان کن که بسی کج مرادت بدینند  
 شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد  
 ره نبردیم مقصود خود اندر شیراز  
 خرم آنروز که حافظ ره نداد کند  
 گفتیم که ایمان ببت کاران کنند  
 گفتیم خراج بر صراط بیکند ببت  
 گفتیم بقطه و سنت خود که بر در راه  
 گفتیم ببت مشو با محمد نشین  
 گفتیم بپای مسی که غم سیر و دل  
 گفتیم شراب و خرقه نه آئین مذیب است  
 گفتا بچشم هر چه تو گوئی بکنند  
 گفتا درین معالیه کتر زیان کنند  
 گفت این حکایتیست که با خود بکنند  
 گفتا بجوی عشق هم این هم بکنند  
 گفتا خوش آن کسان که ولی شاد بکنند  
 گفتا این عمل بدیوب پریغان کنند



[illegible]

[illegible]

<p>         گفت آن زمان که مشغری و مدقرا کنند          گفت آیه بوبه فکرمش جوان کنند       </p>	<p>         گفت که خاجکی بر حمله می رود          گفت لبان پیرا چه سود       </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------

ختم دہامی دولت اور وحافظت  
 گفت این دعا ملائک ہفت آسمان

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد  
چو خامه بر خط فرمان او سطر طاعت  
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه  
بپای بوس تو دست کسی رسد که او  
ز زهد خشک طو لم بیا ر باد ه ناب  
بر زور قیب تو روزی بسینه ام تیری  
لیک از ره تقوی قدم برون نهاد  
ز باد ه پیچت اگر غیت این نبس که ترا

دل شسته حافظ بنجا خواهد برد  
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

اگر من از باغ تو یک میوه بکنیم چه شود  
 یارب اندر کف سایه آنسرو بلند  
 آخر ای خاتم حبشید سلیمان آثار  
 ز ابد شهر چه مهر ملک و شهنه گزید  
 صرف شد عمر گرانیای به معشوقه وی

[illegible]

فانی آورد و دینداران داشت  
 بنیاد و خیال خود بر سهیل داشت  
 جگر هم است که شربت از او نوشی  
 سخن آن رسد به سخن  
 افروخته شدن تقدیر از او  
 قدم برین نهاد و خیال خود را در این راه دل  
 بنفشه دارد و این فانی را خود  
 نهتن در این کفر و کجی  
 شکست و داری از روی کجی  
 در بهر جا بدید و بدید  
 و داری داغ سخن  
 از دل فانی را بیل خوار شد  
 از غنی از غنی و غنی را بیل  
 از غنی از غنی و غنی را بیل

یارب اغفر لی ما مضی و ما بقی  
ما مضی من ذنوبی و ما بقی من ذنوبی  
یا رب اغفر لی ما مضی و ما بقی  
ما مضی من ذنوبی و ما بقی من ذنوبی

گوهر مخزن اسرار هاست که بود  
از صبا پرس که مارا همه شب تا دم صبح  
طالب لعل و کمر نیست و کمر خورشید  
زلف خون دل مارا که نهان کرد خطت  
عاشقان بنده ارباب امانت باشند  
شبه غمزه خود را بر زیارت می آید  
زلف بندوی تو کفتم که در ره نرزد

مهر اسرار  
بنامش

حقه جود بدان محضه نشانست که بود  
بوی زلف تو بهمان بوی جانست که بود  
به چنان در عمل معدن و کانست که بود  
همچنان از لب لعل تو عیانست که بود  
لاجرم چشم که بار هاست که بود  
زانکه بیچاره بهمان دل گزافست که بود  
سالارفت و بدان سیرت شاست که بود

حافظا باز ناقصه خوانا به چشم  
که درین چشم بهمان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجد  
بنوش جام صبوحی بنامه دف و چنگ  
بنام تازه کن آیین دین زردشتی  
ز دست شادیمین نذر عیسی دم  
جهان چو خلد برین شد بد و رسو و کل  
شد از فروغ ریاحین چو آسمان گلشن  
چو کل سوار شود بر سوا سلیمان ار  
بدور کل نشین بی شراب شاد و چنگ  
بیار جام لبالب بیا و اصف عهد  
بود که مجلس حافظیمین تربیتش

سازگار با جام صبوحی

بنفشه و رقص اوجها و سر بسجود  
ببوس غنچ ساقی بنمونه فی و رود  
کنون که لاله بر افروخت آتش فروود  
شراب نوشش در با کن حدیث عا و مود  
ولی چه شود که در وی نمکین است خلود  
زمین خسته میمون و طالع مغود  
سحر که مرغ در آید بنفشه داود  
که بسچود و ربقا بنفشه بود معدود  
وزیر ملک سلیمان عا و دین محمود  
بر آنچه می طلب جمله باشدش موجود

باز صبا پرس که مارا همه شب تا دم صبح  
طالب لعل و کمر نیست و کمر خورشید  
زلف خون دل مارا که نهان کرد خطت  
عاشقان بنده ارباب امانت باشند  
شبه غمزه خود را بر زیارت می آید  
زلف بندوی تو کفتم که در ره نرزد  
کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجد  
بنوش جام صبوحی بنامه دف و چنگ  
بنام تازه کن آیین دین زردشتی  
ز دست شادیمین نذر عیسی دم  
جهان چو خلد برین شد بد و رسو و کل  
شد از فروغ ریاحین چو آسمان گلشن  
چو کل سوار شود بر سوا سلیمان ار  
بدور کل نشین بی شراب شاد و چنگ  
بیار جام لبالب بیا و اصف عهد  
بود که مجلس حافظیمین تربیتش  
کنون که لاله بر افروخت آتش فروود  
شراب نوشش در با کن حدیث عا و مود  
ولی چه شود که در وی نمکین است خلود  
زمین خسته میمون و طالع مغود  
سحر که مرغ در آید بنفشه داود  
که بسچود و ربقا بنفشه بود معدود  
وزیر ملک سلیمان عا و دین محمود  
بر آنچه می طلب جمله باشدش موجود  
باز صبا پرس که مارا همه شب تا دم صبح  
طالب لعل و کمر نیست و کمر خورشید  
زلف خون دل مارا که نهان کرد خطت  
عاشقان بنده ارباب امانت باشند  
شبه غمزه خود را بر زیارت می آید  
زلف بندوی تو کفتم که در ره نرزد  
کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجد  
بنوش جام صبوحی بنامه دف و چنگ  
بنام تازه کن آیین دین زردشتی  
ز دست شادیمین نذر عیسی دم  
جهان چو خلد برین شد بد و رسو و کل  
شد از فروغ ریاحین چو آسمان گلشن  
چو کل سوار شود بر سوا سلیمان ار  
بدور کل نشین بی شراب شاد و چنگ  
بیار جام لبالب بیا و اصف عهد  
بود که مجلس حافظیمین تربیتش  
کنون که لاله بر افروخت آتش فروود  
شراب نوشش در با کن حدیث عا و مود  
ولی چه شود که در وی نمکین است خلود  
زمین خسته میمون و طالع مغود  
سحر که مرغ در آید بنفشه داود  
که بسچود و ربقا بنفشه بود معدود  
وزیر ملک سلیمان عا و دین محمود  
بر آنچه می طلب جمله باشدش موجود

در کار کتاب و کل حکم از لی این بود  
 آن شاید بازاری وین پرده نشین باشد  
 آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر  
 کلین سابقه رندی تار و ز پسین باشد  
 بی با و بجزار خوش نباشد  
 بی لاله عذار خوش نباشد  
 بی صوت همنه خوش نباشد  
 بی صحبت یار خوش نباشد  
 بی نقش و کار خوش نباشد  
 بی بوس و کنار خوش نباشد  
 کل سیرخ یار خوش نباشد  
 طرف چمن و هوای بستان  
 رقصیدن سحر و حالت کل  
 مانع و کل و مل جوش است لیکن  
 بر نقش که دست عقل بندد  
 بایار شکر لب کل اندام

در کار کتاب و کل حکم از لی این بود	
آن شاید بازاری وین پرده نشین باشد	
آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر	
کلین سابقه رندی تار و ز پسین باشد	
بی با و بجزار خوش نباشد	بی لاله عذار خوش نباشد
بی صوت همنه خوش نباشد	بی صحبت یار خوش نباشد
بی نقش و کار خوش نباشد	بی بوس و کنار خوش نباشد
جان نیت محقر است حافظ	
از بجزار خوش نباشد	
کفتم غم تو دارم کفتم غمت سر آید	کفتم که ماه من شو کفتم اگر بر آید
کفتم ز مهر و رزان رسم و فایا موز	کفتم از ماه رویان این کار کست آید
کفتم که بوی زلفت کمره عالم کرد	کفتم اگر بدانی هم اوت بر سر آید
کفتم دل رحیمت کی غم صلح دارد	کفتم آبش جفاراتا وقت آن بر آید
کفتم که بر خیالت راه نظر به بندم	کفتم که شب رواست این از راه دیگر آید
کفتم خوش آن هوای کز باغ خلد خیزد	کفتم خنک نیمی کز کوی دلبر آید
کفتم که نوش نعلت مارا بارز گوشت	کفتم تو بند کی کن کان بند پروید
کفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید	کفتم خموش حافظ کی غصه هم سر آید

باید که از این کتاب و کل حکم از لی این بود  
 آن شاید بازاری وین پرده نشین باشد  
 آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر  
 کلین سابقه رندی تار و ز پسین باشد  
 بی با و بجزار خوش نباشد  
 بی لاله عذار خوش نباشد  
 بی صوت همنه خوش نباشد  
 بی صحبت یار خوش نباشد  
 بی نقش و کار خوش نباشد  
 بی بوس و کنار خوش نباشد  
 کل سیرخ یار خوش نباشد  
 طرف چمن و هوای بستان  
 رقصیدن سحر و حالت کل  
 مانع و کل و مل جوش است لیکن  
 بر نقش که دست عقل بندد  
 بایار شکر لب کل اندام  
 کفتم غم تو دارم کفتم غمت سر آید  
 کفتم که ماه من شو کفتم اگر بر آید  
 کفتم ز مهر و رزان رسم و فایا موز  
 کفتم از ماه رویان این کار کست آید  
 کفتم اگر بدانی هم اوت بر سر آید  
 کفتم آبش جفاراتا وقت آن بر آید  
 کفتم که شب رواست این از راه دیگر آید  
 کفتم خنک نیمی کز کوی دلبر آید  
 کفتم تو بند کی کن کان بند پروید  
 کفتم خموش حافظ کی غصه هم سر آید

در کار کتاب و کل حکم از لی این بود  
 آن شاید بازاری وین پرده نشین باشد  
 آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر  
 کلین سابقه رندی تار و ز پسین باشد  
 بی با و بجزار خوش نباشد  
 بی لاله عذار خوش نباشد  
 بی صوت همنه خوش نباشد  
 بی صحبت یار خوش نباشد  
 بی نقش و کار خوش نباشد  
 بی بوس و کنار خوش نباشد  
 کل سیرخ یار خوش نباشد  
 طرف چمن و هوای بستان  
 رقصیدن سحر و حالت کل  
 مانع و کل و مل جوش است لیکن  
 بر نقش که دست عقل بندد  
 بایار شکر لب کل اندام  
 کفتم غم تو دارم کفتم غمت سر آید  
 کفتم که ماه من شو کفتم اگر بر آید  
 کفتم ز مهر و رزان رسم و فایا موز  
 کفتم از ماه رویان این کار کست آید  
 کفتم اگر بدانی هم اوت بر سر آید  
 کفتم آبش جفاراتا وقت آن بر آید  
 کفتم که شب رواست این از راه دیگر آید  
 کفتم خنک نیمی کز کوی دلبر آید  
 کفتم تو بند کی کن کان بند پروید  
 کفتم خموش حافظ کی غصه هم سر آید

۱- زنجیر ایمنی را حفظ  
 ۲- زنجیر ایمنی را در حالت  
 ۳- زنجیر ایمنی را در حالت  
 ۴- زنجیر ایمنی را در حالت  
 ۵- زنجیر ایمنی را در حالت  
 ۶- زنجیر ایمنی را در حالت  
 ۷- زنجیر ایمنی را در حالت  
 ۸- زنجیر ایمنی را در حالت  
 ۹- زنجیر ایمنی را در حالت  
 ۱۰- زنجیر ایمنی را در حالت

وزیر راتانہو و ہمت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید و رخسان نشود

کارم زود و چرخ بسامان بنمید  
چون خاک راه پست شد همچو باد باز  
از دست برد و جز زمان اهل فضل را  
سیرم ز جان خود بیل استان ملی  
تا صد هزار خار نمیرود از زمین  
یعقوب را و دیده ز حرمت سفید شد  
چی پاره نمی کنم از هیچ استخوان  
از حشمت اهل جل بجوان رسیده اند  
صوفی بشوی زنک دل خود آب می

خون شد دلم ز دور و بدرمان نمیرسد  
تا آب رو نمیرود دم ثان نمیرسد  
این غصه بس که دست شوی جان نمیرسد  
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد  
از کلبنی کلی گلستان نمی رسد  
آواز هز مهر کعبان نمیرسد  
تا صدها زخم بدندان نمیرسد  
جز آه اهل فضل بکویان نمیرسد  
زین شست و شوی خرقه غفران نمیرسد

حافظ صبور بانش کہ در راہ عاشقی

ہر کس کہ جان نداد بجانان میرسد

مرا زندی و عشق آن فضل عیب کند  
 کمال صدق و محبت به بین که نقص کنایه  
 چنان بزدره اسلام عمره ساقی  
 ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بو  
 کلمه کنج سعادت قبول ابل است  
 شبان و اومی امین کی رسد بباد

که اعتراض بر سدار علم غیب کند  
که هر که بی معنه افتد نظر عجیب کند  
که جتناب صبا مکر صیب کند  
که خاک میکده با عیر حیب کند  
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند  
که چند سال کجای خدمت شعیب کند

125

کمالی که ۱۲ مردادی  
 رسیده که منتهی خدمت میسر  
 حاصل شود تا وقت برادران  
 دی کرده غلامی را بدارد  
 بود و دوستی چند سال از پیشانی  
 برادران موسی علیه السلام  
 بی بی خانم زینب علیها السلام  
 چشم منتهی به خدمت میسر  
 از موسی علیه السلام و غیر  
 از ایشان وادی این را داد  
 که ۱۲ مردادی



[illegible][illegible]

۱۲۲

نقص کہ حافظ کی غلت شدہ دور

نفتا که همه وقت مراد اعمه این بود

اگر چه رواعظ شهید این سخن آسان نشود  
 زنده می آموزد و گرم کن که نه چندین خبر است  
 گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض  
 اسم اعظم کند کار خود امی دل خشنش  
 در دمنده می که کند در و نهان طشپ  
 عشق میوزم و امید که این فن شریف  
 دوش می گفت که فردا بد هم کام دلت  
 حسن خلقی ز خدامی طلبم روی ترا  
 هر که در پیش تنان از سر جان میلزد

تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود  
 حیوانی که ننوشت و می انسان نشود  
 ورنه هر سنگ و کلی لؤلؤ و مرجان نشود  
 که قلب بیس و جیل دیو مسلمان نشود  
 در دوا و بی سببی قابل درمان نشود  
 چون پسر امی در موجب حرمان نشود  
 سببی ساز خدا یا که پشیمان نشود  
 تا در خاطر ما از تو پریشان نشود  
 بی تکلف تن و ولایتی مستبرمان نشود

بخت

[illegible][illegible]

۱۲۷  
 در مجلس می کند ۱۲۸  
 مسلمانان را چون مسلمانان را با  
 درم درم دل مناسبت است  
 بجانب شان مناسبت است  
 در او زمانی خطاب کرده که کسی  
 ای کسی با دل خود اظهار کرد  
 بکرداری لازمی که در بعضی  
 استقامت دل خود را می  
 ۱۲۹  
 کابردان کامل بود عاقلان  
 غایب کامل بود عاقلان  
 یعنی هم چون که این  
 بهر زبیب حرام است  
 ازین مردم زبیب است  
 که که ما دیدیم علم

<p>خسرو حافظ درگاه شین فایده خود</p> <p>من و انکار شرب این چه حکایت باشد  منکه شهباز تقوی زده ام با جگر  زاهد اراده برندی نبرد معدور  تا غایت ره میخانه منید انتم  بند سیر سخا که ز جمل بر ماند  زاهد و عجب نماز و من مستی و نیاز</p>	<p>وز زبان تو مستی و عانی دارد</p> <p>غالبا اینست درم عقل کفایت باشد  این زمان سرب راه آرم چه حکایت باشد  عشق کاریست که موقوف بدلیت باشد  ورنه ستوری تا مانجه غایت باشد  پیرا هر چه کند عین رعایت باشد  تا خود او از میان با که غایت باشد</p>
<p>دش ازین غصه خشم که حکیمی میکفت</p> <p>حافظ ارباده خورد جای شکایت باشد</p> <p>مست بود</p>	<p>مسلمانان را وقتی دلی بود</p> <p>دلی به درد و یاری مصلحتین  بگردانی چو می افتاد از غم  زمن ضایع شد اندر کوچ جهان  بجال این پریشان حجت آید  مرا تا عشق تسلیم سخن کرد  هنر بی عیب حرمان بود لیکن  سر شکم در طلب درها نشاند  کو دیگر که حافظ نکته دانست</p>
<p>که با وی گفتی لرزشکی بود</p> <p>که اظهار بر اول دلی بود</p> <p>بند بیرهش امید ساعلی بود</p> <p>چه دانست پیر یار بنزلی بود</p> <p>که وقتی کاروان کاملی بود</p> <p>حدیث نم گفته به محفل بود</p> <p>زمن مجسمه و م ترکی سیاهی بود</p> <p>ولی از وصل او بیجا صلی بود</p> <p>که ما دیدیم محکم غاسلی بود</p> <p>حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید</p>	<p>معاشران ز حریف سبانه یاد آرید</p>

[illegible]



[illegible]

چو در میان مرا و آورید دست امید  
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی  
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق  
نمی خورید ز مانی غم و فدا داران  
سمند دولت اگر تند و سرکشست ولی

بروقت مرحمت ایسا کمان صدر جلال  
زردی حافظ رآن استمانه یاد آید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد  
من این مرتفع شمشینه بدان دارم  
مباشش غره بعلم و عمل فقیر زمان  
مشو رفیقه رنگ لب و قبح و رکش  
اگر چه دیده بود پاسبان تو ای کل

سخن نیز و سخن را دان ادا کن حافظ  
که تخلف کنی و گوهر به تجرد کان سبز

مرا می دگر باره از دست برد  
 بزار آفرین برمی سرخ باد  
 بنایم دستی که انکور چید  
 بروز ابد خورده بر من کبیر  
 مرا از ازل عشق شد نوشت  
 بر من باز آوردی دستبرد

[illegible]

[illegible]





گو خرفی خوش و سر مست که پیش کرش  
 در خیال این همه لعبت بهوس میانیم  
 راه عشق را چه بینگاه کا نذر است  
 سحر با معجزه بهلوزند دل خوش دارد  
 جام سنیانی می سدره تکلی است  
 باغبان از خزان بی خبرت می بینم  
 برین دیر غصبت مشوایم از و  
 بانک کاوی چو صد باز و دعوته مخر  
 علم و فضلی که پهل سال دلم جمع آورد  
 حافظ ار جان طلبه غمزه ستاند و

一

میں نے حضرت کو دیکھا

عاشق سوخته دل نام تماشا بر د  
بو که صاحب نظری نام تماشا بر د  
بر که دانسته رود و صر فزا عدا بر د  
سامری کیمیت که دست از بد بیضا بر د  
منه از دست که سیل عمت از پا بر د  
آو از آن روز که بادت کل رعنا بر د  
اگر امروز نبوده است که فردا بر د  
کی سها عکس ز خورشید مصفا بر د  
رستم آن نرگس مستانه به کجا بر د  
خانه از عمر سرد از و بیل تا بر د

نفس باوص با مشک نشان خواهد پند  
ارغوان جام عقیقه تی بسین خواهد داد  
کل غریز است غنیمت شمردن صحبت  
این تطاول که کشید از غم هجران لب  
ای دل ارعشت امروز بفردا کنی  
ماه شبان مده از دست قلع کین شید  
مطربا مجلس انس است و غزلخوان و سرود  
کز مسجد بخواباست شد م عیب کن  
حافظ از هجره تو آمد سوی اقلیم و جو

ایک عجیب سا

یہی مضمون ہے کہ خدا بدعا ہے اور ازبدہ باسی

عالم پیر در باره جوان خواهد شد  
چشم ز کس ثقیل نکران خواهد شد  
که بباغ آمدن این راه و از آن خواهد شد  
تا سر پرده کل غم <sup>ای دلخواه رفت</sup> و زنان خواهد شد  
مایه فتقار که همان خواهد شد  
از نظر تاشب عید رمضان خواهد شد  
چند کوئی که چنین است و چنان خواهد شد  
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد  
قدیمی نبود آتش که روان خواهد شد

فوتی برای دودمان  
فوتی برای دودمان

میں نے غفلت سے نہیں علم  
دیکھ کر خیران ہو گیا ہوں  
بانی نہ کہ یلہم جس نے  
کے لیے کیا

مطابق مع اصولی مطرب

بنی و بنوید  
درین سخن و شقایق

کوه خرفی خوش و سرمست که پیش کرش  
 در خیال این همه بعبت بهوس میابم  
 راه عشق از چه مینگاه کاگذار است  
 سحر با معجزه بهلوزند دل خوش دارد  
 جام مینامی می سدره تکلی است  
 باغبان از خزان بی خبرت می بینم  
 رهبران در محضت مشوایم از و  
 بانگ کاوی چو صد باز و بدعشوه مخز  
 علم و فضل که بکل سال دم جمع آورد  
 حافظ از جان طلبد غمزه ستان و

نفس با و صبا مشک نشان خواهد شد  
 ارغوان جام عقبتی بسین خواهد داد  
 گل عزیز است غنیمت شمردیش صحبت  
 این تطاول که کشید از غم جبران لب  
 ای دل از عشرت امروز بفرم کنی  
 ماه شبان ده از دست قلع کین چرخ  
 مطرب با مجلس انس است و غمخوان و سرود  
 کر ز سجد بجز ابات شد م عیب کن  
 حافظ از جبهه تو آمد سوس اقلیم و جو

عاشق سوخته دل نام متنابر  
 بو که صاحب نظری نام تماشا برود  
 بر که دانسته رود و صرغه زاعدا برود  
 سامری کیمیت که دمت از بد بیضا  
 منزه از دست که سیل عمت از پا برود  
 او از آن روز که بادت کل رعنا برود  
 اگر امروز نبرده است که فردا برود  
 کی سها عکس ز خورشید مصفا برود  
 رستم آن نرگس ستانه به کجا برود  
 خانه از عمر بر داز و بهل تا به برود

عالم سپید و کرباره جوان خواهد شد  
 چشم ز کس ثباتی نگران خواهد شد  
 که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد  
 تا سر پر و ده کل لغیر و زنان خواهد شد  
 مایفت بقار که صمان خواهد شد  
 از نظر تاشب عبید رمضان خواهد شد  
 چند کوئی که چنین است و چنان خواهد شد  
 مجلس و عطا دراز است و زمان خواهد شد  
 قدمی نه بود و اعش که روان خواهد شد

دری که در خفا کفایت کند / درین خیال بپرشد زمان / بلای زلف سیاست بفرنی آید / درین خیال بپرشد زمان / بلای زلف سیاست بفرنی آید / درین خیال بپرشد زمان / بلای زلف سیاست بفرنی آید

درین خیال بپرشد زمان / جم و هنوز	بلای زلف سیاست بفرنی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سواد می	وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
قد بلند ترا بفرنی گسیه م	درخت بخت مرا دم بفرنی آید
زشت صد و گشتا دم من در تیر دعا	ازان میباید یکی کار کر سینه آید

کسی نه شرط و فایز کس بود عاقل	
برو اگر تو این کار بر سینه آید	

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	نه هر که آینه دارد و سکندهری داند
نه هر که طرف کلنج نهان تو شد نشت	کلاه دارمی و آئین سرور می داند
هزار نکته باریک تر ز موی نجاست	نه هر که سر تر باشد قفس در می داند
دراب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم	که در محیط نه کبر سنا و رمی داند
غلام بهت آن رند عافیت سوزم	که در که اصفی کیمیا کر می داند
سواد نقطه بینش ز خال تست مرا	که قدر کو هر یکدانه کو بر می داند
باجتم دل دیوانه و ندانستم	که آدمی بچپه شیوه پر می داند
به قد و چهره بر انگش که شاه خوابا	جهان بکیر و اگر داد کسری داند
و فامی حمد نکو باشد ابریا موزی	و کر نه هر که تو بینی ستمگر می داند
توب شد کی چو که ایان بشر طر و کن	که دوست خود روشن بنده پرور می داند

ز شعر و دلکش حافظ کسی شود آگاه	
که لطف طبع و سخن گفتن در می داند	

نیست در شهر نگاری که دل بایرد	
بختم اریار شود و رختم ازین جابر د	

دری که در خفا کفایت کند / درین خیال بپرشد زمان / بلای زلف سیاست بفرنی آید / درین خیال بپرشد زمان / بلای زلف سیاست بفرنی آید / درین خیال بپرشد زمان / بلای زلف سیاست بفرنی آید

فاداد صی باقی که بماند / درین خیال بپرشد زمان / بلای زلف سیاست بفرنی آید / درین خیال بپرشد زمان / بلای زلف سیاست بفرنی آید / درین خیال بپرشد زمان / بلای زلف سیاست بفرنی آید



نقد صوفی نه همه صافی معیش باشد  
 صوفی ماکه زور و محسری مست شد  
 خوش بود که محک تجربه آید بیان  
 نار پرور و تنغم نبرد راه بدست  
 خط ساقی کر ازین گونه زند تقصیر است  
 عم دنیا می دنی چند خور می با ده بجزر

<p>ای بسا حسرت که متوجع آتش باشد                  شامکاشن بکران باش که سرخوش باشد                  تاسیه روی شود هر که در غش باشد                  عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد                  ای رخ که بخونایه منقش باشد                  حیف باشد دل دانا که شوش باشد</p>	<p>نقد صوفی نه همه صافی معیش باشد                  صوفی ماکه زور و محسری مست شد                  خوش بود که محک تجربه آید بیان                  نار پرور و تنغم نبرد راه بدست                  خط ساقی کر ازین گونه زند تقصیر است                  عم دنیا می دنی چند خور می با ده بجزر</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دلق و سجاوه جافظ سبد و باد و فرو  
 کر شراب از کف آن ساقی موشن باشد

<p>صورت ناید شبیسی تخمین کرده اند                  آن حکایتها که از سر باد و شیرین کرده اند                  عارفان ز انجاشام عقل مشکین کرده اند                  ایرق طاول بین که با عشاق مسکین کرده اند                  کاین که است بهره شهباز و شایین کرده اند                  قابل تغییر نبود آنچه تعیسین کرده اند                  دختر رزرا که نقد عقل کابین کرده اند                  کاین جریغان خدمت طلب جهان بین کرده اند                  آنچه از لطف دراز و خال مشکین کرده اند                  هم توان صافش بدو شیرین لبان این کرده اند                  از اید از ارخنه اندر دل و دین کرده اند</p>	<p>نسبت رویت الرماه و پروین کرده اند                  شمه از داستان عشق شونز ماست                  حکمت جان بخش دارد خاک کوی کلر خا                  خاکبان بی بهره اند از جوعه کاس الکریم                  شهیر زراغ و درغن زیبابی صید و تغیت                  ساقی می ده که با حکم ازل بیه نیست                  از خرد بیکانه شو چون جانش اندر برش                  در سخالین کاشه رندان بخواری منکرید                  تیر مرقان دراز و غیره جاد و نوکر و                  یک شکر انعام مابو و لبست زحمت ند                  شادان از آتش خسار رنگین و مبدم</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نقد صوفی نه همه صافی معیش باشد  
 صوفی ماکه زور و محسری مست شد  
 خوش بود که محک تجربه آید بیان  
 نار پرور و تنغم نبرد راه بدست  
 خط ساقی کر ازین گونه زند تقصیر است  
 عم دنیا می دنی چند خور می با ده بجزر

نقد صوفی نه همه صافی معیش باشد  
 صوفی ماکه زور و محسری مست شد  
 خوش بود که محک تجربه آید بیان  
 نار پرور و تنغم نبرد راه بدست  
 خط ساقی کر ازین گونه زند تقصیر است  
 عم دنیا می دنی چند خور می با ده بجزر

نقد صوفی نه همه صافی معیش باشد  
 صوفی ماکه زور و محسری مست شد  
 خوش بود که محک تجربه آید بیان  
 نار پرور و تنغم نبرد راه بدست  
 خط ساقی کر ازین گونه زند تقصیر است  
 عم دنیا می دنی چند خور می با ده بجزر

نقد صوفی نه همه صافی معیش باشد  
 صوفی ماکه زور و محسری مست شد  
 خوش بود که محک تجربه آید بیان  
 نار پرور و تنغم نبرد راه بدست  
 خط ساقی کر ازین گونه زند تقصیر است  
 عم دنیا می دنی چند خور می با ده بجزر

۹۰  
 سرور و دل و جانم فدای آن محبوب  
 و لایعاش خیال آن که بفرود آید  
 آنکه داشت دل ما و جای بخشش نیست  
 صبا و آن سر زلف اردل می آید

اگر ز کز سر و وفا کند دارد فرشتات بد و دست دعا کند ز دست بنده چه خنید خدا کند ز روی لطف بگویش که جان کند دارد	سرور و دل و جانم فدای آن محبوب و لایعاش خیال آن که بفرود آید آنکه داشت دل ما و جای بخشش نیست صبا و آن سر زلف اردل می آید
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عبار را بگذارت کجاست تا حافظ بیا دکار نسیم صبا نکند دارد	
-------------------------------------------------------------	--

اگر ترا کز روی بر مقام ما فتد اگر ز روی تو عکس بجای ما فتد کی بقناق مجال سلام ما فتد که قطره زلالیت بجای ما فتد که زین شکار فراوان بدام ما فتد کی التفات جواب سلام ما فتد بود که ترعه دولت بنام ما فتد بود که بر تو نوری بسام ما فتد	سما می اوج سعادت بدام ما فتد حباب دار بر اندازم از نشاط کلاه ببارگاه تو چون باد را نباشد راه چون جان فدای لبست شد خیال میستم خیال زلف تو کفها که جان و سینه ساز لوک را چو ره خاکبوس این درمیت بنا مییدی ازین در مرز و بزن فالی شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز خاک کوی تو بر سر که دم زند حافظ نسیم کاشن جان در مشام ما فتد	ز خاک کوی تو بر سر که دم زند حافظ نسیم کاشن جان در مشام ما فتد
-------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------

پای ازین دایره بیرون نهند باشد داغ سودای تو امست برید باشد کاندین سایه قرار دل شیدا باشد	سر که با خط سبزه سر سودا باشد در قیامت که سه از خاک بعد بر کیم جل ممد و دخم زلف تو امست برید باشد
------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------

اگر تو بفرمودی مرا بیای ای جان من  
 بای هیچ سعادت من نبود و بدان  
 برگاهم جان منی که قطره زلالیت  
 وقت خیال منی که قطره زلالیت  
 با خود بر سینه منی که قطره زلالیت  
 خود بشنود ز خیال زلف تو که در دست  
 ای عشق تو را زلف تو را ز خود حاصل کنم  
 واده از زلف تو را ز خود حاصل کنم  
 تو بکنش که ای عاشق جان خود را بده  
 از خود بیا زین را که زین تو بکنش  
 ۱۳۰  
 این درگاه من نیست پس سلام را بجا بیاور  
 تا بسید و پادشاه شود و در دولت  
 حاصل کرد و در دولت نام او افتد و داد  
 سودای غمزه ز تو را بد و در بعضی غمزه  
 و زنده بماند در قیامت و در بعضی غمزه  
 غلبه غمزه بماند در قیامت و در بعضی غمزه  
 معرود اول غمزه غمزه و در بعضی غمزه  
 و در بعضی غمزه غمزه و در بعضی غمزه

این غمزه غمزه غمزه غمزه غمزه  
 غمزه غمزه غمزه غمزه غمزه  
 غمزه غمزه غمزه غمزه غمزه  
 غمزه غمزه غمزه غمزه غمزه

[illegible]

میر می لعل گزان جام بوی بهن ستم  
خردم کوز ازل تا بابد عاشق اوست  
کشت بیمار که چون چشم تو کرد و ز کس  
بر جمال تو چنان صورت چین جیران شد

بہا شاہ کے زلفش دل حافظ روزی  
شد کہ باز آید و جاوید گرفتار ماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد  
 حجاب عشق را دور که بسی بالاتر از عقل است  
 بخوار می نگرای منعم ضعیفان و فقیر از  
 و بان تنگ شیرینیت مکر مهر سلیمان است  
 چو ز روی زمین باشی توانائی غنیمت دان  
 بلا که در آن جان و دل و عای ستم نیست  
 صبا از عشق من بر می کوبد آن شه خوبان  
 لب لعل خط مشکین چو آتش هست و آتش نیست

اگر گوید منجم **رحم** چو حافظ بنده مغلس  
بحوئیدش که سلطانی کدای ره نشین دارد

بر آنکه جانب اهل و فاکم دارد  
کرت هوست که مشوق نکسید پیوند  
مدیث دوست نکویم مکر بکفرت دوست  
خداش در همه حال از بلا نکم دارد  
نکا بهار سر رشته تا نکم دارد  
که آشنا سخن آشنا نکم دارد

[illegible]

[illegible]



[illegible]

[illegible][illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

در بحر فاده ام چو ماهی در باشتن فاده ام بزبان بر کس که بدید چشم گفت	تا یار مرا بشت کرد نه ای باد <sup>نمی زلف</sup> دانکه دست کرد کو محبتی که مست کسید
ختم دل آنکه بسچو حافظ جامی زمی الست کبر و	
بنویس دلا بیار کاغذ امی باد صبا بیا بنوخ برگزین توید او جوابی تا نام تو نقش شد را و اند	بفرست بان نکار کاغذ از عاشق بعت دار کاغذ گر بنویسم <del>سند</del> ار کاغذ بر صفحه روزگار کاغذ
بنویس زرد می مهربانی بر حافظ دل نکار کاغذ	
الا امی طوطی گویای اسرار سرت بنزد دست خوشن دجا سخن بر بسته گفتی با حریفان بر دمی مازن از ساغر گلانی چهره بود این که زود در پرده ازین نمین که شاقی در می نمند خرد هر چند نقد کاین است سکندر را رانی بخشند آبی	مبادا خالیت شکر ز نقار که خوش نقشی نمودی از خط یا خدا را ازین معنی <sup>باز بگو</sup> سپرده بردا که خواب آلوده ایم ای محبت بیدا که مرقصند با هم مست <sup>در ده</sup> شیا حریفان زانه <sup>در ده</sup> ماندند دستا چه سنجیدیش عشق کیمیا کار بزور و زرمیتر نیست کار

[illegible]



[illegible]

در نگارخانه  
 این جوف دل جفت ز بار صاف و صفت  
 دل دارد به چو  
 دردی خداوند خالی  
 اندکان کار خداوندی  
 ای مدح باد و ما  
 ندارد و لولی غفلت  
 نقش بر آینه دلدار  
 بخت و معرفت  
 اسرار می آید  
 دستان غلام  
 اسرار از انان  
 اسرار از انان

<p>بلفظ اندک و معنی بسیار                  حدیث جان پیرس از نقش تو                  خداوند دل و دینم بخمدار                  خداوند از آفتش بخمدار</p>	<p>بیا و حال اهل در و بشنو                  مستوران کمر اسرارستی                  بت چنین عدوی دین مال است                  خداوند می بجای بندگان کرد</p>	
<p>ای که زلف آن نگار</p>	<p>بیمین دولت منصور شاه                  عد شد حافظ اندر نظم اشعار</p>	
<p>بشاکر ز زلفش و بونی بمن بسیار                  باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار                  بر ما خا و جور فراق تو ر و امدار                  ز نهار عجب یار و فادار گوش دار                  امی دیده در فراقش این پیش خون مبار                  چون بروصال یار ندایم خست یار</p>	<p>خطابیده است ۱۳                  ای که زلف آن نگار</p>	<p>ای با و شکو بگذر سوسای آن نگار                  با او بگو که امی نه نامهربان من                  دل داده ایم و مهر تو از جان خریدیم                  کردی چو روزگار فراموش بند و را                  امی دل به باز با غم بجران صبر کن                  بار می خیال دوست ز پیش نظر مشی</p>
	<p>حافظ تو تا بکی غم مال جهان خوری                  بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار</p>	<p>خطابیده است ۱۴</p>
<p>قدرت بر استی چو سهر و جویبار                  موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار                  از دست هر سه تا چه کشد این دل فکار                  دانم مصاف را و نه ترسم ز کارزار                  زین در اگر بدر شوم آیم با صطرا</p>		<p>ای برده لوی حسن ز خوبان رو کار                  امحق و جو نقش و نشان دمان تو                  دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو                  با و هزار دشمن اگر یار با من است                  عشقت چو در سرازه دل خانه گیر شد</p>

در نگارخانه  
 این جوف دل جفت ز بار صاف و صفت  
 دل دارد به چو  
 دردی خداوند خالی  
 اندکان کار خداوندی  
 ای مدح باد و ما  
 ندارد و لولی غفلت  
 نقش بر آینه دلدار  
 بخت و معرفت  
 اسرار می آید  
 دستان غلام  
 اسرار از انان  
 اسرار از انان  
 ۱۳۲  
 خطابیده است ۱۳  
 خطابیده است ۱۴  
 خطابیده است ۱۵  
 خطابیده است ۱۶  
 خطابیده است ۱۷  
 خطابیده است ۱۸  
 خطابیده است ۱۹  
 خطابیده است ۲۰  
 خطابیده است ۲۱  
 خطابیده است ۲۲  
 خطابیده است ۲۳  
 خطابیده است ۲۴  
 خطابیده است ۲۵  
 خطابیده است ۲۶  
 خطابیده است ۲۷  
 خطابیده است ۲۸  
 خطابیده است ۲۹  
 خطابیده است ۳۰  
 خطابیده است ۳۱  
 خطابیده است ۳۲  
 خطابیده است ۳۳  
 خطابیده است ۳۴  
 خطابیده است ۳۵  
 خطابیده است ۳۶  
 خطابیده است ۳۷  
 خطابیده است ۳۸  
 خطابیده است ۳۹  
 خطابیده است ۴۰  
 خطابیده است ۴۱  
 خطابیده است ۴۲  
 خطابیده است ۴۳  
 خطابیده است ۴۴  
 خطابیده است ۴۵  
 خطابیده است ۴۶  
 خطابیده است ۴۷  
 خطابیده است ۴۸  
 خطابیده است ۴۹  
 خطابیده است ۵۰  
 خطابیده است ۵۱  
 خطابیده است ۵۲  
 خطابیده است ۵۳  
 خطابیده است ۵۴  
 خطابیده است ۵۵  
 خطابیده است ۵۶  
 خطابیده است ۵۷  
 خطابیده است ۵۸  
 خطابیده است ۵۹  
 خطابیده است ۶۰  
 خطابیده است ۶۱  
 خطابیده است ۶۲  
 خطابیده است ۶۳  
 خطابیده است ۶۴  
 خطابیده است ۶۵  
 خطابیده است ۶۶  
 خطابیده است ۶۷  
 خطابیده است ۶۸  
 خطابیده است ۶۹  
 خطابیده است ۷۰  
 خطابیده است ۷۱  
 خطابیده است ۷۲  
 خطابیده است ۷۳  
 خطابیده است ۷۴  
 خطابیده است ۷۵  
 خطابیده است ۷۶  
 خطابیده است ۷۷  
 خطابیده است ۷۸  
 خطابیده است ۷۹  
 خطابیده است ۸۰  
 خطابیده است ۸۱  
 خطابیده است ۸۲  
 خطابیده است ۸۳  
 خطابیده است ۸۴  
 خطابیده است ۸۵  
 خطابیده است ۸۶  
 خطابیده است ۸۷  
 خطابیده است ۸۸  
 خطابیده است ۸۹  
 خطابیده است ۹۰  
 خطابیده است ۹۱  
 خطابیده است ۹۲  
 خطابیده است ۹۳  
 خطابیده است ۹۴  
 خطابیده است ۹۵  
 خطابیده است ۹۶  
 خطابیده است ۹۷  
 خطابیده است ۹۸  
 خطابیده است ۹۹  
 خطابیده است ۱۰۰

دلا در ملک شب خیزی کر از زنده نلری	دوم صبحت بشا-تہا بیار و زان کجا آخز
ہی چن ماه زانوزومی چون لعل ملیش آورد	لو کوسی تاہم حافظ زنا فی شرم دار آخز
<p>و دیگر ز شاخ سرو سی بل صبور ای کل بشکر آنکہ شکفتی بجام دل ز اید اگر بجو رقصو است امیدوار از دست غیبت تو شکایت منی کنم کر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد میخور بہا نک خنک و مجوز غصہ و کس</p>	<p>کلبانک زد کہ چشم بد از روی کل بدور با بیلان بدیل شیدا کن غور مارا شہر اہجانه قصور است و یار حور تا نیست غیبتی ند بدلتی حضور مارا غم کار بود مایہ سرور کوید ترا کہ بادہ مخور کوہو الغفور</p>
حافظ شکایت از غم بہرہن چھینی	دو دہن الہی
<p>اپش شمع آتش پروانہ بجان کو در گیر بر سہ کشتہ خویش آی ز خاکش بر گیر آتش عشق و دلم عود و تہم مجھ کر ور نہ در کوشہ نشین دل قریا در بر گیر بخت کوروی کن و روی زمین لشکر گیر وز غمت سیم شمار اشک و رخسار گیر بر لب جوی طرب جوی و کف سانہ گیر کو نہ ام زرد و لبم خشک و کنار تم گیر</p>	<p>رومی بنا و مرا کو کہ دل از جان بر گیر بر لب شہن من بدین و مدار آب درین خنک بنواز و بازار بنود عود و چہ باک در سماع آی ز سہ خر قہ بر انداز و برقص دوست کو یار شو و ہر دو جان دشمن باش ترک درویش گیر از بنو دہم و ز ریش میل رفتن مکن ای دوست و علی ما باش ز قہ گیر از بر ہم این آتش آبل و چشم</p>

و اما در ملک شب خیزی کر از زنده نلری  
دوم صبحت بشا-تہا بیار و زان کجا آخز  
ہی چن ماه زانوزومی چون لعل ملیش آورد  
لو کوسی تاہم حافظ زنا فی شرم دار آخز  
کلبانک زد کہ چشم بد از روی کل بدور  
با بیلان بدیل شیدا کن غور  
مارا شہر اہجانه قصور است و یار حور  
تا نیست غیبتی ند بدلتی حضور  
مارا غم کار بود مایہ سرور  
کوید ترا کہ بادہ مخور کوہو الغفور  
حافظ شکایت از غم بہرہن چھینی  
دو دہن الہی  
اپش شمع آتش پروانہ بجان کو در گیر  
بر سہ کشتہ خویش آی ز خاکش بر گیر  
آتش عشق و دلم عود و تہم مجھ کر  
ور نہ در کوشہ نشین دل قریا در بر گیر  
بخت کوروی کن و روی زمین لشکر گیر  
وز غمت سیم شمار اشک و رخسار گیر  
بر لب جوی طرب جوی و کف سانہ گیر  
کو نہ ام زرد و لبم خشک و کنار تم گیر  
رومی بنا و مرا کو کہ دل از جان بر گیر  
بر لب شہن من بدین و مدار آب درین  
خنک بنواز و بازار بنود عود و چہ باک  
در سماع آی ز سہ خر قہ بر انداز و برقص  
دوست کو یار شو و ہر دو جان دشمن باش  
ترک درویش گیر از بنو دہم و ز ریش  
میل رفتن مکن ای دوست و علی ما باش  
ز قہ گیر از بر ہم این آتش آبل و چشم

از غم و دل و غم و دل

۱۰۰  
 این زمینم است که از عارض جانان  
 بر من زنی ای شخصم  
 ۱۰۱  
 بر من زنی که عارض جانان  
 بر من زنی که عارض جانان  
 ۱۰۲  
 بر من زنی که عارض جانان  
 بر من زنی که عارض جانان  
 ۱۰۳  
 بر من زنی که عارض جانان  
 بر من زنی که عارض جانان  
 ۱۰۴  
 بر من زنی که عارض جانان  
 بر من زنی که عارض جانان  
 ۱۰۵  
 بر من زنی که عارض جانان  
 بر من زنی که عارض جانان  
 ۱۰۶  
 بر من زنی که عارض جانان  
 بر من زنی که عارض جانان  
 ۱۰۷  
 بر من زنی که عارض جانان  
 بر من زنی که عارض جانان  
 ۱۰۸  
 بر من زنی که عارض جانان  
 بر من زنی که عارض جانان  
 ۱۰۹  
 بر من زنی که عارض جانان  
 بر من زنی که عارض جانان  
 ۱۱۰  
 بر من زنی که عارض جانان  
 بر من زنی که عارض جانان

<p>دل دیوانه ز مجسمه سیر می آید باز حاجی و سادّه دلی شیوه جاننازان شکر تو را که تو در عشق ای مرغ چمن کام جان <sup>بخت</sup> تلخ شد از صبر که کردم بیدوست</p>	<p>حلقه از حرم آن طسره طر بار بار خبر می از بر آن دلبسته عیار بار با سیران نفس مرده کلزار بار عشده زان لب شیرین شکر بار بار</p>
<p>ای صبا نغمی از کوی فلانی بمن آر قلب بجا حاصل مارا بزن کسیر مراد و کسینگاه نظر با دل خویش چنگ بست در عیبتی و فراق غم دل پیر شدم منکر از ابرام این می دوسه ساعه چنان ساقیا عشرت امروز بفر دا مغفلن</p>	<p>دل حق حافظ کجای از دیش رنکین کن و نکش مست و خراب از سر بازار بار ز او بیار غم راحت جانی بمن آر یعنی از خاک در و دست نشانی بمن آر ز بار و غمزه او تیر و کمانی بمن آر ساغرمی ز کف تازه جوانی بمن آر و کرایشان ستاندر روانی بمن آر یاز دیوان قضا خط امامی بمن آر</p>
<p>دلم از پرده بشد دوش که حافظ کفایت ای صبا نغمی از کوی فلانی بمن آر</p>	<p>تو تیرای دیده خوابی کن مراد دل برآخز و حامی صبحدم دیدی که چون آید بکار آخر ز بهت تو شه بر داروخ و تخمی بکار آخر بگویم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر بنوک کلک رنگ آینه نقشی می نگار آخر</p>
<p>ولا چندم ریزی خون ز دیده شرم رخ منم یارب که جانناز عارضن بوسه سپیم چربا و از خرمن جانان ربودن خوشه تا چند مراد دینی و عقبی بمن بکشید روز بکش نگارستان چین دامنم نخواهد شد سرایت</p>	<p>دشمنان دشمنان</p>



2

پنجاب

هذه من زينة

بسم الله الرحمن الرحيم

نیز

25

فہم

مجلس



بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰۰

میں نے اسے

مجلس

[illegible]

<p>کل گرفت و بشادی و غفلت می از ماندن روا است یا صوابست و یا خطا خوردن و صل او حسب آنچه بخواهد و در چه می چار جام و در</p>	<p>باد ده ناب چون کلاب قلقل شسته شراب بیار آواز شراب از گوی می آید گر خطا هست و گر صواب بیار و ارنی کوست اصل خواب تا بکلی شوم خراب بیار</p>
<p>یکد و رطل گران بجا فط ده کرکنا هست و گر صواب بیار</p>	<p>شب قدر است و طلی شد ناگفته ولا در عاشقی ثابت قدم باش من از زندگی نخواهم کرد توبه و کم رفت و ندیدم روی دلدار بآسی صبح روشن دل خدا را</p>
<p>و ناخواهی جفاکش باش حافظ فان الرنج و انحران فی التجبر</p>	<p>وز و بعاشق کیمن خبر درین مدای نیم وصل ز مرغ و مرغ درین مدای ز دوستان قدیم نیت در درین مدای کنون که ماه ماسه نظر درین مدای ز اهل معرفت این مختصر درین مدای</p>

مظاہر معشوق

[illegible]

کشته شدگان در این جنگ  
 و قتل کثرت بسیار این از قتل  
 از آن خارش بر من کجایان از قتل  
 من کسین را و عدو دیدار یکایان  
 ای روز شوم را و عدو دیدار یکایان  
 به واکوتم تا بعد از این وقت  
 بر منان این منی و وقت چنان بود  
 از آن قتل واقع نشود و اگر کشته  
 در آن قتل کردی که کشته شد  
 سهل است و کجایان را و عدو دیدار  
 از یاد میری و ای بعد از این چنان  
 نه بعد از این و ای بعد از این  
 من بر خاک در دست خاک و خاک  
 من خاک را می خاک و خاک و خاک  
 و از آن خاک و خاک و خاک و خاک  
 و از آن خاک و خاک و خاک و خاک

<p>صوف برکش ز سر و باد و صافی برکش</p>	<p>سیم در باز و بر و سیم بری در بکیر</p>
<p>حافظ آراسته کن بزم و بگو و حفظ را که بین مجاہد و ترک سہ منبر کیر</p>	<p>خمن سخت کارا ہمہ کو باد بے کو بیای سیل غم و خانہ زنیاد بے ای دل خام طمع این سخن از یاد بے دیدہ کو آب رخ و جلد بعد از بے مزد اگر سیطلی طاعت استاد بے یار باز خاطرش اندیشہ بیداد بے و انکم تا بلخ فارغ و آزاد بے دیگری کو برو نام من از یاد بے بادہ پیش آری کجا غم از یاد بے برواز در کش این ناله فریاد بے</p>
<p>رومی بنا و جو دو دم از یاد بے ما کہ را دیم دل و دیدہ بطوفان بلا زلف چون عنبر خامش کہ بگوید بیہا سینہ کو شکستہ اشکدہ پارس کش سعی نا کردہ درین راہ بجائی نرسی دوش میکفت بمرکان در آرت کبشم روز مر کم نفس و وعدہ دیدارین دولت پیروان باد کہ باقی سہل است بعد از چہ زہر و دمنج خاک در دست حافظ اندیشہ کن از ناز کے خاطریا</p>	<p>یکد و ساغر شراب ناب یکا کوست در مان شیخ و شایب در میان راقاب بیار نغمہ بر ربط و رباب بیار کردش از می طناب بیار یعنی آن آتش چو آب بیار</p>
<p>ساقیا مایہ شباب بیار داروی در عشق یعنی می اقنابست و ماہ بادہ و جام غم دوران مجوز کہ رفت رفت میکنند عقل سہ کشتی تمام بزن این آتش را آبی</p>	<p>بیاں مایہ شباب صفت می نغمہ بر ربط و رباب کردش از می طناب یعنی آن آتش چو آب</p>

[illegible]

نسخه خطی در کتابخانه  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
تاریخ ثبت در کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
شماره ثبت در کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

<p>کشته عشقم مرا با شمع در دوران چشم قبله و محراب من ابروی دلدار است بس چونکه اندر هر دم در عالم یار میاید مرا هر که از خود شد محبت در طریق عاشقی صورت مردان چه خواهی سیرت دان کنین</p>		<p>مجلس عورم مرا با زمره دیوان چکار این دل شوریده را با این چه و با آن چکار بابیشت و دوزخ و با حور و با غلامان از غم و درد و شمع پاکبختی و باوران چکار مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار</p>
	<p>حافظا که عاشق دستی در کنه بازگویی عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار</p>	
<p>که بود عشق منیانه روم بار در که ختم آن روز که با دیده گریانم معرفت نیست درین قوم خدایا و عاقبت می طلبد خاطر من را بگذارد که رسا عد شودم دایره چرخ کبود راز سر تبه امین که بدستان گفتند یار گرفت و تح صحبت دیرین چشت هر دم از در دنیا که فلک بر ساعت</p>	<p>از آن ملک خود در دین که با شمع</p>	<p>بجز از خدمت زندان نخم کار در که تا زخم آب در سیکه و یکبار در که تا بر کم کوه خورده انجیدار در که غمزه شوش و وان طره طار در که هم بچرخ آورمش باز بر کار در که بر زمان باد و فنی بر سر بازار در که عاشق شد که روم من ز پی کار در که کندم مقصد دل زار بازار در که</p>
	<p>باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست غرقه کشند درین با دیه بسیار در که</p>	
<p>نصیحتی گفتم بشنو و بهانه گیر ز وصل روی جوانان تمتی بر دار</p>		<p>هر آنچه ناصح شفق کبودیت پذیر که در کینکه عمر است مگر عالم پیر</p>

نسخه خطی در کتابخانه  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
تاریخ ثبت در کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
شماره ثبت در کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
۱۳۹  
نسخه خطی در کتابخانه  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
تاریخ ثبت در کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
شماره ثبت در کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
نسخه خطی در کتابخانه  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
تاریخ ثبت در کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
شماره ثبت در کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

نسخه خطی در کتابخانه  
موزه و کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
تاریخ ثبت در کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران  
شماره ثبت در کتابخانه  
جمهوری اسلامی ایران

روى شاه ماهين درم  
چون هفتي بستند روضه  
روى شوره چمن کرده اند  
چون بهار است و گلها  
روى شوره چمن کرده اند  
چون بهار است و گلها

[illegible]

مکارم تو ما فاق میسر و دشاعر  
خود در خیر طلب میکنی سخن این است  
لعل که چشمه نوشی است لعل شیرین

از و خطیفه و زاد سفر درینج مدار  
که در بهای سخن سیم وزر درینج مدار  
سخن کبوتر طوطی شکر درینج مدار

غبار عشم برود حال به شود حافظ  
تو آب دیده ازین رکبند در پیغ مدار

عید است موسم گل و یاران و انتظار  
دل بر گرفته بودم از ایام گل و  
رفت شد سحر چه نقصان صبح است  
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو  
خوش و ولایت خرم و خوش خیر و کرم  
میخو شرع بند که زیبی دگر دید  
دل در جهان مبد و زستی سوال  
ای دل جناب عشق لب است بهشتی  
ز اسکا که پرده پوشی لطف عیم است  
رسم که روز خیر خان بر جان رود

ساقی بروی شاه بین ماه و می یار  
کاری نکرد و همت پاکان روزگار  
از می کنند روزگشا طالبان یار  
کاین نیز بر گشته ساقی کنم شمار  
یارب ز چشم زخم زمانش نکا بدار  
جام مرصع تو بدین <sup>پیشینه</sup> در شاهوار  
از فیض جام و قصه حبشید کامکار  
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار  
بر نقد با پوشش که قلبی است کم عیار  
سبیم شیخ و خرده رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه وکل نیز میرود  
ناچار باده نوش که از دست رفت کا

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار  
از لب جانان نمی یابم نشان زندگی

مشہور دم مرا با وصل مرا ہجران چہ کا  
ہے مرا می جان من با جان و با جان چہ کا

و در این کتاب که به نام «کتاب» است  
در این کتاب که به نام «کتاب» است

عزیز من در این عالم غمخوار می باش  
 و در این عالم غمخوار می باش  
 و در این عالم غمخوار می باش  
 و در این عالم غمخوار می باش

<p>براهم که در آن بجا کم گشت غمخوار می باش          در بیابان کر بوق کعبه غمخوار می باش          حال ما در فرقت جانان و ابرام قریب          ایدل ریل فلان بنیاد هستی بر کند          که چه منزل بس خطرناکست مقصدنا پند</p>	<p>آه ای که در آن بجا کم گشت غمخوار می باش          سر زشتا اگر کند خار غمخوار می باش          جمله میباید خدا می حال که در آن غمخوار          چون ترانج است کشتی جان طوفان غمخوار          هیچ راهی نیست که را نیست پان غمخوار</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>حافظا در کج فقر و خلوت شبهای تار          تا بود و دردت و عا در سقر آن غمخوار</p>	<p>حافظا در کج فقر و خلوت شبهای تار          تا بود و دردت و عا در سقر آن غمخوار</p>
------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------

<p>همی سر دنا رخس که خوش میروی بنا          فرخنده باد طالع نازت که درازل          آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست          از طعم رقیب نکر و عیار کم          پروانه را از شمع بود سوز دل ولی          دل که طواف کعبه کویت و قوف یافت          بر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست          صوفی ماکه توبه ز می کرده بود ووش</p>	<p>عشاق را بناز تو بر خط صد نیاز          بپایه اند برت و سر دت قبابی ناز          چون عود که بر آتش سوزان بسوزد          چون زر که بر نمد مراد در دمان کا          بی شمع عارض تو دلم را بود که از          از شوق آن حیریم مدار و سر حجاز          بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز          بخت هست چون در سینه دیده باز</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>چون باد هست بر سر خم رفت لف زنان          حافظ که دوش از لب ساعشند راز</p>	<p>چون باد هست بر سر خم رفت لف زنان          حافظ که دوش از لب ساعشند راز</p>
-----------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------

<p>براهم که عشاق راست در تلافی          چه گویند که ز سوز درون چه می بینم</p>	<p>همان نیازی که حجاج را بر راه حجاز          و آشک پر سر حاکمیت که من نیم غماز</p>
-----------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------

۱۵۱

عزیز من در این عالم غمخوار می باش  
 و در این عالم غمخوار می باش  
 و در این عالم غمخوار می باش  
 و در این عالم غمخوار می باش

عزیز من در این عالم غمخوار می باش  
 و در این عالم غمخوار می باش  
 و در این عالم غمخوار می باش  
 و در این عالم غمخوار می باش


[illegible]

[illegible]



[illegible][illegible]

جمال دولت محمود در انزلی ایاز  
چو کعبه یافتیم آیم زبت پستی باز  
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز  
امید دولت وصل تو داد جانم  
ببوی روز وصال تو در شبان شبان  
دل مرا که نسیم صباست محرم راز



بر امید جام لعلت در می آشنایم هنوز  
تا چه خواهد شد درین سودا سر انجام هنوز  
میزند بر خط سیری مو بر اندام هنوز  
ایل دل را بوسی جان می آید از نام هنوز  
میدود چون سایه بر دم بر لب باجم هنوز  
جرعه جامی که من سرگرم انجام هنوز  
در میان نچنگان عشق او خام هنوز  
جان بغمهایش سر دم نیت از دم هنوز



کجاست بیل خوش کمی کو برار آواز

[illegible]

<p>مرا بکشی باده در استن ای ساقی          ز کوی سبکه برشته ام ز را خطا          بیار از آن می کلز نک مشکبو جامی          اگر چه هست و خرام تو نیست لطفی کن          به نیم شب اگر تا آفتاب می باید          مهمل که روز و فاقم بختک بسیارند</p>	<p>نیتان نگوئی کن و در آب انداز          مراد که ز گرم در ره صواب انداز          شرار شک و حسد در دل کلاب انداز          نظر بر این دل سرشته خراب انداز          ز روی دختر کلچر زرقاب انداز          مرا بسبکه و بر در خم شراب انداز</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>کر از تو بکسر مو سر کشد دل حافظ          بکیر و در خم زلفش بریج و تاب انداز</p>
----------------------------------------------------------------------------------------

<p>حال خونین دلاں که گوید باز          جز فاطون خم نشین شراب          شش چشم می پرتان باد          بر که چون لاله کاسه کردون شد          بسکه در پرده چنک گفت سخن          بکشاید دم چو غنچه اگر</p>	<p>وز فلک خون چم که جوید باز          سر حکمت با که گوید باز          ز کس است اگر بر وید باز          زین جبار رخ بخون بشوید باز          بر شمس می تا منوید باز          با غر لاله کون بشوید باز</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>کرد بیت احرام حنم حافظ          کر منیه و بر سر بر پوید باز</p>
------------------------------------------------------------------------

<p>خیز و در کاسه ز آب طربناک انداز          عاقبت منزل ما وادی خاموشا است          ملک این مزرعه دانی که ثباتی بخشد</p>	<p>پیش از آنی که شود کاسه سر خاک انداز          حالیا غلغله در کسب افلاک انداز          آتش از جگر جام و در ملاک انداز</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۵۵  
 در کاسه ز آب طربناک انداز  
 عاقبت منزل ما وادی خاموشا است  
 ملک این مزرعه دانی که ثباتی بخشد  
 پیش از آنی که شود کاسه سر خاک انداز  
 حالیا غلغله در کسب افلاک انداز  
 آتش از جگر جام و در ملاک انداز  
 کرد بیت احرام حنم حافظ  
 کر منیه و بر سر بر پوید باز  
 شش چشم می پرتان باد  
 بر که چون لاله کاسه کردون شد  
 بسکه در پرده چنک گفت سخن  
 بکشاید دم چو غنچه اگر  
 حال خونین دلاں که گوید باز  
 جز فاطون خم نشین شراب  
 وز فلک خون چم که جوید باز  
 سر حکمت با که گوید باز  
 ز کس است اگر بر وید باز  
 زین جبار رخ بخون بشوید باز  
 بر شمس می تا منوید باز  
 با غر لاله کون بشوید باز  
 کر از تو بکسر مو سر کشد دل حافظ  
 بکیر و در خم زلفش بریج و تاب انداز  
 مرا بکشی باده در استن ای ساقی  
 ز کوی سبکه برشته ام ز را خطا  
 بیار از آن می کلز نک مشکبو جامی  
 اگر چه هست و خرام تو نیست لطفی کن  
 به نیم شب اگر تا آفتاب می باید  
 مهمل که روز و فاقم بختک بسیارند  
 مراد که ز گرم در ره صواب انداز  
 شرار شک و حسد در دل کلاب انداز  
 نظر بر این دل سرشته خراب انداز  
 ز روی دختر کلچر زرقاب انداز  
 مرا بسبکه و بر در خم شراب انداز  
 نیتان نگوئی کن و در آب انداز  
 ۱۲  
 ۱۳



[illegible][illegible][illegible]

۱- ای که در راه حق کشته شد  
 ۲- ای که در راه حق کشته شد  
 ۳- ای که در راه حق کشته شد  
 ۴- ای که در راه حق کشته شد  
 ۵- ای که در راه حق کشته شد  
 ۶- ای که در راه حق کشته شد  
 ۷- ای که در راه حق کشته شد  
 ۸- ای که در راه حق کشته شد  
 ۹- ای که در راه حق کشته شد  
 ۱۰- ای که در راه حق کشته شد

جسم میل مست از چه سبب میآید  
مقتضی بیدار کردن مدبرندان را

کار او چون ز بهاران بنظر مست امروز  
کانه باشد و می نیست کلامست

که بگویند خلائق که هسی حافظ را  
چشم بروی نکار و لب جاست امروز

از غلبه بر هم زده خوش شکر و قد  
 نغمه چو قلم بر سر سودای تو دارم  
 از دود دل خسته ام ای دست خدای کن  
 بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن  
 از روی نگو چشم بدان دور که امروز  
 زلفین سیاه خم نخ اندر زده باز

امروز همه بر بل و شکر زده باز  
 بر سکه رویم همه بر زده باز  
 با آنکه من سر زده را سر زده باز  
 کاش من سوخته دل بر زده باز  
 با تو چه توان گفت که ساغر زده باز  
 وقت من شوریده هم بر زده باز

شهباز غمت راست که بوتر دل حافظ  
باشد از که بر صید که بوتر زده باز

در آنکه درد دل خسته توان در آید باز  
 بیا که وقت تو چشم من چنان پرست  
 به پیش آینه دل هر آنچه میدارم  
 غمی که چون سپند تک ملک دل فحش  
 بدان مثل که شب آفتاب آمده است بر روز  
 ز خوف باد ویه دل بد مکن به بند احرام

بیا که در دل مرده روان در آید باز  
 که فتح باب وصالت مگر گشاید باز  
 بنح خیال حالت منی نساید باز  
 زخیل شادی روم رخت زدا ید باز  
 سار هوشم تم که شب چرا ید باز  
 که مرد راه غنید شد از شیب و فراز

این تمام مدح و ثناء است  
 از استاد کرامت و کمال

روز عیش و طرب و ماه صیاست امروز کو عروس فلکی رخ منمای از مشرق ز آبدی سا که نبودی چو صواع جانی	کام دل حاصل و ایام بکام است امروز که مرادیدن آن ماه تمام است امروز بین که در کنج خرابات مقام است امروز
-----------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------

[illegible]

سے بے شک و شک و شبہ و گمان کے ساتھ کہ جس نے اسے دیکھا ہے وہ اس کی عظمت و جلال سے حیران رہ گیا ہے۔

[illegible]

۱۵۹

ما قصه سندرودار آنخونده ایم		از ما بجز حکایت مهر و وفا پیرس	
حافظ رسید موسم گل معرفت محوان		در یاب نقد عمر و ز چون و چرا پیرس	
دارم از زلف سیاهت کله چندان که پیرس کس با تید و فارتک دل و دین مکن به یک جرعه که زار کش و پر فی نیست کوشه گیری و سلامت به موسم بود ز اید از باب سلامت بگذرگان می گفتم از کوی فلک صورت حالی پریم	که چنان زد و تنده ام بمیر و سامان که پیرس که چنانم من ازین کرده پشیمان که پیرس ز محنتی می کشم از مردم نادان که پیرس فستق می کند آن ز کس ققائ که پیرس دل و دین سیاه از دست انسان که پیرس گفت آن می کشم اندر خم چو گان که پیرس	کفتمش زلف بکین که کشادی گفتا حافظ این قصه در از بهت بقرآن که پیرس	ز بهر جوی چشیده ام که پیرس دلمبری برگزیده ام که پیرس میز و آب دیده ام که پیرس ریختنانی کشیده ام که پیرس سختانی شنیده ام که پیرس لب بعلی گزیده ام که پیرس
همچو حافظ غریب در ره عشق بقامی رسیده ام که پیرس			

[illegible]

در دفتر طبیب خج و باب عشق نیست  
 نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی  
 ایدل بدخو کن و نام دو امپرس  
 از لوح سینہ محو کن و نام مامپرس



کفخاری ز گلستان جهان مارا بس  
 ای عشق کجاست  
 من و صحبتی ابل ریاد و رم باد  
 قهر و دوسن پاداش عمل می کشند  
 بشین بلب جوی و کذر عریه بین  
 نقد بازار جهان سبک و آزار جهان  
 یار بااست چه حاجت که زیاد طلبیم  
 از در خویش خدا را به ششم مغرست  
 نیست مارا بجز از وصل تو در سر موسی

زین چمن سیاه آن سرور وان مارا بس  
 از کرانان جهان رطل کران مارا بس  
 ماکه رندیم و کده ادر مغان مارا بس  
 کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس  
 که شمارانه بس این سود و زیان مارا بس  
 دولت صحبت آن مونس جان مارا بس  
 که سرگرمی تو از کون و مکان مارا بس  
 این تجارت ز متاع و جهان مارا بس

حافظ از مشرب قسمت کلمه بی بضاعتی است  
 طبع چون آب و غله های روان مارا بس

اگر رنیت شفیقی درست پیمان باش  
 کج زلف پریشان بدست بادیده  
 کزیت هو است که باخضر نهشین باشی  
 رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است  
 طریق خدمت و آئین بندگی کردن  
 و کربصید حرم تیغ بر بکش ز نهار  
 تو شمع انجمنی کزبان و یکدل بشو  
 کمال دلبری و حسن در نظر بازیت  
 خموش حافظ و از جور یار ناله مکن

حریص جره و کرمابه و گلستان باش  
 مگو که خاطر عشاق کو پریشان باش  
 نمان ز چشم سکندر چو آب حیران باش  
 بیا و توکل این بیل غل خان باش  
 خدا ایر که رها کن بیا و سلطان باش  
 از آنچه بادل ماکر ده پیمان باش  
 خیال کوشش و پانیه بین و خندان باش  
 بشیره نظر از ناظران دوران باش  
 ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

این شعر در وصف یک پسر است که در میان دوستانش بسیار محبوب و مورد توجه است. او به خاطر حسن خلق و سخاوتش شناخته می شود. در این شعر، شاعر با استفاده از تصاویر و تشبیهات، ویژگی های اخلاقی و رفتاری او را توصیف کرده است. به عنوان مثال، او را به یک گلستان و یک سرور وادار می داند که برای همه در دسترس است. همچنین، او را به یک پسر با قلبی پاک و بی غش می شناسد که در دین و دنیا به یکسان اهمیت می دهد. در بخش میانی شعر، شاعر به یک نکته اخلاقی اشاره می کند: "حافظ از مشرب قسمت کلمه بی بضاعتی است". این بیت به معنای آنست که هر کس که باده را به عنوان وسیله برای شادی و فراموشی در نظر بگیرد، در نهایت به فقر و بی بضاعتی می رسد. در بخش پایانی شعر، شاعر به یک پسر با قلبی پاک و بی غش اشاره می کند که به خاطر حسن خلق و سخاوتش در میان دوستانش بسیار محبوب و مورد توجه است. او را به یک گلستان و یک سرور وادار می داند که برای همه در دسترس است. همچنین، او را به یک پسر با قلبی پاک و بی غش می شناسد که در دین و دنیا به یکسان اهمیت می دهد.

منزل جان مومن در بهشت است  
 صفای معرفت با سرور صفات  
 ملک و عرفان با نور صفات  
 مصطفی با بی بند و بار صفات  
 شش تن ساغونی خوش کن صفات  
 که نه جان بهین مال و جاه و کانی  
 الله ملک الخ جی جان صفات  
 مومنان و از سر و پیشانی صفات  
 که تو بهین کافیت که پیشانی صفات  
 کمال هستی را صفات  
 ای از سر و باران صفات  
 خواه با بخت و خواه در صفات  
 که اوست و بعد از تو صفات  
 خواه با بخت و خواه در صفات  
 که اوست و بعد از تو صفات  
 خواه با بخت و خواه در صفات  
 که اوست و بعد از تو صفات

ایستاد اندر بند زلفش از پریشانی منال با چنین زلف و رخسار با دش نظر بازی حرم رند عالم سوز را با مصلحت بینی بکار نکته بر تقوی و دانش در طریقت کاف نازها زان زکس مستانه می باید کشید ساقیا در کردش ساغر عقل تا بچند	مرغ زیرک چون بدام افتد کل بایش هر که روی یاسمین عهد سنبلی بایش کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایش راه روگرد صد پند دارد و توکل بایش این دل شوریده که آن زلف کامل بایش دو چون با عاشقان آفتد تسلل بایش
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کمیت حافظ تا نشود با و بی آواز چنگ عاشق سگین چرا چندین تکل بایش
--------------------------------------------------------------------

ببر دامن قرار و طاق و هوس نکاری چاکلی شوخی پریوش ز تاب آتش سودای عشقش چو پیر لهن شوم آسوده خاطر اگر پوشیده کرد دستخواهم دل و دینم دل و دینم ببرد است	بت سگین دل سیمین بنا گوش حریفی موشی ترکی قبا پوش بسان دیک وایم میزخم جوش کرت همچون قبا گیرم در انجوش نگردد مهرش از جانم فراموش بروشش برود و دشمن برود و
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دوای تو و وای شست حافظ لب نش لب نش لب لب نوش
-------------------------------------------------

بگذر و بدو چو کاری میرود از پیش ساده شاهی عالم منور نیار دسر رستگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی	بگرد کار را که ده به مصالح خویش اگر ز سر قناعت خبر شود و رویش شوبان تر از تو و تو در پی کم و بیش
---------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------

در روی یاسمین عهد سنبلی بایش  
کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایش  
راه روگرد صد پند دارد و توکل بایش  
این دل شوریده که آن زلف کامل بایش  
دو چون با عاشقان آفتد تسلل بایش

ببر دامن قرار و طاق و هوس  
نکاری چاکلی شوخی پریوش  
ز تاب آتش سودای عشقش  
چو پیر لهن شوم آسوده خاطر  
اگر پوشیده کرد دستخواهم  
دل و دینم دل و دینم ببرد است

بگذر و بدو چو کاری میرود از پیش  
ساده شاهی عالم منور نیار دسر  
رستگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی

بگرد کار را که ده به مصالح خویش  
اگر ز سر قناعت خبر شود و رویش  
شوبان تر از تو و تو در پی کم و بیش

ای دل غلام شاه جهان باش  
 از خار بی حشمت از بیخ نمی خزند  
 چون که در دشت عشق فرو روند  
 آن یار که گفت بستم دل نکره است  
 خوشدلم از حسرت آن لعل و آن بخش  
 یار و دلش از غصه غبار نمی شیند  
 حافظ طریقی بند کی شاه همیشه کن  
 و انگاه در طریق حرم دلین راه باش  
 باز ای دل تنگ مرا منس جان باش  
 زان باده که در مصطفی عشق فرو روند  
 در خرقة چو آتش ز دی ای عارف سالک  
 آن یار که گفت بستم دل نکره است  
 خوشدلم از حسرت آن لعل و آن بخش  
 یار و دلش از غصه غبار نمی شیند  
 حافظ طریقی بند کی شاه همیشه کن  
 و انگاه در طریق حرم دلین راه باش

۱۶۲  
 این است که در مصطفی عشق فرو روند  
 در خرقة چو آتش ز دی ای عارف سالک  
 آن یار که گفت بستم دل نکره است  
 خوشدلم از حسرت آن لعل و آن بخش  
 یار و دلش از غصه غبار نمی شیند  
 حافظ طریقی بند کی شاه همیشه کن  
 و انگاه در طریق حرم دلین راه باش

باغبان کوثر بوزی صحبت کل بایدش  
 بر جفای خار بچران صبر بلبل بایدش  
 حافظ طریقی بند کی شاه همیشه کن  
 و انگاه در طریق حرم دلین راه باش

اگر چلیپای سز زلف زبهرم بکشد  
 پس ز انوشین و غم بیود و محو  
 چرکه این کوشش بی فایده سودی  
 ش حال دل سوخته کج ببرد خدا  
 حافظ از نوشین لعل تو کامی کی یافت

بر سلمان که شود کشته آن کج گزیش  
 که زغم خورون تو زرق نمک و دم ویش  
 پس یازار دل خود زغم ای دور اندیش  
 نیست از شایع جب که بنواز دور ویش  
 که ز دبر دل ریشش مہزاران سریش

چو بر شکست صبا زلف عنبه افشاش  
کجاست بهنقی تا که شمع غصه دهم  
نسیم صبح و فاما نه که برد بدوست  
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست  
بسی شدم و نشد عشق را کرانه پدید  
جمال کعبه مگر عذر رسد و آن خواهد  
دلم که عهد تو از غیر تو نمان می داشت  
بدرین شکسته بیت الحزن که می آرد  
بگیرم آن هر زلف و بدست خواجه دهم  
سحر بطف چمن می شنیدم از بلبل

بهر شکسته که پیوست تازه شد جاناش  
 که دل چپ می شد از روزگار بجزاناش  
 ز خون دیده با بوی دمه غمناش  
 ولی ز شرم تو در غنچه کز پنهاناش  
 تبارک الله ازین ره که نیست پایش  
 که جان زنده دلان سوخت و برباناش  
 بین که دیده کند فاش پیش یارانش  
 نشان یوسف دل از چرخ زنداناش  
 که داد من بستاند مکر ز دستاناش  
 نوای حافظ خوش لجه غزلخواناش

حو جا م لعل تو نوشم کجا باندیش  
 مستم غلام تو ورز انکه از من ازادی  
 سبوی انکه ز میخ نه کوزه یا بزم  
 مرا آگهی که خاموشی بان شوم و درش

چو چشم مست تو مییم بجا ماند کوش  
مرا بگذره فروشش ترا بخانه فروش  
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش  
که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

۱- در بیان حق تعالی که در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره  
 ۲- در بیان حق تعالی که در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره  
 ۳- در بیان حق تعالی که در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره  
 ۴- در بیان حق تعالی که در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره  
 ۵- در بیان حق تعالی که در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره  
 ۶- در بیان حق تعالی که در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره  
 ۷- در بیان حق تعالی که در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره  
 ۸- در بیان حق تعالی که در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره  
 ۹- در بیان حق تعالی که در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره  
 ۱۰- در بیان حق تعالی که در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره

[illegible][illegible][illegible]

[illegible][illegible]

این مرد رفت آن حضرت مسلم

[illegible][illegible]

۱- چنانچه ای که در این کتاب مذکور است  
 ۲- چنانچه ای که در این کتاب مذکور است  
 ۳- چنانچه ای که در این کتاب مذکور است  
 ۴- چنانچه ای که در این کتاب مذکور است  
 ۵- چنانچه ای که در این کتاب مذکور است  
 ۶- چنانچه ای که در این کتاب مذکور است  
 ۷- چنانچه ای که در این کتاب مذکور است  
 ۸- چنانچه ای که در این کتاب مذکور است  
 ۹- چنانچه ای که در این کتاب مذکور است  
 ۱۰- چنانچه ای که در این کتاب مذکور است

عذر م پذیر و جسم بنیل کرم پیش  
 نادیده هیچ دیده نشنیده هیچ گوش  
 بخت جانت از فلک پیر زنده پوش  
 پروانه مرا در سیدای محب خموش

ویشب نذا از عیب بگوشتنم رسید  
ما فط تو غصه کم خورم بشین و می نوش

دلم رسید و شد و فاطمه من درویش  
چشم بر سر ایمان خویش میل زدم  
خیال حوصله بگریزم بیست  
بگوئی میگردم زبان و سر فکند و دم  
عشقه خضر مباد نه ملک بکن در  
نایزم آن مژده شوخ عافیت کش را  
زین طبع بیابان هزار خون بچسب  
توبه کله از پا دشه مکن ایدل

بدان کمزرد دست برکدا حافظ  
خزینہ کبف آور ز کج قارون بیش

سحر زلف غنیمت رسید خروید بکوش  
شد آنکه ببل نظر بر کنار میفتند  
ببانگ چنک بگویم آن حکایتها  
که دور شاه شجاعت می دلیر بنوش  
هزار گونه سخن برویان و ظاهرش  
که از نهفتن او دیکسینه میزد و جوش

142

[illegible]



[illegible][illegible]

و کہ حدیث تو گویم کدام طاقت پیش  
که باد آتش تیز است و بچکان درج  
که یار نمش کند باد و تو کوئی نوش

خداوند انکسار از ازو  
که عمر خضرمی بخشد زلالش  
عبیر استیسی می آید شمالش  
بخواه از مردم صاحب گالش  
که شیرینان نداند انفعالش  
چه داری آگهی چیست حالش  
که دارم مشرتی خوشن خیالش  
ولا چون شیر مادر کن جلالش  
نکردی شکر ایام وصالش

حافظ قراہ کش شد و مفتی بیالہ نوش  
تا دید محبت کہ سب می کشد بد و ش  
کردم سوال صبح دم از پیر می فروش  
در کشن بان و پرده نچمدار و می جنبش  
فکری بکن کہ خون دل اند زخم بجوش

[illegible]

راه مرا شراب زدای میر عاشقان  
یار بوقت کل کن بند و عفو کن  
ای آنکه ره به مشرب مقصود برده  
شکر آنکه چشم تراروی بدنید

از کجاست

خون مرا بچاه زخندان یاد بخش  
وین صاحب اسیر و لب جو بار بخش  
زین کجاست قطره من خاکسار بخش  
مارا بعفو و لطف خداوند کار بخش

ای بیگانه

ساقی چو شاه نوش کند باد و صبح  
کو جام زرب کافه شب زنده و انجش

فکر طبل همه آنست که کل شد یارش  
دل ربانی همه آن نیست که عاشق کشند  
جای آنست که خون موج در دل لعل  
بلبل از فیض کل آموخت سخن ورنه نبود  
آن سخنگرده که صد قافله دل بهره است  
اگر از و سوسه نفس و هوا دور شوی  
ای که از کوچه معشوقه ماسیکذری  
صحبت عافیت کر چه خوش افتاد ای دل  
صوفی از سرخوش از نیست که کج کرد کلاه

کل در اندیشه که چون عشو کند در کارش  
خواجہ آنست که باشد غم خدمتکارش  
زین بغاوت که خرف می شکند بازارش  
ایمنه قول و غزل شبیه در مختارش  
هر کجا هست خدا یا سلامت دارش  
بیشکی ره ببری در حرم دیدارش  
با خبر باش که سرمی شکند دیدارش  
جانب عشق غریز است فرو گذارش  
بدو جام و کراشت شود دستارش

دل حافظ که بیدار تو خورنده بود  
ناز پرورد و وصالت مجو آزارش

دل حافظ که بیدار تو خورنده بود  
ناز پرورد و وصالت مجو آزارش

کنار آب و پای بی طبع شعرو یاری نش  
الای دولت طالع که قدر وقت میدانی

معاشره لبشیرین و ساقی کلعدار خورش  
کو را با دت این عثرت که داری روزگار بخور

معانی چو شاه و انجش  
باز بخت و باد و صبح و عفو کن  
ای آنکه ره به مشرب مقصود برده  
شکر آنکه چشم تراروی بدنید  
ساقی چو شاه نوش کند باد و صبح  
کو جام زرب کافه شب زنده و انجش  
فکر طبل همه آنست که کل شد یارش  
دل ربانی همه آن نیست که عاشق کشند  
جای آنست که خون موج در دل لعل  
بلبل از فیض کل آموخت سخن ورنه نبود  
آن سخنگرده که صد قافله دل بهره است  
اگر از و سوسه نفس و هوا دور شوی  
ای که از کوچه معشوقه ماسیکذری  
صحبت عافیت کر چه خوش افتاد ای دل  
صوفی از سرخوش از نیست که کج کرد کلاه  
دل حافظ که بیدار تو خورنده بود  
ناز پرورد و وصالت مجو آزارش  
کنار آب و پای بی طبع شعرو یاری نش  
الای دولت طالع که قدر وقت میدانی  
معاشره لبشیرین و ساقی کلعدار خورش  
کو را با دت این عثرت که داری روزگار بخور

[illegible]

شراب خانگی از بیم محبت خوردن  
 ز کوی سیه که دوش بدوش میبرد  
 ولا دلات خیرت کنم براه نجات  
 محل نور تجلی است رای انور شاه  
 بجز شای جلاش سازور و ضمیر

پرومی یار بنوشیم و بانگ نوشا نوش  
 امام شمس که تجاده می شید بدوش  
 مکن بغض مبایات وز بد هم مفروش  
 چه قرب او طلبی در صفای نیت گوش  
 که هست گوشش دلش محرم پیام و نشرش

رمز مصلحت ملک خسروان دارند  
کدای گوشه نشینی تو حافظا محروم

شراب تلخ میخوام هم که مرد افکنی بوزرش  
 بیاورم که نتوان شد ز شر آسمان امین  
 کند خیمه بدامی بقیکن جام جم بر دار  
 نظر گردن بدر و نشان منافی بزرگست  
 بیا تاورم صافیت از دهمس بنایم  
 شراب لعل می نوشم من از جام زمره دکان  
 سماط دهمس درون پرورندار و شمشاد سبزه

که تا یکدم بیا سیم ز دنیا و شر و شورش  
 بلعب ز مهره چنگی و بخت رام سلخوش  
 که من بپیو دم این صحرانه بهرامست و نه کورش  
 سلیمان با چنان جشمت نظر با بودا مورش  
 بشرط آنکه نمائی کج طبعان دل کورش  
 که ز ابد افغنی و قنست یسازم بدان کورش  
 مذاق حرص و آز ایدل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پدید آید  
و لیکن خنده می آید بر اسرار بازوی رز و رش

صوفی کلنی پچین و مرقع بخار بخش طامات و زرق در ره آبنک چکش پدگران که ساقی و شاهد نمی خند	وین ز بد خشک را بی خوشکار بخش تشیع و طیان بی و میکنا بخش در حلقه چمن پیسیم بهار بخش
-----------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------

[illegible][illegible]

[illegible]

[illegible]

بود که نقش آیینم بدست افندی بخاری شود  
که متبانی و دغور است طرف لاله زاری شود  
که مستی میکند با عقل و می آرد بخاری خوش  
پسندی کو بر آتش نه که داری کار و باری شود

یہ کتاب فیاض مسعود صاحب مدظلہ کے ہمدرد

باید برودن کشیدن ازین در طه رخت خویش  
آتش روم چو گل بن بخت خویشت  
کل کوشش پهن کرده ز شلخ و رخت خویش  
بسیار تند خوئی نشیند ز بخت خویش  
عارف باب تر نکند رخت بخت خویش  
بگذر ز عمد دست و سخنها ی سخت خویش

ای از سخن بخت و غم شکلی بجز

لیکنش مهر و وفا نیست خدا یا بدش  
بجشد زارم و در شرع نباشد کنش  
که بجان حلقه بگوشست به چاروش  
که بد و نیک ندیده است و ندارد و بگوش  
که چه خون میچسبکد از شیوه چشمش

چرا کہ بر صعبان حکم جاری نیست

در راه عشق که انیسیل فنا نیست گذار

و بر بیا بان فکار چه زهر سوخت است  
میرود و حافظ بیدل بتو ای تو خوش

دوش با من گفت پنهان راز دانی تیر خوش  
گفت آسان گیر برخوار با کز روی طبع  
و آنکم در داد جامی کز فروغش بر فلک  
تا که روی آشنایین پیوه بوی نشنوی  
در حیرت عشق نتوان زد دم از گفت و شنید  
در بساط محبت و امان خود فروشی شرط نیست  
با دل خونین لب خندان بیاور بسجوجام  
کوش کن پند انی سپهر از بصر دنیا غم مخور

ساقیامی ده که رنجهای حافظ عفو کرد  
خسر و صاحب قران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص  
محبوبم خم شکست من سراو  
مطرب مادر بی بزد که به چرخ  
گوهر از محبت کی برون آرد  
نفت سی از غش حبی نه از عقل  
حافظ اول مصحف رخ دوست

محمد فاضل العبد المذنب

<p>در ده عشق که انیسیل فانیست گذار میکنم خاطر خود را به دست می تو خوش</p>		<p>در بیابان فنا که چرخه سوخته است میرود حافظ بیدل تو بای تو خوش</p>		<p>دوش با من گفت پنهان زاردانی تیرپوش گفت آسان گیر بر خود کار با کز روی طبع و آنکه در داد جامی کز فروغش بر فلک تا که روی آشنایین برده بونی نشنوی در حیرت عشق نتوان زد دم از گفت و شنید در بساط محنت و امان خود فروشی شریطیت با دل خونین لب خندان بای و بسیمو جام کوش کن پندانی سپهر بجهت دنیا غم مخور</p>	<p>در ده عشق که انیسیل فانیست گذار میکنم خاطر خود را به دست می تو خوش</p>
<p>ز آنکه شایسته ان نشاید داشت راز میفروش سخت می گیر د جهان بر مردمان سخت کوش رغم سره در رقص آمد و بر بطرزان سخت نش کوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش ز آنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و کوش یا سخن است که او ای مرد بخور و یا خموش نی کرت زخمی رسد آنی چونی اندر خروش گفتمت چون در حدیثی که توانی و اگر کوش</p>		<p>ز آنکه القاص لا محبت القاص سن بالبن و الجرج قصاص مشرقی پنهان برهش در قاص ترک سر تا نمیکند غواص تا که خالص شوی چون در خلاص خواند الحمد و سوره خلاص</p>	<p>از رقیبت دلم نیافت خلاص مکتب خم شکست من سراو مطرب مایه بی بزده که به چرخ کوهر از کعبه کی برون آرد نفتدی از عشق حبیبی نه از عقل حافظ اول مصحف رخ دوست</p>	<p>ز آنکه القاص لا محبت القاص سن بالبن و الجرج قصاص مشرقی پنهان برهش در قاص ترک سر تا نمیکند غواص تا که خالص شوی چون در خلاص خواند الحمد و سوره خلاص</p>	<p>ز آنکه القاص لا محبت القاص سن بالبن و الجرج قصاص مشرقی پنهان برهش در قاص ترک سر تا نمیکند غواص تا که خالص شوی چون در خلاص خواند الحمد و سوره خلاص</p>
<p>ساقی می ده که رنجهای حافظ عفو کرد خسرو صاحب قران جرم بخش عیب پوش</p>		<p>ز آنکه القاص لا محبت القاص سن بالبن و الجرج قصاص مشرقی پنهان برهش در قاص ترک سر تا نمیکند غواص تا که خالص شوی چون در خلاص خواند الحمد و سوره خلاص</p>	<p>از رقیبت دلم نیافت خلاص مکتب خم شکست من سراو مطرب مایه بی بزده که به چرخ کوهر از کعبه کی برون آرد نفتدی از عشق حبیبی نه از عقل حافظ اول مصحف رخ دوست</p>	<p>ز آنکه القاص لا محبت القاص سن بالبن و الجرج قصاص مشرقی پنهان برهش در قاص ترک سر تا نمیکند غواص تا که خالص شوی چون در خلاص خواند الحمد و سوره خلاص</p>	<p>ز آنکه القاص لا محبت القاص سن بالبن و الجرج قصاص مشرقی پنهان برهش در قاص ترک سر تا نمیکند غواص تا که خالص شوی چون در خلاص خواند الحمد و سوره خلاص</p>

[illegible]





کرب لب روح پر درت کل شکری بنجدم  
 بوسه خجاک پامی او دست کجا دهم  
 کرد عذار یار من تابوشت حسن خط  
 از بوس لبش که آن زاب حیات خوشتر است  
 خال سیاه را بران عارض نیم نک بین  
 موی کشاده کرده خوی تابچین درآمدی  
 که بهواش میدهم کرد مثال جان و دل  
 کربلای خودم شاه قبول می کنند

کی تن در دامن رفته تنوار نیم رض  
قصه شوق حافظا خود که رساند بعین رض  
ماه ز حسن روی او راست فدا ده غلط  
کشته روان ز دیده ام چشم آب همچو شط  
راست ز مشک مانند ابر رخ ماه کی نقط  
شد رخ گل چو زعفران مشک کلاه نقط  
کاه آب میکنم آتش عشق بسچو بط  
تا مبارکی دهم بنده به بند کیش خط

اسی پہلا می خود مرا تھا

آب حیات عاقلاً کشته بخت بخت نظم تو  
کس بهر ای عشق او شعر نکشته زیرین خط

۱۲۰ کی من بید

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا عا قضا  
اگر چه خون دلت خورده لعل او بتان  
بزللف و خال بتان دل میند دگر بار  
بیا که نوبت صبح است و دوستی صفا  
تو از کجا و امید وصال اوز کجا  
چه ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب

که کرد جمله کجائی بجای ما حافظ  
بکام دل ز لبش بوسه خوینها حافظ  
اگر بستی ازین بند و این بلا حافظ  
که با تو نیست مرا جنک ما چرا حافظ  
بد منش نرسد دست هر کد حافظ  
مرست تحفه جان بخش غمزد حافظ

بیانچوان غل خوب و طرفہ و پر سوز  
کہ شعلت فرج بخش جان قرا حلق

قسم محبت جاہ و جلال شاہ شجاع

که نیست با کسم از هر مال و جاه نزع

[illegible]

لکھنؤ، ۱۰ دسمبر ۱۹۴۷ء

میکشی عاشق میکن و نترسی ز خاص  
 تر و در حرم دل نشود خاص  
 کردم ایشا رتن خویش ز روی اخلاص  
 که چو دو دم همیشه بهوایت رقا  
 ز رخا لعل کند ار چند بود همجو  
 تا نوزی نشوی از خطر عشق خلاص  
 حاجب ابروی او بر ده که راز و قاص  
 حافظا کو هر مکی انده جز بخواص

که یافتم دل خود را نشان ازان عارض  
 فخل شده است کل کلتان ازان عارض  
 ز حسن طبع پرس این بیان ازان عارض  
 کلاب یافته بونی چنان ازان عارض  
 بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض  
 تزار مانده مه آسمان ازان عارض

شمس فلک مجمل شده از رخ خوب ماه ارض  
 همچو زین بختین مانده بر زیر یار قرض  
 سجده در که تو شد بر همه شاه ارض فرض

حسن و جمال تو جهان جلوه گرفت طول و عرض  
از رخ شست مقتبس غور ز چارم آسمان  
دیدن حسن روی تو بر همه خلوق و حبیب

[illegible]

وضع دوران سبک ساغر عشرت کبر	که بهز حال بهین است بهین وضاع
چرخه شد بد دنیا به مکر است و فرب	عارفان بر سر این کج نه بخونید تراغ
عمر خسر و طلب ارفع جهان مطلبی	که وجودیت عطا بخش و کرمی نفاع
منظر لطف ازل روشنی چشم امل	جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظار باده خوری با صنی کلر خ خور	که اینین به بنود و در و جهان به چ متاع
-----------------------------------	----------------------------------------

در وفای عشق تو مشهورم چو باغ چو شمع	شب نشین کوی سربازان و در دلم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت	تا در آب آتش عشقت کد از انم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روز من شربت	با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشته صبرم بمقرض غمت بریده شد	همچنان در آتش سحر تو سوزانم چو شمع
گر گیت اشک کلگونم بودی تندرو	کی شدی پدید اکیستی راز پنهانم چو شمع
روز شب خوابم نمی آید چشم غم پست	بسکه در بیماری سحر تو کرایم چو شمع
در میان آب آتش همچنان سر گرم هست	این دل زار و زار شکبارانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست	ور زار آهیم جانی را بسوزانم چو شمع
سفر از من کن شبی از وصل خود ایماه رو	تا منور گرد و از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبح یک نفس باقی است بی دیدار تو	چهره بنما و سب را تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت	آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع
سحر چو بلبل بیدل می شدم در باغ	که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

در وفای عشق تو مشهورم چو باغ چو شمع  
 کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت  
 بی جمال عالم آرای تو روز من شربت  
 رشته صبرم بمقرض غمت بریده شد  
 گر گیت اشک کلگونم بودی تندرو  
 روز شب خوابم نمی آید چشم غم پست  
 در میان آب آتش همچنان سر گرم هست  
 در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست  
 سفر از من کن شبی از وصل خود ایماه رو  
 همچو صبح یک نفس باقی است بی دیدار تو  
 آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت  
 آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع  
 سحر چو بلبل بیدل می شدم در باغ  
 که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

که بهز حال بهین است بهین وضاع  
 عارفان بر سر این کج نه بخونید تراغ  
 که وجودیت عطا بخش و کرمی نفاع  
 جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع  
 حافظار باده خوری با صنی کلر خ خور  
 که اینین به بنود و در و جهان به چ متاع  
 شب نشین کوی سربازان و در دلم چو شمع  
 تا در آب آتش عشقت کد از انم چو شمع  
 با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع  
 همچنان در آتش سحر تو سوزانم چو شمع  
 کی شدی پدید اکیستی راز پنهانم چو شمع  
 بسکه در بیماری سحر تو کرایم چو شمع  
 این دل زار و زار شکبارانم چو شمع  
 ور زار آهیم جانی را بسوزانم چو شمع  
 تا منور گرد و از دیدارت ایوانم چو شمع  
 چهره بنما و سب را تا جان برافشانم چو شمع

در وفای عشق تو مشهورم چو باغ چو شمع  
 کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت  
 بی جمال عالم آرای تو روز من شربت  
 رشته صبرم بمقرض غمت بریده شد  
 گر گیت اشک کلگونم بودی تندرو  
 روز شب خوابم نمی آید چشم غم پست  
 در میان آب آتش همچنان سر گرم هست  
 در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست  
 سفر از من کن شبی از وصل خود ایماه رو  
 همچو صبح یک نفس باقی است بی دیدار تو  
 آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت  
 آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع  
 سحر چو بلبل بیدل می شدم در باغ  
 که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

۱- در کمال شجاعت و شجاعت  
 ۲- در کمال شجاعت و شجاعت  
 ۳- در کمال شجاعت و شجاعت  
 ۴- در کمال شجاعت و شجاعت  
 ۵- در کمال شجاعت و شجاعت  
 ۶- در کمال شجاعت و شجاعت  
 ۷- در کمال شجاعت و شجاعت  
 ۸- در کمال شجاعت و شجاعت  
 ۹- در کمال شجاعت و شجاعت  
 ۱۰- در کمال شجاعت و شجاعت

رفیق خیل خایلم بزم کب شکیب  
درینج مدت عمرم که بر امید وصال  
سری که بر سر کردون بفز میوم  
حکونه باز کنم بال در هو اسی وصال  
بسی نماند که کشتی غم غم نه شود  
فلک چه دید سرم را ایر چهر عشق  
کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی  
حکونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است  
فراق به دور که آورد در جهان یارب

قرین محنت و اندوه و همقران فراق  
بسر رسید و نیاید بزمان فراق  
ز روی عجز نهادم بر آستان فراق  
که بخت مرغ دلم پر در آستان فراق  
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق  
به سبب کردن صبرم بر میان فراق  
فاده گشتی صبرم زبان فراق  
ستم و کیل قضا و دلم ضمان فراق  
که روی عجز سیه باد و خانان فراق

چند مہینے ملے دیکھ کر جان

بیاپی شوق کز این رهبر شدی حافظ  
بدست بجزندادی کسی غمان سراق

سبا دش جو پڻ خسته ستلای فراق  
غریب و عاشق بیدل فقیر و سرگردان  
اگر بخت من افتد فراق را بگشتم  
کجا روم چکنم حال دل کرا کویم  
ز در دهر و فراقم دمی خلاصی نیست  
فراق را بفراق تو مستلا سازم  
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا  
بدار غم عشق تو حافظ جو بیل سحری

که عمر من همه بگذشت در بلای فراق  
کشیده محنت ایام و در دمای فراق  
بآب دیده و هم باز خون بهای فراق  
که داد من بستاند دهد جزای فراق  
خدا یراستان داد و ده سزای فراق  
چنانکه خون بچکانم زد دیدهای فراق  
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق  
ز نذر روز و شبان خون فشان خواست فراق

رفیق خیل خیالیم بمرکب مشکب  
 درینج مدت عمرم که بر امید وصال  
 سری که بر سر کردون بفر میسوم  
 چگونه باز کنم بال در هر هوای وصال  
 بشی نماند که کشتی عمر منده شود  
 فلک چو دید سرم را اسیر چرخ عشق  
 کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی  
 چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است  
 فراق و بجر که آورد در جهان یارب

قرین محنت و اندوه و همقران فراق  
 بسر رسید و نیاید بر زمان فراق  
 ز روی عجز نهادم بر آستان فراق  
 که ریخت مرغ دلم پر در آستان فراق  
 ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق  
 به سبب کردن صبرم بر یمان فراق  
 فدا ده کشتی صبرم ز زبان فراق  
 تنم و کیل قضا و دلم ضمان فراق  
 که روی بجز سیاه باد و خانان فراق

سبای شوق گر این ره بر شدی حافظ  
 بدست بجز ندادی کسی غمان فراق

سباده کشش چنین خسته بستلای فراق  
 غریب و عاشق بیدل فقیر و سرگردان  
 اگر بدست من افتد فراق را بکشم  
 گجا روم چکنم حال دل گرا کویم  
 ز در و بجز و فراقم می خلاصی نیست  
 فراق را بفرای تو مستلا سازم  
 من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا  
 بدایغ عشق تو حافظ چو ببل سحری

که عمر من همه بگذشت در بلای فراق  
 کشیده محنت ایام و درد های فراق  
 باب دیده و هم باز خون بهای فراق  
 که داد من بستاند و بد جزای فراق  
 خدایر استان داد و ده سزای فراق  
 چنانکه خون بچکانم ز دید های فراق  
 مگر که زاد مرا مادر از برای فراق  
 ز نذر و زوشبان خون فشان فراق

[illegible]

بجز دهل سوری کما میگردم  
چنان کس و جوانی خوشتن مغرور  
نشاند و در کس عجبست آب ارشم  
زبان کشیده چو یغی سبز زش سوسن  
ملی چو باو و پرستان صراحی اندر دست

که بود در شب تاری بر روشنی چو چراغ  
که داشت از دل بلبل ناله کوهنفر  
نماده لاله حمرا بجان و دل صد داغ  
و بان کشاده شقایق چو مردمان ناباغ  
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایلاغ

نشأ وعیش جوانی چو کل غنیمت دان  
که حافظان بود بر رسول غیر مبالغ

بعضی پیار  
شراب خوری ۹۱۲

طالع اگر بد و کند از من شبش اورم کف  
طرف کرم ز کس نسبت این دل پر زور  
چند بار پرورم مهربان سنگدل  
زخم ابروی تو ام هیچ کشایشی نشد  
من بخیال زاهدی گوشه نشینم آنکه  
ابروی دوست کی شود دست گنجین  
بمخبرند زاهدان نقش نجوان و لا تعل  
صفوی شهرمین که چون لقمه شبنم می خورد  
من کدام دلخوشی می خورم و طرب کنم

گر بکشم ز پی طرب در بکش ز پی شرف  
 گر چه سبایمی بر دقّۀ من ز هر طرف  
 یا دیدن میکند این پسران ناخلف  
 و ه که درین خیال کج عمر غریزند تلف  
 معنی ز هر طرف میزند مکنک و دوف  
 کس نزده است ازین کمان تیر مر ابر بدف  
 مست ریاست محنت باد و بنوش و لا تحف  
 باز و <sup>بیش</sup>ش و راز باد این حیوان خوش علف  
 گر پس ویش خاطر مَشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق  
بدرقه رست شود مبت شحمه الخف

عشق

بہان خامہ نثار و سر بیان فراق

وکر نہ شرح و ہم باتو و استان فراق

میں باج و باغ ہیں کہ ورنہ درگاہ کیرہ بانندہ بہ







[illegible]

سچو مورافقادہ زراپی سیل



[illegible][illegible][illegible]

<p>ترک ماسوی لسن نیکو کرد یا برید الحمی حاکم الله</p>	<p>آه ازین کبریا و جاه و جلال مرجا مرجا تعال تعال</p>
<p>حافظ عشق و صابر بی حاجت نالۀ عاشقان خوشست بنال</p>	
<p>دارای جهان نصرت دین خسرو کامل اسی آنکه در اسلام پناه تو گشوده تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم روز ازل از ملک تو یک قطره سیاهی خورشید چو آن خال شیه دید بدل گفت شا با فلک از بزم تو در رقص سماع می نوش و جهان بخش که از خم کند چون دور فلک کسیره بر منج عدل</p>	<p>یکجی بن ظفر ملک عالم و عادل بر روی جهان روزنه جان تن و دل انعام تو بر کون و مکان فیض و شامل بر روی مه افتاد که شد حل مسائل ای کاش که من بودم آن بند مقبل دست طرب از دامن این سلسله کسل شد کردن بدخواه گرفتار سلاسل خوش باش که ظالم بنزد راه بنزل</p>
<p>حافظ قلم شاه جهان بقسم زرقعت از بهر معیشت مکن اندیشه باطل</p>	
<p>رهبان از عشق بس باشد دلیل موج اشک ماکی آر و در جنان خست یاری نیست بدنامی ما</p>	<p>آب چشم اندر ریش لردم بیل آنکه گشتی راند بزخون متیل خستنی فی عشق من بیدی لبیل</p>

[illegible]

الاطفال

آیا بود که بیم در دنت حایل

بر سر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل  
برداشتن از عشق تو دل فخر محال است  
از عشق تو نا صبح چو مرا منع نماید  
گشتم جهان را که ببینم و ندیدیم  
ایزاد خود بین بدر سیکه بگذر  
از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست

حقا که بود طاعت و ضایع و باطل  
از جان خود آسان بود اگر عشق تو مشکل  
اید دست مکر هم تو کنی حل مسائل  
بس چون تو کسی زیبا در شکل و شمائل  
آن دلبر من بین که بود میر قبایل  
چون کشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو بروند کی پر مغان کن

بر دامن او دست زنی از ہمہ کسل

بسم تو ای لعبت محبت حصال  
بنوشش لعل تو ای آب زندگانی من  
بان صحیفه عارض که گشت کاشن چشم  
بان عقیق که مار است مهر خاتم چشم  
بطیب خلق تو و نفخه شامه کل  
بکلوه های تو و شیوهای رفتن چشم  
بگرد راه تو یعنی بایه امت  
بسر و ماه نبات باقاب بلند

بر مر خط تو ای آیت همایون فال  
بزرگ و بوی تو ای نو بهار حسن و جمال  
با آن حدیقه بیش که شد مقال خیال  
با آن کج سر که شمار است در بطن مقال  
ببوی زلف تو و نکست نسیم شمال  
ببشو های تو و غمزهای چشم عمال  
بخاک پای تو یعنی بر شک آب لال  
باستان رفیع آسمان جلال

[illegible]

مجلس فیضان شال بن  
شانی که از کلام حکیم و مکتوبات  
بسیار نقل کرده اند مثل طاهر استاد  
سائل باطن چندین بار در این  
خود را در اینجا خواندند  
است به خصوص غرضی که  
غرض از این ظاهر و باطن  
چنانکه از احادیث انوار  
میگرد و دو عالم است  
را از کمال نفی تا ضعیف  
جواب ایشان از این باب  
باطن بود و خدا احسن  
احوال علی



فائل کے نام سے آج کی  
مستحق اور شکر ہے جس نے  
فائل کے نام سے آج کی  
مستحق اور شکر ہے جس نے

خاک میبوسم و عذر گزینم بخوابم  
چاکر معتقد و بنده دولت خا هم  
رستم اید و ست که بادی بر دنا کا هم  
حالیا در مغالنت حوالت کا هم  
آن مبادا که کند دست طلب کو تا هم  
و نذر آن آینه از حسن تو کردا کا هم  
تا به بینی که در آن حلقه چه صاحب جام  
گر چه داغم که هوای تو کشد نا کا هم  
با همه پادشهی بنده توران شا هم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه بد  
آه اگر داسن حسن تو بگیرد هم

که من دلشده این ره نه بخودین پیوم  
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم  
که از آن دست که میسر و ردم میرویم  
کوهری دارم و صاحب قطری بهجویم  
مکنم غیب کز زور نک ریای می شویم  
میسرایم شب و وقت سحر می شویم

حافظم گفت که خاک درمیانہ مہوی  
کو مکن عیب کہ من مشک فتن مہویم

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ فَافْطَنِي مَا فِيهِ

[illegible]

را دور می بینا ۱۱  
ازین می این نور دیرا  
که در قیاس است  
که چو این نور دیرا  
که چو این نور دیرا  
که چو این نور دیرا

*(A large decorative banner at the bottom of the page contains Persian calligraphy.)*

کہ بیہ ضای تو حافظ کرا التفات کند  
معبر باز بناند چہ جای مال و منال

بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال  
 که نیست صبر جمیم در اشتیاق جال  
 بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال  
 توان گذشت ز جور رقیب در بهال  
 کشیده ایم تخریر کارگاه حمال  
 که کس مباد و چون در پی خیال محال  
 که کس بجد نماند ز جان خود و بلال  
 چنانکه بی یک نفس نیست واقف احوال  
 بجا که ما گذری کن که خون بات حلال

شمت<sup>له</sup> روح و داد و شمت بوقصا  
ا<sup>له</sup> ا<sup>له</sup> دیا لجال حبیب قف و انزل  
شکایت شب سحران فرو کذا را می دل  
چو یار بر سر صلحت و عذر می خواهد  
بیا که پرده کل زیر بهفت خانه چشم  
بجز خیال دمان تو نیست در آن تنگ<sup>عه</sup>  
ملا صلحتی سینمایم از جانان  
مراد لیت پریشان بدست غم پایال  
تقیل عشق تو شد حافظ غریب ولی

ساقی بار بار دہ کہ آمد زمان کل  
تابش کمن تو بہ دکر در میان کل

چون مبلدان نزول کنیم شیان کل  
کایات خوشدلی برسد از زبان کل  
مایه و شراب خواه و سر بوستان کل

کورنی خار نعره زنان تا چمن بوم  
در صحن بوستان قلع باد به نوش کن  
کل در چمن رسید شو امین از فراق

حافظ وصال کل طلبی سچو ببلان  
جان کن فدا سی خاک رہ باغبان کل

سید ازاد محمد علی اگر رسال متشوق و خائف خاں  
 ای مانتی جان فخر خود را فدای کن رومالک  
 راجی این تیر و زده ملاطفتی  
 سبیب الدین احمد

بشماره سلامت حلت بندی سلم  
این خوشخبر کجاست کزین فتح مرده  
از بازگشت شاه چه خوش طوفان  
سپان شکن برآینه کرد شکسته دل  
در نیل غم قفا و سپهرش طبعه گفت  
میجست از سحاب امل رحمتی ولی  
ساقی بیا که دور کل هست و زان عیش  
ایدل تو جام جم بطلب ملک جم غواه  
چون خون خشم همچو صراحی بر کینتی  
بشماره جام باد که این زال نوع و

لله حمد معترف غاية النعم  
ما جان فشانش چو زویم و قدم  
آینک خضم او لبه پر ده عدم  
ان الله و عند ملوک النبی و هم  
الان قد ندمت و ما یفیع الندم  
خبر دیده اش معاینه بیرون ندانم  
پیش آرجام و هیچ مخور غم ز پیش و کم  
کین بود قول لیل داستانهای جم  
باد و ستان بعیش و طرب که جام جم  
بسیار کشت شوهر چوین کیتباد و جم

حافظ بکھنچ میکرده دارد و قرارگاه  
کالطیر فی السدیقه واللیث فی الایم

بغرم توبه بگویم استخاره کنم  
سخن درست بگویم منتیوانم دید  
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید  
اگر شکی بزیانم حدیث توبه رود  
بخت کل منباعم سبی چو سلطان  
مرا که غایت ره و رسم لقمه بر سبزی  
روی دوست مرا چون کل مرا دقت

بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم  
که می خورد حریفان من نظاره کنم  
گر از میان اهل طرب کناره کنم  
ز بی طهارتی آنرا بی غم  
ز سبیل و منش ساز طوق و یار کنم  
همان به است که میخانه را اجاره کنم  
حواله سردشمن بنگ خاره کنم

<p>بشماره سلامت حلت بدمی سلم          ابن خوشنجر کجاست کزین فتح شروده          از بازگشت شاه چه خوش طوفان          میان شکن بر آینه کرد شکسته دل          در نیل غم فنا و پهرش طبعه گفت          میجرت از سحاب امل رحمتی ولی          ساقی بیا که دور کل هست و زمان عیش          ایدل تو جام جم بطلب ملک جم غواه          چون خون خشم میجو صراحی بر بختی          بشو ز جام باده که این زال نوع و سا</p>	<p>حالت</p>	<p>لقد حمد محترف غایه النعم          ما جان فشانش چو زویم دوقم          آینه ک خشم او سهر اید و عدم          ان العهو و عند ملوک النمی و دم          الان قد ندمت و ما یفنع الندم          جز دیده اش معاینه بیرون ندادم          پیش آ جام و پیچ مخور غم زبیش و کم          لکین بود قول لیل دستا سرائی جم          بادوستان بعیش و طرب که جام جم          بسیار گشت شوهر چون کتباد و جم</p>
<p>حافظ کج میکرده دار و قرارگاه          کا لظرفی الحقیقه واللیث فی الامم</p>		
<p>بمزم توبه سحر کفتم استخاره کنم          سخن درست بگویم منتیوانم دید          بدور لاله دماغ مرا علاج کنبد          اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود          بتخت کل منتیوانم تی چو سلطانی          مرا که عنیت ره و رسم لقمه پر سیزی          زوی دوست مرا چون کل مرا شکفت</p>	<p>بزم</p>	<p>بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم          که می خورند حریفان من نظاره کنم          گر از میانه اهل طرب کناره کنم          ز بی طهارتی آنرا بی غراره کنم          ز سبیل و سمنش ساز طوق و یاره کنم          همان به است که میخانه را اجاره کنم          حواله سرد دشمن سبک خاره کنم</p>

ما ز ای ساقیا که بخواه خدمت  
 ز انجا که فیض جام سعادت فروغ  
 بر خیزد غرق بهر کنایم رشحت  
 عیلم کن برندی و بدنامی ای فقیه  
 می خور که عاشقی به کعب است و اصدیا  
 اگر دم زنی طسره مشکین آن کار  
 در ابروی تو تیر نظر تا بکوشش  
 من گز و وطن سفر نکریدم بهر خویش  
 در یاد کوه در ره و من خسته و ضعیف  
 دورم بصورت از درد و لایستی

زبان

مشتاق بندگی و دعاگوی دولت  
 بیرون شدن نای زطلالت حیرتم  
 تا آشنای عشق شدم زایل رحمت  
 کاین بود سر نوشت ز دیوان فطرت  
 این هویت رسید دیوان قسمتم  
 فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم  
 آورده و کشیده و موقوف فرستم  
 در عشق دیدن تو هوا خواه غریتم  
 ای خضر بی حسته بد کن بهمت  
 لیکن کجای و دل ز میمان حشرتم

حافظ به پیش حشم تو خواهد سپرد جان

پای

در این خیالم ارباب دگر نیست

برخیز تا طریق تکلف را بکینم  
بر دیگران کمار قبایش بگذرد  
بفتا و زلفت از نظر خلق در حجاب  
آنکه بغیر سابقه چندین نواخت کرد  
که یک شبی بدست من افتد کار  
فتم نکست کام دلم حاصل از لب  
حافظ و فامینکند ایام مست عمد

دکان معرفت بدو جو بر بهانیم  
 ماینر جامهای صبوری قبا کنیم  
 بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم  
 ممکن بود که عفو کند که خطا کنیم  
 مشکل بود که دشمنش از کف رها کنیم  
 لقا تو صبر کن که مرادت روا کنیم  
 این پنج روزه عمر بایام وفا کنیم

[illegible]



قافیه های  
 در این کتاب  
 به گونه ای  
 است که هر  
 کس که بخواهد  
 در این فن  
 آموخت  
 باید که این  
 کتاب را  
 با دقت  
 بخواند  
 و از قافیه  
 ها را  
 به یاد  
 آورد  
 و در هر  
 کس که  
 بخواهد  
 در این  
 فن  
 آموخت  
 باید که این  
 کتاب را  
 با دقت  
 بخواند  
 و از قافیه  
 ها را  
 به یاد  
 آورد

<p>که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم                  جوان شوم رسد و زندگی دوباره کنم                  پیاله کسیرم و از شوق جامه پاره کنم                  مرا چه سود که منع شر بخواره کنم</p>	<p>کدامی سیکده ام لیکت قست ستم                  اگر ز لعل لب یار بوسه یابم                  چو غنچه بالب خندان باید مجلس شاه                  نه قاضیم نه مدرسن محنتب نه فقیه</p>
<p>ز باوه خوردن پنهان طول شد حافظ                  به بانک بر ربط و فی رانش آشکاره کنم</p>	
<p>دگر بگو غمقت چه طرف بر بستم                  بخاک پای عزیزت که عهد شکستم                  که در سهوای رخت چون بهر پیوستم                  بکنج عافیت از بهر عیش نشستم                  سخن بجاک میفلن چسرا که من مستم                  که خدمتی بسند ابر نیامد از دستم</p>	<p>بغیر آنکه شد دین و دانش از دستم                  اگر چه خرمم غم تو داد بباد                  چو دزد که چه حقیرم بین دولت عشق                  بیار باوه که عمریت تامن از سر مهر                  اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت کو                  چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دست</p>
<p>بسوخت حافظ و آن یار و لنوا ز کجاست                  که مرهسی بفرستم چو خاطرش خستم</p>	
<p>کز بھر جرعه همه محتاج آن دریم                  که غم خوریم خوش نبود به که میخوریم                  در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم                  شرط آن بود که جزیره این شیشه سپریم                  با خاک کوی دوست بفر دوس نگریم</p>	<p>بگذار تا بشارس میخانه بگذریم                  جانیکه تحت وسند جم میر و دیباد                  تاو که دست در کمر او توان ندون                  روز غمت چون دم زندی زدیم عشق                  واعظا کن نصیحت شوریدگان که ما</p>

این کتاب  
 در بیان  
 قافیه ها  
 است  
 و هر  
 کس که  
 بخواهد  
 در این  
 فن  
 آموخت  
 باید که  
 این  
 کتاب  
 را  
 با  
 دقت  
 بخواند  
 و از  
 قافیه  
 ها  
 را  
 به  
 یاد  
 آورد  
 و در  
 هر  
 کس  
 که  
 بخواهد  
 در  
 این  
 فن  
 آموخت  
 باید  
 که  
 این  
 کتاب  
 را  
 با  
 دقت  
 بخواند  
 و از  
 قافیه  
 ها  
 را  
 به  
 یاد  
 آورد

بر وایز اهد و بر در دشان خورده گیر  
 برق غیرت چو چمن میجد از لکن عیب  
 مددی که بچراغی نکند آتش طور  
 شاه ترکان چو پسندید و بچایم انداخت  
 خون من ریختی از ناوک دلد و ز فراق

کار فرمای قدر میکنند این من چکنم  
 تو بفرما که من سوخته حن من چکنم  
 چاره تیره شب وادی ایمن چکنم  
 دستگیر ار نشود لطف ممتن چکنم  
 خود بگو با تو من ایدیده روشن چکنم

حافظا خلد برین خانه مورت منت  
 اندر این منزل ویرانه نشین چکنم

تاسایه مبارکت افتاد بر سرم  
 شد سالها که از سرم من بخت زنده بود  
 بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا  
 من عجم در غم تو بیا یان برم ولی  
 ز انشب که باز در دل تنگم در آمدی  
 در درم اطلبیب ندانده که من  
 کفتی بیار رخت اقامت بکوی ما

دولت غلام من شده اقبال چاکم  
 از دولت وصال تو باز آمد از دم  
 در خواب اگر خیال تو گشتی مصوم  
 باور کن که بستیوزمانی بسر برم  
 صد شمع در گرفت دماغ معطرم  
 بیدوست خسته خاطر و بادوست خسترم  
 من خود بجان تو که ازین کوی نکندم

هر کس غلام شاهسی و ملوک صاحبی است  
 حافظا کسی نه بنده سلطان کشورم

ترامی بنیم و میل زیادت میشود هر دم  
 بسا ناغم نمی پرسی نمیدانم چه سردای  
 نه را هست اینکه بگذاری مرا جانا و بگریزی

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی هر دم  
 بدر ناغم نمی کوشی نمیدانی مکر در دم  
 گذاری آرو باز من پرست تا خاک در گزتم

بدر ناغم نمی کوشی نمیدانی مکر در دم  
 گذاری آرو باز من پرست تا خاک در گزتم  
 ۱۹۵  
 بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا  
 من عجم در غم تو بیا یان برم ولی  
 ز انشب که باز در دل تنگم در آمدی  
 در درم اطلبیب ندانده که من  
 کفتی بیار رخت اقامت بکوی ما  
 هر کس غلام شاهسی و ملوک صاحبی است  
 حافظا کسی نه بنده سلطان کشورم  
 ترامی بنیم و میل زیادت میشود هر دم  
 بسا ناغم نمی پرسی نمیدانم چه سردای  
 نه را هست اینکه بگذاری مرا جانا و بگریزی  
 مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی هر دم  
 بدر ناغم نمی کوشی نمیدانی مکر در دم  
 گذاری آرو باز من پرست تا خاک در گزتم



[illegible]

[illegible]



که رازهاست نهانی درون پرستم

کہ باوجود تو کس نشو و زمن کہ منہ

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم  
من بوی خوش آن زلفی ریشانه بروم  
بهوا داری آن سر و خرامان بروم  
رخت بر بندم تا ملک سلیمان بروم  
بادل در دکش و دیده گریان بروم  
تا در سگدم شادان و غزلخوان بروم  
تالاب چشمه خورشید درخشان بروم  
ساربانامد می تا خوش و آسان بروم

ورچو حافظ بنرم ره زیبا بان بیرون  
سهمه کوکله آصف دوران بروم

بصورت تو کارسی ندیدم خوشنیدم  
 بهوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم  
 بگردش و خرامان قامتت نرسیدم  
 طمع بدور دمانت ز کام دل بریدم  
 که من چو آسوی وحشی ز آدمی بریدم  
 ز اعلی روح فرایت چه عشو ها که خریدم

بہارِ نواز

[illegible]

[illegible]

این جان عاریت که بجا فظ سپرد دوست  
روزی رخس به پیغمبر تسلیم وی کنم

که کس را رحمت بپایان و خوش نصیبیم  
تا حریفان و فجار ارجحان هم بینم  
شمر سار رخ ساقی و می رنگینم  
یعنی اخیال حبهان پاک دل بگزینم  
گر دهد دست که دامن جهان بر چلیم  
مرد این بار کران نیت دل سکنیم  
در کو ابادیت اینک نفس مشکینم  
که مگذر شود آینه مهر آکینم  
که اگر دم زخم از حیرت بخوابد کینم

حالاً صحت وقت دران می بینم  
 جز صراحی و کبابم نبود یار و ندیم  
 لبکه در حشر قد سالوش ز دم لایق  
 جام می گیرم و از ایل ریادور شوم  
 سینه تنگ من و بار غم او بیسپات  
 دل و جامم بخمال سر و زلف تو بخت  
 بر دلم کردستم هاست خدا سپند  
 بنده اصف عهدم دلم از رد کن

من اگر رند خدایاتم و کرم حافظ شمر  
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

می و مسریم  
 خوشامدی که ازین چهره پرده برکنم  
 روم بکاشن رضوان که منع آن چنم  
 دین و درد که غافل ز کار خویشتم  
 چو در سر چه ترکیب تحفه بندستم  
 عجب مدار که مہر دنا فہ ختم  
 چرا بگوئی حسد ابا بیان بود و ظلم


۵۶  
 حجاب چهره جان میشود غبار تخم  
 چینه نفس نه سزای من خوش الحانت  
 عیان نشد که چرا آدم کجا بودم  
 چگونه طوفانم در فضای عالم قدس  
 اگر ز خون دلم بوی عشق می آید  
 مرا که منظر حور است مسکن و ماوی

[illegible]



[illegible]

رقصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم  
 که بوی خون دل ریش از ان غبار شنیدم  
 که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم



دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم  
ز کنج خانه دل میکشتم بجزین چشم  
منم ز عالم و این گوشه معین چشم  
گر نه خون جگر میکشفت دامن چشم  
اگر نه خللی خون من بگردن چشم  
براه باد نهادم پر از رخ روشن چشم

بر روی که دل در دمنده حلقه را  
من بنا و ک دلد و مردم افکن چشم

المستطرد ما ندم

بر در دوست بنیم و مرادی طلبیم  
بکدائی ز دیریکده زادى طلبیم  
برسالت سوى او پاک نهادى طلبیم  
اگر از جور غم عشق تو دادى طلبیم  
که از مردک دیده دادى طلبیم  
بشارخنده لببت گفت مرادى طلبیم



بر دو عالم کفر و غریبی اوست  
 دستان در پرده میگوئی ولی  
 باز اکنون بعضی جان ما  
 خون ما آن نرگس متانه ریخت  
 عاشق از مفتی نترسد می بایر  
 اعتمادی نیست بر کار جهان  
 چون آمد دولت بهای وصل

کفایت پیدا و پنهان نیز هم  
 کفایت خواهد شد بدستان نیز هم  
 عهد را شکست و پیمان نیز هم  
 و آن سر زلف پریشان نیز هم  
 بلکه ازیر غوی سلطان نیز هم  
 بلکه بر کرد و ن کردان نیز هم  
 بگذر دایم حبه ان نیز هم

قاضی

مختب داند که حافظ می خورد  
 و آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته گردی باز  
 هر که از ناله شبگیر من آگاه شود  
 گفته بودی که خبر ده که نه بجرم چونی  
 بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت  
 عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا  
 آنچنان بر دل من ناز تو خوشن جو  
 اگر از دام تو خود نیز خلاصم کنی

از خیال تو بخود نیز نمی پردازم  
 هیچ شک نیست که چون روز بداند نام  
 آنچنانم که به بینی و ندانم باز  
 کوه خدای بداند که شاید باز  
 هیچ غم نیست تو میوز که میسایم  
 که حلالیت بکنم کرکشی از نام ز غم  
 هم بجاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ ار جان ندیده بھر تو چون پروانه  
 پیش روی تو چو شمعش لعلی بگذارم

در نهانخانه عشرت صنی خوش دارم

از سر زلف و رخ نعل در آتش دارم

بر دو عالم کفر و غریبی اوست  
 یعنی عالم باقی و عالم فانی بود  
 دستان در پرده میگوئی ولی  
 از روی این کلمه میگوئی ولی  
 باز اکنون بعضی جان ما  
 ظاهر و پنهان و بعضی جان ما  
 خون ما آن نرگس متانه ریخت  
 چشم مست عشق و بعضی جان ما  
 عاشق از مفتی نترسد می بایر  
 اعتمادی نیست بر کار جهان  
 دود و دود و بعضی جان ما  
 چون آمد دولت بهای وصل  
 بگذر دایم حبه ان نیز هم  
 بگذر دایم حبه ان نیز هم  
 مختب داند که حافظ می خورد  
 و آصف ملک سلیمان نیز هم  
 از غم خویش چنان شیفته گردی باز  
 هر که از ناله شبگیر من آگاه شود  
 گفته بودی که خبر ده که نه بجرم چونی  
 بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت  
 عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا  
 آنچنان بر دل من ناز تو خوشن جو  
 اگر از دام تو خود نیز خلاصم کنی  
 از خیال تو بخود نیز نمی پردازم  
 هیچ شک نیست که چون روز بداند نام  
 آنچنانم که به بینی و ندانم باز  
 کوه خدای بداند که شاید باز  
 هیچ غم نیست تو میوز که میسایم  
 که حلالیت بکنم کرکشی از نام ز غم  
 هم بجاک سر کوی تو بود پروازم  
 حافظ ار جان ندیده بھر تو چون پروانه  
 پیش روی تو چو شمعش لعلی بگذارم  
 در نهانخانه عشرت صنی خوش دارم  
 از سر زلف و رخ نعل در آتش دارم

[illegible]

زا نگه جز تیغ غمت نیست کسی مساوم  
با خیال تو اگر باد کرمی پردازم  
چشم تر دامن اگر فاش نکردم بازم  
با میدی که مکر صید کند شهبازم  
یا چونی از لب خود یک نفسی نبازم

ماجرای دل شسته نکویم بکس  
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور  
سر سودای تو در سینه بماند سی‌نہا  
مرغ سان از قفس خاک هوا کی کشم  
بهمچو خنک بکار آرد و بده کام دلم

لرجه موسی سری برتن حافظ باشد  
همچو زلفت سیمه را در قدمت اندازم

وین عجب بین که چه نوزی ز کجایم  
قبله حاجت و محراب و دعامی بینم  
خانه می بینی من خانه خدایم بینم  
اینهمه از اثر لطف شما می بینم  
فرد و دست بهمانا که خطایم بینم  
با که گویم که درین پرده چایم بینم  
آنچه من بر سر از باد صبا می بینم  
که من این سلسله نی چون چایم بینم

در حرابات معان نور خدای بیخ  
گیت در دمی کش این سیکه یارب که در  
جلوه بر من مفر دشت الیک الحاج که تو  
سوز دل اشک آن آه سحر ناله شب  
خواهم از زلف بتان نافه کشائی کردن  
بردم از روی تو نقشی ز ندم راه خیال  
کس ندید ست ز مشک ختن و ناله چن  
میست در دایره مکنقطه خلاق از کم و بیش

دوستان عیب نظر بازی حافظ بنید  
کہ من اور از مجہان خدا می بینم

دل فدا می آو شد و جان نیز هم  
یار ما این دار دو آن نیز هم

فرد از یار است و در مان نیز هم  
انگه میگرداند آن بهتر از حسن

از یاد صبا می پیچیدم  
 از شکست عشق و ناخوشی  
 ندیده است و حال  
 سفیدی شود و عیب او  
 نگذرد که حافظ نظر خداست و  
 گفتند که از عثمان خداست و  
 محبت او را می بیند  
 معجب او را می بیند که آن را  
 معجب او را می بیند که آن را  
 معجب او را می بیند که آن را

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

ذیہ الشکر  
اسی دیکھ کر ہم

که با فزون جاهد و فائز شستم  
که محبوب کمان ابروی خود پیوستم  
برسد کوی تو از پای طلب شستم  
آه اگر عافیت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود  
لر دغخاری بالای بلندت سپتم

دوشس دای رخس کفتم ز سر برین  
فاتش اسد و کفتم سر کشید از من بختم  
نکته ناسنجیده کفتم دلبر امعد و دار  
زرد روی میکشتم نان طبع نازک سکنه  
منکر ره بردم بکج حسن بی پایان  
ای شیخ حضرت سلی خدا را تا بکی

گفت که زنجیر تا بدیر این مجنون کنم  
دوستان از راست میرسد بخاتم کنم  
عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم  
ساقیا جامی بده تا چهره را کلگون کنم  
صد که انی همچو خود را بعد از قیام کنم  
رنج را بر بزم زخم اطلاق را چون کنم

ای مناهربان از بنده حافظ یا دکن  
تا دعای دولت آن حسن روز افزون

دیده دریا کیم و رخت بصبح افکنم  
 عی از دل تنگ کن کار برآرم آه  
 خورده اتم سیر فلک باد به بتا سرست  
 جرعۀ جام بر این تخت روان فتانم  
 نه مایۀ خوشدلی آنجا است که دلدار آنجا

و نذرین کار دل خویش بدریا فکنم  
کاتش اندر بحر آدم و خوا فکنم  
عقده در بند کمرش جزا فکنم  
غلغل چپک در کین بند مینا فکنم  
میکنم جهد که خود را کمر آسجا فکنم

[illegible]

این کلام را در روز دوشنبه ۱۲۸۴  
 در شهر تهران در محله کهنه  
 در خانه شماره ۱۲۸۴  
 در روز دوشنبه ۱۲۸۴  
 در شهر تهران در محله کهنه  
 در خانه شماره ۱۲۸۴

گر کاشانه زندان قدحی خواهی زد  
ور تو زین دست مرا بی سرو سامان  
عاشق و رندم و شیخواره باواز بلند  
و چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست  
ناوک غمزه بیاور ز ره زلف که من  
یکسر موی بدست من بگیرم دوست

حافظا چون غم و شادی جان کنده  
بتر است که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت کل آن به که بخت گو  
نیت در کس که بود وقت طریب بگذرد  
خوش بوانیس طرح بخش خدایا بفرست  
ارغوان ساز فلک رهن ابل بهر است  
کل بچوش آ مدوامی نزد میش آبی

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما  
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوشن ساری چشم تو ببرد از دستم  
عشق من با خطا شکن تو اموزی  
عافیت چشم دار از من مینجای نشین  
در ره عشق از ان سوس قاصد خطا

[illegible]

نیست که در وقت بر بالطریق  
 بی تو ای عشق بر بالطریق  
 می شود **۵۴** دیدید بدین حال کسی  
 می شود **۵۵** دیدید بدین حال کسی  
 عیبش را چون **۵۶** عیبش را چون  
 ازین لایحه **۵۷** ازین لایحه  
 که می بود **۵۸** که می بود  
 اینجا طلبش **۵۹** اینجا طلبش  
 که در مصلحت **۶۰** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۶۱** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۶۲** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۶۳** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۶۴** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۶۵** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۶۶** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۶۷** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۶۸** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۶۹** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۷۰** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۷۱** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۷۲** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۷۳** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۷۴** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۷۵** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۷۶** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۷۷** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۷۸** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۷۹** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۸۰** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۸۱** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۸۲** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۸۳** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۸۴** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۸۵** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۸۶** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۸۷** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۸۸** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۸۹** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۹۰** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۹۱** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۹۲** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۹۳** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۹۴** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۹۵** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۹۶** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۹۷** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۹۸** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۹۹** که در مصلحت  
 که در مصلحت **۱۰۰** که در مصلحت



سایه بردل ریشم فلک اسی کنج مراد  
توبه کردم که بنوسم لب ساقی و کنون  
نفس شتوری و متی نه بدست من و  
دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع  
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف نبوت  
گردیوان غزل صدر نشینم عجیب  
بچکس رازسد در خم محراب فلک

که من این خانه بسو دای تو ویران کردم  
میکنم لب که چرا کوش نباد آن کردم  
آنچه است ادا دل گفت بکن آن کردم  
گرچه در بانی میخانه فراوان کردم  
اجر صبر است که در کلبه اخزان کردم  
عالمها بند کی صاحب دیوان کردم  
آن تنم که من از بهمت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

ایمان

سرمد خوش است و بیاکت بلند میگویم  
عبوس و زهد بود به حار نشدند  
گرم نه پیرمغان در بروی یکشاید  
مکن درین چشم سر زش بخور و روی  
نواختاه و خرابات در میان نمین  
ز شوق ز کس است بلند بالا یی  
شدم فسانه بکشتکی که ابروی دوست  
خبار راه طلب کیمیای به روزیت  
نصیحت چه کنی نا صفا چه میدانی  
بیار می که بقوتای حافظ از دل پاک

که من سیم حیات از پالای می جویم  
مردی بهمت در دمی گشتان خوشنوم  
که ام ره بزم چاره از کجا جویم  
چنانکه پرورش میدهند میرویم  
خدا کو است بهر جا که هست با اویم  
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم  
کشیده در خم چو کان خویش چون گویم  
غلام دولت آن خاک عنبرین بوم  
که من نه متقدم و عاقبت جویم  
خبر از رقی بفضی قدح فرو شویم

<p>سایه بردل ریشم فکن اسی کج مراد توبه کردم که بنوسم لب ساقی و کنون نفس شستوری دستی نه بدست من و دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف نبوت کر دیوان غزل صدر نشینم عجیب هیچکس را زسد در خم محراب فلک</p>	<p>که من این خانه بسو دمی توپوران کردم میگزم لب که چرا گوش ندادن کردم آنچه استناد ازل گفت بگو آن کردم گر چه در بانی میخانه فراوان کردم اجر صبریت که در کلعب اخزان کردم عالمها بندگی صاحب دیوان کردم آن تنم که من از بهت سلطان کردم</p>
<p>صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم</p>	<p>ایمان</p>
<p>سرم خوش است و بانگ بلند میکوم عبوس و زهد بود به خار نشیند گرم نه پیرمغان در بر وی بکشاید مکن دین چمن سرزش بخود روی تو خانقاه و خرابات در میان بین ز شوق ترک هست بلند بالایی شدم فسانه بسرشتکی که ابروی دوست خبار راه طلب کیمیای به روز نیست نضیحتم چه کنی نا صفا چو مسیدانی بیارمی که بقولای حافظ ازدل پاک</p>	<p>که من نیم حیات زیاله می جویم مرید بهت ورد می کشان خوشحوم کدام ره بزخم چاره از کجا جویم چنانکه پرورش میدهند میر ویم خدا کو است هر جا که هست با اویم چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم کشیده در خم چو کان خویش چون گویم غلام دولت آن خاک عنبرین بویم که من نه متقدم مد عافیت جویم خوار زرق بغض قدح فرو شویم</p>



زلف بر بادده تانده بی بر بادم  
 رخ بر هندوز که فارغ کنی از برگ کلم  
 زلف را حلقه کن تا نخنی در بندم  
 شهر چه شو تا نهیم سر در کوه  
 می خور باد کران تا خورم خون جگر  
 سرم از دست بشد وصل تو نمو چال  
 یار بیکانه شو تا ببری از خویشم  
 رحم کن بر من سگین و بفریادم بر  
 چون فلک جو رکن تا کنشی زار مرا

اگر دعا میفروشان	چه باشد شکر گفت میگذارم
کن عذر خون خوردن دین	که کار آموز آهسته تمام
تو از خاکم نخواهی برگرفتن	بجای اشک اگر کوه سبار

سری دارم چو حافظ مستلین	بلطف آن پری امید دارم
-------------------------	-----------------------

زلف بر بادده تانده بی بر بادم	ناز بنیاد کن تا نخنی بنیادم
رخ بر هندوز که فارغ کنی از برگ کلم	قد بر هندوز که از سرو کنی ازادم
زلف را حلقه کن تا نخنی در بندم	طره را تاب مده تانده بی بر بادم
شهر چه شو تا نهیم سر در کوه	شور شیرین منها تا کنی منم
می خور باد کران تا خورم خون جگر	سرکش تا نکشد سر فلک فریادم
سرم از دست بشد وصل تو نمو چال	دست گیرم که ز بهر تو پا افتادم
یار بیکانه شو تا ببری از خویشم	غم اغیار مخور تا کنی ناشادم
رحم کن بر من سگین و بفریادم بر	تا بخاک در آصف زسد فریادم
چون فلک جو رکن تا کنشی زار مرا	رام شو تا بد طالع فرخ زادم

حافظ از جو رتو حاشا که بنالدر روی	من از آن روز که در بند تو ام ازادم
-----------------------------------	------------------------------------

سالمای پیروی مذہب زندان کردم	تا بقبوی حسد و حرص بزدان کردم
من سب منزل عشقانه بخود بردم	قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کامیابم	کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

زلف بر بادده تانده بی بر بادم  
 رخ بر هندوز که فارغ کنی از برگ کلم  
 زلف را حلقه کن تا نخنی در بندم  
 شهر چه شو تا نهیم سر در کوه  
 می خور باد کران تا خورم خون جگر  
 سرم از دست بشد وصل تو نمو چال  
 یار بیکانه شو تا ببری از خویشم  
 رحم کن بر من سگین و بفریادم بر  
 چون فلک جو رکن تا کنشی زار مرا  
 حافظ از جو رتو حاشا که بنالدر روی  
 من از آن روز که در بند تو ام ازادم  
 سالمای پیروی مذہب زندان کردم  
 تا بقبوی حسد و حرص بزدان کردم  
 من سب منزل عشقانه بخود بردم  
 قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم  
 از خلاف آمد عادت بطلب کامیابم  
 کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

زلف بر بادده  
 رخ بر هندوز

عاشق رومی جوانی خوش و نونو خسته ام  
عاشق ورنه و نظر بازم و میکو فاش  
شرم از خرقه آلوده خود می آید  
خوش سوز از غمش ای شمع که شب تیر  
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار  
پاشنه بان حرم دل شده ام شب بزمه

عاشق رومی جوانی خوش و نونو خسته ام	وز خدا صحبت او را بد عا خواسته ام
عاشق ورنه و نظر بازم و میکو فاش	تا بدانی که بچندین هزار آسته ام
شرم از خرقه آلوده خود می آید	که بھر پاره دو صد شعبده پیر آسته ام
خوش سوز از غمش ای شمع که شب تیر	بهین کار که بسته و بر خواسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار	برغم فتنه و ده ام آنچه از دل جاکی آسته ام
پاشنه بان حرم دل شده ام شب بزمه	بوکه بیری گنبد آفته ناک آسته ام

سپو حافظ خرابات روم جامه قبا	بوکه در بر کشان دلبر نونو خواسته ام
------------------------------	-------------------------------------

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام	مجلس اس حریف همدم و شرب دام
ساقی شکر دمان و مطرب شیرین دهن	همشین نیک کردار و حریف نیک نام
شاد بدش در لطف و پاکی رشک آید	دلبر می در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
باده کلر نک تلخ عذب خوشبو اربابک	نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام
بزرگاسی دلنشین چون قصه فرو و سن	کاشنی پیرانش چون وضه دار التلام
صف نشینان نیکخواه و بیچاران با آذ	دوستان صاحب کار و حریفان و شکام
غمزه ساقی بیغانی خرد آخته تیغ	زلف دلبره ز برای صید دل گسترده دام
هر که این صحبت بگوید خوشد کی بروی حلال	وانکه این عشرت نوحه اید زندگی بروی حرام

نکته دانی بذ که چون حافظ شیرین سخن	بخشش آموزی جهان همه فر چون حاجی قوام
------------------------------------	--------------------------------------

عمریت تا براه عمت رو نهاده ایم	روی و ریای خلق بکیسو نهاده ایم
--------------------------------	--------------------------------

عاشق رومی جوانی خوش و نونو خسته ام  
عاشق ورنه و نظر بازم و میکو فاش  
شرم از خرقه آلوده خود می آید  
خوش سوز از غمش ای شمع که شب تیر  
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار  
پاشنه بان حرم دل شده ام شب بزمه  
عاشق رومی جوانی خوش و نونو خسته ام  
عاشق ورنه و نظر بازم و میکو فاش  
شرم از خرقه آلوده خود می آید  
خوش سوز از غمش ای شمع که شب تیر  
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار  
پاشنه بان حرم دل شده ام شب بزمه  
عاشق رومی جوانی خوش و نونو خسته ام  
عاشق ورنه و نظر بازم و میکو فاش  
شرم از خرقه آلوده خود می آید  
خوش سوز از غمش ای شمع که شب تیر  
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار  
پاشنه بان حرم دل شده ام شب بزمه

عاشق رومی جوانی خوش و نونو خسته ام  
عاشق ورنه و نظر بازم و میکو فاش  
شرم از خرقه آلوده خود می آید  
خوش سوز از غمش ای شمع که شب تیر  
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار  
پاشنه بان حرم دل شده ام شب بزمه

[illegible]

<p> صفا با غم عشق تو چه تدبیر کنم  دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان  آنچه در مدت هجر تو کشیدم همیات  باش زلف تو مجموع پریشانی خویش  رند گیر نکم و باشا بد و می هم صحبت  آن زمان کار زوی دیدن جانم باشد  گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد  دور شو از بر می و اعظ و افسانه کو </p>	<p> تا بکی و غم تو ناله شبگیر کنم  مگر شش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم  در دو صد نامه محالست که تحریر کنم  کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم  نتوانم که در حیل و تزویر کنم  در نظر نقش رخ خوب تو تصور کنم  دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم  من نه آنم که در کوشش بهتر ویر کنم </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نیست امکان خلاص از غم او اسی حافظ  
چونکه تقدیر چنین بود که تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوسن بکشیم  
نذر و فتوح صومعه در وجه می دهیم  
سر قضا که در تن غیب نثر و سیت  
بیرون جیم سرخوش و از برم مدعی  
کام از جهان بر آید که بخشد خدا گناه  
کو عشوّه زابر و می تو تا چو ماه نو  
فر د اگر نه روضه رفوان با دیند

حافظانہ حدماست چنین لافہاز دن  
یا از کلیم خویش چرا بیشتر کشیم

[illegible]

برین دودیده حیران من هزارافسوس  
قد تو تا بشد از جویبار دیدۀ من

که بادواینه روشنی عیان نمی بینم  
بجای سحر جز آب روان نمی بینم

من غنینه حافظ که اندر این دریا  
بصناعت سخن درفشان نمی بینم

فان میگویم وار گفته خود دلشادم  
طائر کاشن قدسم چه دهم شرح فراق  
من ملک بودم و فردوسین جایم بود  
سایه طوبی و دلجوئی حور و لب خوض  
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار  
کو کبکبت هر ایسج منجم شناخت  
تا شدم حلقه کبوش درینخانه عشق  
کز خور و خون دلم مرد مکیده دست

بنده عشق و از هر دو جهان زادم  
که درین داکه حادثه چون افتادم  
آدم آورد درین دیر خراب آبادم  
بهوای سحر کوی تو برفت از یادم  
چکرم حرف دگر یا نداد استادم  
یارب از ما در کیستی بچه طالع زادم  
هر دم آید غمی از نو مبارک بادم  
که چه اول بکمر کوشته مردم زادم

پاک کن چهره حافظ سبز زلف زاشک  
ورن این سیل دمام بکند بنیادم

فتوی سپهر معان دارم و عهدت قیم  
چاک خواهم زدن این دلق ربانی حکیم  
تا مگر جرحه فشان لب جانان بر من  
مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت  
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری

که حرامست می از آنکه نیا رست و ندیم  
روح را صحبت نا جنس غدا بیت الیم  
سالمهازان شده ام بر درینخانه مقیم  
انسیم سحری یاد دهنش عهد قدیم  
سر بر آرد ز کلمه رقص کنان عظم ریم

این دودیده حیران من هزارافسوس  
قد تو تا بشد از جویبار دیدۀ من  
که بادواینه روشنی عیان نمی بینم  
بجای سحر جز آب روان نمی بینم  
من غنینه حافظ که اندر این دریا  
بصناعت سخن درفشان نمی بینم  
فان میگویم وار گفته خود دلشادم  
طائر کاشن قدسم چه دهم شرح فراق  
من ملک بودم و فردوسین جایم بود  
سایه طوبی و دلجوئی حور و لب خوض  
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار  
کو کبکبت هر ایسج منجم شناخت  
تا شدم حلقه کبوش درینخانه عشق  
کز خور و خون دلم مرد مکیده دست  
پاک کن چهره حافظ سبز زلف زاشک  
ورن این سیل دمام بکند بنیادم  
فتوی سپهر معان دارم و عهدت قیم  
چاک خواهم زدن این دلق ربانی حکیم  
تا مگر جرحه فشان لب جانان بر من  
مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت  
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری  
که حرامست می از آنکه نیا رست و ندیم  
روح را صحبت نا جنس غدا بیت الیم  
سالمهازان شده ام بر درینخانه مقیم  
انسیم سحری یاد دهنش عهد قدیم  
سر بر آرد ز کلمه رقص کنان عظم ریم

[illegible]

دوسری کتاب

دوسری کتاب

م  
ن

一

است اسد علی الرحمہ

هست امیدم له علی رغم عدو روز جزا  
پدم روضه رضوان بدو کندم بغرو  
خرقه پوشی من از غایت وینداری  
من کج ایسم که بنوشم بجز از راقم

فیض عفو شش نهید که بر دوشم  
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم  
برده بر سر صد عیبان می پوشم  
چکنم که سخن پر معنان نپوشم

که ازین دست زندم طرب مجاز عشق  
شعر حافظ بر دو وقت سماع از بهوشم

که چه افتاد زلفش کنی در کارم  
بطلب حل مکن سرخی رویم که چو جام  
پرده مطعم از دست برون خواهد  
منم آن شاعر ساحر که با فسون سخن  
بصد امید نهادیم درین مرحله پای  
چون فاش در گذر باد منی یا رم دید  
ویده بخت با فسانه او شد در خواب

همچنان چشم امید از کرمش می دارم  
خون دل عکس برون میدهد ز خشم  
آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بام  
از نی کلک همه شهد و شکر میارم  
ای دلیل دل لگشته فرو مگذارم  
با که گویم که بگوید سخن با یارم  
گوینمی ز رعایت که کند بیدارم

دو شمس میگفت که حافظ همه روایت را  
نخبر از خاک درت با که بگوشه آرام

که چه بایندگان باو بشیم  
کنج در آستین و کیستی  
بهوشیار حضور مست غور  
شاد بخت چون کرشمه کند

یادشاهان ملک صبحکیم  
جام کیتی نادر خاک هم  
بحر تو حید و عنبر و کنهیم  
ماش آئینه رخ چو مهیم

هست امیدم که علی رغم عدد و روز جزا  
 پندم روضه رضوان بدو کند مبعوض  
 خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست  
 منجاسم که بنوشم بجز از راقی حم

فیض عفو شنبه بکنه بردوشم  
 ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم  
 پرده بر سر صد عیب بپوشم  
 چکنم که سخن پیر معن از بنوشم

که ازین دست زند مطرب مجاشع عشق  
 شعر حافظ بر وقت سماع از بوشم

که چه افتاد زلفش که بی درکارم  
 بطرب حل کن سرخی رویم که چو جام  
 پرده مطرب از دست برون خواهد  
 منم آن شاعر ساحر که با فسون سخن  
 بصد امید نهادیم درین مرحله پای  
 چون فش در کدز باد منی یارم دید  
 دیده بخت با فسانه او شد در خواب

بهمنجان چشم امید از کرش میدارم  
 خون دل عکس برون میدهد ز خلد  
 آه اگر زانکه در آن پرده باشد بدارم  
 ازنی کلک همه شهد و شکر میارم  
 ای دلیل دل لگشته فروگذارم  
 با که گویم که بگوید سخنی با یارم  
 گوینمی ز غایت که کند بدارم

دوش میکفت که حافظ همه رویت  
 بجز از خاک درت با که بگو و آرم

که چه بایندگان با و بشیم  
 کنج در آستین و کیستی  
 بهوشیار حضور و ست غور  
 شاد بخت چون کرشمه کند

یا دشا بان ملک صبحکیم  
 جام کستی نما و خاک همیم  
 بحر توحید و عنبر و کنیم  
 ماش آئینه رخ چو همیم





عبدالله بن مسعود عن النبي صلى الله عليه وسلم قال من قرأ سورة النجم لم يمت بغير خير ولا ينزل به عذاب

پروانه راحت بده ایتم که امشب  
چون نیست نماز من میخواره نیازی  
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید  
که خلوت ماراشی از سرخ بفروری  
آندم که بیک خنده و هم جانم چرا  
محمود بود عاقبت کار درین راه

وجود

از آتش دل پیش تو چون شمع که اندم  
در میکده زان کم نشود سوز و کم  
محراب کماخانه ابروی تو سازم  
چون صبح در آفاق جهان سر بفرستم  
مستان تو خواهم که گذارند نمازم  
در بر بود و در سر سودای ایامم

حافظ غلام دل با که گویم که دیرین دور  
جز جام نشاید که بود محبم رازم

اگر من از سر ز نشد عیان اندیشم  
 ز بدر ندان تو از جوی پستی  
 یعنی ز ندان زاده ز بد بوختی  
 شاه شوریده سران جوان من بی سامان  
 بر جبین نقش کن از خون دل من خالی  
 اعتمادی بنما و بگذر هجر خدا  
 شعر خونبار من آید و ست بر یار بخوان  
 دامن از رشتخه خون دل مادر هم

ولم خالك

شیوه مستی و رندی سرودانیم  
منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم  
زانکه در کم خردی از همه عالم بشیم  
تا بدانند که قربان تو کافر کشیم  
تا بدانی که درین حسره چه ناداریم  
که ز مرغان سیه برک جان نیشیم  
که اثر در تو کند که بجز اشی ریشیم

سن اگر زدم و گر شیخ چکارم با کس  
حافظ را ز خود دو عارف وقت خوشم

ما بر آریم شبی دست و دعا می نیم  
دل بیمار شد از دست رفیقان مدد

غم هجران ترا چاره ز جانی بکنیم  
تا طبیبش سبب آریم دوائی بکنیم

[illegible]

[illegible]

<p>شاه مجید از بخت را بر شنب که غنیمت شمار صحبت ما شاه منصور واقفست که ما و شمت از خون کفن یازم رنک تر ویر پیش ما بود</p>	<p>ما حکیمان اسیر و کلیم که تو در خواب و ما بدید کلیم سوی سمیت بهر کجا که نهم دوستان از قایم قبح دهم شیر سر خیم و افمی سپیم</p>
<p>وام حافظ کو که باز دیند کرده اعتراف و اگو هم</p>	<p>بر لوح بصر خط عیاری بنکارم چون شمع هماندم بد می جان سپارم من بخت دروان در دشمن دیدم زین در نتواند که بر دباد عیارم از موج سر شکم که رساند بکارم دادند قرار می و ببردند قرارم زان شب که من از غم بدعا دستم کان بوی شفا میداد از پنج خارم</p>
<p>ما فطال لعش چو مرا جان عزیزست عمری بود آن لحظه که جانرا بلب آرام</p>	<p>چون گوی چه سرا به بچکان تو بازم در دست سر موی از آن زلف درازم</p>

ایک تو کوئی اور  
ازدرد دست کیسے  
بچے کی شفاعت  
لفظ سوسو نہ سبب

بوسه زان از اسعد و قبل کلام صوفی ۱۲۱

آن بوسه که زاهد پیش او بجا دست	آن بوسه که زاهد پیش او بجا دست
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر	چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
المنه و الله که چه مابیدل و دین بود شد	المنه و الله که چه مابیدل و دین بود شد
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود	در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود

قانع بجایلی ز تو بویم چو حافظ	قانع بجایلی ز تو بویم چو حافظ
یارب چه کد استمیت و شاهانه نهادیم	یارب چه کد استمیت و شاهانه نهادیم

ما درین درنه پی حشمت و جا به آید	ما درین درنه پی حشمت و جا به آید
بر و منزل عشقیم و رسد قدم	بر و منزل عشقیم و رسد قدم
هنزه خط تو دیدیم و زستان بشت	هنزه خط تو دیدیم و زستان بشت
با چنین کج که شد خازن او روح من	با چنین کج که شد خازن او روح من
لکر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست	لکر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
آبرو میرود و ای بر خطا پوش ببار	آبرو میرود و ای بر خطا پوش ببار

حافظ این خرقه پشمینه بیداز که ما	حافظ این خرقه پشمینه بیداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده ایم	از پی قافله با آتش آه آمده ایم

ما زاریان چشم یاری داریم	ما زاریان چشم یاری داریم
تا درخت دوستی کی برود	تا درخت دوستی کی برود
گفتگو این درویشی نبود	گفتگو این درویشی نبود
شیوه پت فریب جنگ و شت	شیوه پت فریب جنگ و شت
نکته رفت و سکایت کس ننید	نکته رفت و سکایت کس ننید

خود غلط بود آنچه ما پیشیم	خود غلط بود آنچه ما پیشیم
حالیا رقیم و کتخی کاشتیم	حالیا رقیم و کتخی کاشتیم
ورنه با تو ما جرائی داشتیم	ورنه با تو ما جرائی داشتیم
ما غلط کردیم صلح انکاشتیم	ما غلط کردیم صلح انکاشتیم
جانب حرمت فرو نگذاشتیم	جانب حرمت فرو نگذاشتیم

آن بوسه که زاهد پیش او بجا دست  
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر  
المنه و الله که چه مابیدل و دین بود شد  
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود  
قانع بجایلی ز تو بویم چو حافظ  
یارب چه کد استمیت و شاهانه نهادیم  
ما درین درنه پی حشمت و جا به آید  
بر و منزل عشقیم و رسد قدم  
هنزه خط تو دیدیم و زستان بشت  
با چنین کج که شد خازن او روح من  
لکر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست  
آبرو میرود و ای بر خطا پوش ببار  
حافظ این خرقه پشمینه بیداز که ما  
از پی قافله با آتش آه آمده ایم  
ما زاریان چشم یاری داریم  
تا درخت دوستی کی برود  
گفتگو این درویشی نبود  
شیوه پت فریب جنگ و شت  
نکته رفت و سکایت کس ننید  
خود غلط بود آنچه ما پیشیم  
حالیا رقیم و کتخی کاشتیم  
ورنه با تو ما جرائی داشتیم  
ما غلط کردیم صلح انکاشتیم  
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

<p>خشت شدیج طرب راه خرابات گشت  انگه بچرم برنجید و به تیغ زد و دورفت  در ره نفس گز و سینه ما بتکده شد  مدد از خاطر رندان طلب ایدل در  سایه طائر کم حوصله کار می نکند</p>	<p>تا در آن آب هوانشو و نمائی بکنیم  بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم  تیر آهی بجشائیم و غزائی بکنیم  کار صعبی است مبادا که خطائی بکنیم  طلب سایه میمون بهائی بکنیم</p>
<p>دلم از پرده بشد حافظ خوش لعل گشت  تا بقول و غزل ساز و نوائی بکنیم</p>	<p>ما سرخوشان مست دل از دست دادیم  بر مابسی گمان ملامت کشیده اند  ای گل تو دوش جام صبحی کشیده  سیر معیان ز توبه ما کر ملول شد  کار از تو میرود مدی ای دلیل راه  چون لاله می بیند قدح در میان گاه</p>
<p>هفتی که حافظ این همه رنگ و خیال گشت  نقشی غلط محوان که بهمان لوح ساده ایم</p>	<p>ما و در سحر بر سر میخانه نهادیم  سلطان ازل کنج غم عشق مباداد  در خرقه صد عاقل زاهد زند آتش  در دل ندیم ره پس ازین مهر بتانرا</p>

[illegible]



[illegible]

کلمین جنت نه خودشد و غیره  
چون نهادی دل بهر دیگران

گفت خود را دی بادل حافظا  
ما محصل بر کسی نکاشدیم

ما نسیم به میل با حق نکسیم  
رخم غلطه بر دفتر دانش نکسیم  
عجب درویش تو اگر کم بیش بد  
خوش را بنیم جان در نظر را هر دو  
آسمان شتی را باب هنرمی شکند  
شاه که جرعه زندان نه بخرمت نوشد  
که بای گفت حسودی و رفیقی بخد  
جانه کس سیه و دلق خود از رزق نکسیم  
سرخ با ورق شعبده ملحق نکسیم  
کار بد صحت آنت که مطلق نکسیم  
فکر اسپیه و زین مغرور نکسیم  
مکیه آن به که بر حین بر معلق نکسیم  
التفاتش می صاف مرو نکسیم  
کو تو خوش باش که ماکوش با حق نکسیم

حافظ از خصم خطا گفت نکریم برو  
و راجی گفت بدل با سخن حق نکریم

مر عهدیست با جان که تا جان در بدن دارم  
صفای خلوت خاطر از آن شمع چکل جویم  
بجام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل  
شمار خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی  
مرا در خانه سروی هست کاندز سایه قدس  
سزد که خاتم عیش ز غم لاف سلیمانی

[illegible]

یارب از ابر پدایت برسان بارانی  
 بولای تو که کربنده خویشم خانی  
 بر سر تربت من بی می بطرب نشین  
 که چه پیرم و شبی تنگ در آغوشم گیر  
 تو پندار که از خاک سدر کوی تو من

پیشتر زانکه چو کردی ز میان برخیزم  
 از سر خواجگی کون و مکان برخیزم  
 تا پیوست ز کد رقص کنان برخیزم  
 تا سحر که ز کسارت تو جوان برخیزم  
 بجای فلک و جور زمان برخیزم

سر و بالا بنمای به شیرین حرکات  
 که چو حاقط ز سر جان جهان برخیزم

من ترک عقباری و ساغر منی کنم  
 باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور  
 تعقین درس اهل نظر یک اشارت  
 بر گزنی شود ز سر خود خبر مرا  
 شیم بطر کف است می محو  
 پیر میان حکایت معقول می کند  
 این تقدیم بس است که چون زاهدان  
 زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن

صد بار توبه کردم و دیگر منی کنم  
 با خاک کوی دوست برابر منی کنم  
 کردم اشارت و مکرز منی کنم  
 تا در میان میسکه و سر بر منی کنم  
 کفتم مگو که کوشش بهر خسته کنم  
 معذورم از محال تو باور منی کنم  
 ناز و کرشمه بر سر مبر منی کنم  
 محتاج خبک نیست برادر منی کنم

حافظ جناب پیر میان مامور فاست  
 من ترک خاکبوسی این در منی کنم

من دوستدار روی خوش و موسی لکشم  
 در عاشقی کیز زبانت ز سوز و ساز

مد بهوش حیمست و می صاف و عیشم  
 استاده ام چو شمع بر نشان آتشم

این که میگوید  
 از سر خواجگی کون و مکان برخیزم  
 تا پیوست ز کد رقص کنان برخیزم  
 تا سحر که ز کسارت تو جوان برخیزم  
 بجای فلک و جور زمان برخیزم  
 سر و بالا بنمای به شیرین حرکات  
 که چو حاقط ز سر جان جهان برخیزم  
 صد بار توبه کردم و دیگر منی کنم  
 با خاک کوی دوست برابر منی کنم  
 کردم اشارت و مکرز منی کنم  
 تا در میان میسکه و سر بر منی کنم  
 کفتم مگو که کوشش بهر خسته کنم  
 معذورم از محال تو باور منی کنم  
 ناز و کرشمه بر سر مبر منی کنم  
 محتاج خبک نیست برادر منی کنم  
 حافظ جناب پیر میان مامور فاست  
 من ترک خاکبوسی این در منی کنم  
 من دوستدار روی خوش و موسی لکشم  
 در عاشقی کیز زبانت ز سوز و ساز  
 مد بهوش حیمست و می صاف و عیشم  
 استاده ام چو شمع بر نشان آتشم



توخ و کبوی که ما از برت چنان برویم  
رو انداز که محروم از استنای برویم  
که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

تو خوش آرتان که بیسینم بردهان لب تو  
گدای کوی شاییم و حاجتی داریم  
شان وصل با ده بهر طریق که هست

توخ و بکوی که مازن برت چنان برویم  
روادار که محروم از استنای برویم  
که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

ملوک حافظ این دین در پرو برای خدا

کہ ہرچہ رای تو باشد جز این بر آن برویم

معنی خبثت  
از روم

من بر دل ز نوک غمزه تیرم  
 نصاب حسن در حد کاست  
 قلع پر کن که من از دلت عشق  
 جهان پر شد فضای هدیه از دست  
 مسا و آخر صاب مطرب و می  
 در آن غوغا که کس کس را نپرسد  
 چو طفلان ز ابداناک فریبی  
 من آنم غم که هر شام و سحرگاه  
 قاری کرده ام بامی فرزندان  
 خوشا آندم که استغایستی  
 فراوان کج غم در سینه دارم

که پیش چشم ببارت مبرم  
 ز کاتم ده که مسکین و فقیرم  
 جان سخت و جوارم که چه پریم  
 که فکر خویش کم شد از ضمیرم  
 اگر حرفی کشد کلک و دبریم  
 من از سپهر غان منت پذیرم  
 حبیب بوستان و شد شومیم  
 ز بام عرش می آید صغیرم  
 که روز غم بجز با غمگیرم  
 فراغت بخشد از شاه وزیرم  
 اگر چه مدعی نبیند فقیرم

اسی گناہ از سرِ نفعان رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

من اندم بر گرفتار دل ز حافظ

کہ ساقی کشت یارِ ناکزیرم

۱۰۰

مردود وصل تو کو کفر سر جان بر خیم

طایر قدسم و ارژدام جهان برخیزم

[illegible]



۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲  
 ۴۹۳  
 ۴۹۴  
 ۴۹۵  
 ۴۹۶  
 ۴۹۷  
 ۴۹۸  
 ۴۹۹  
 ۵۰۰

من آدم بستم اما درین سفر  
بخت آمد دکنده گشتم رخت می و  
شیر از معدن لب لعلست و کان حسن  
از بسکه چشمست درین شهر دیده ام  
شهریت پر کرشمه و خوبان رخشیت  
گفتی ز سر عهد ازل نکته بجوے  
حسن عروس طبع مرا جلوه آریست

حالی اسیر عشق جوانان مهوشم  
کیسوی حور کردش اندر مغرورم  
من جوهری مخلص از آرزو شوشم  
حقا که می نمی خورم و اکنون دسرو شوم  
چرخیم نیت ورنه حسد یدار پر شوم  
آنکه بگویت که دو پیمان در کشم  
آمینم ندارم از آن آسایشم

حافظ زتا ہے سکر تہی صلی بسوخت  
ساقی کجاست تا زند آبی بر گشتم

من که باشم که بر آن خاطر عاقل کدزم  
دلبر بند و نوازیت که آموخت بکو  
همچو بدرقه راه کن ای طایر قدس  
ای نسیم سحری بندگی ما برسان  
خرم آن روز گزین مرحله بر بندم خست  
پایه نظم بلند است جهان گیر بگو  
راه خلوت که خاصم نباشد پس ازین

لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم  
که من این ظن برتیبان تو هرگز نبرم  
که دراز است ره مقصد و من بخیرم  
که فراموش کن وقت عامی سحرم  
و رنجه کوی تو پسند رفیقان خبرم  
تا کند پادشاه بحر دمان <sup>ای رفیقان کوی تو ۱۲</sup> چه سرم  
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظ شاید اگر در طلب او موصول  
 دیده دریا کنم از اشک و دروغ و غم خوگام

من نه آن رندم که ترک شاید و باغی  
محبوب داند که من این کارها کمتر کنم

سرای تلخ صوفی سوز بسیاد هم بخوابد  
بست شرستان داد و چشمت می میخوار  
مرد دیوانه خواهم شد درین سودا که شب و روز  
چو پر خاکی که باد آورد فیضی بود و انعامی  
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد  
و گریه باور میداری روز صورتگر چین پس  
و فاداری حق کوئی نه کار هر کسی باشد

بهم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرین  
 مستم که غایت حرمان نه باغم نه با اینم  
 سخن با به میکوم پری در خواب می بینم  
 ز حال بنده یاد آور که خدمت کار دیرینم  
 مذر و طرفه میکیرم که چالا گشت یابینم  
 که با فی نسخه میخوابد ز نوک کلاه مشکینم  
 غلام آصف دوران جلال الحقی والدینم

رموز عشق و سرستی زمیں بشنو از غما

از روان عطا

کہ با جام و قح ہر شب حریف ماہ پرویم

این چه شور است که در دو قمری بنیم  
هر کسی روزی می طلبد از ایام  
البها از همه شربت زکات و قند است  
استبازی شده مجروح بر زیر پالان  
و خمر از همه جنکست و جدل بابا در  
پس رحمتی نه برادر به برادر دارد  
پند حافظ بشو خواجه برو نیکی کن

همه آفاق پزافته و شرمی بنیم  
شکل آنست که هر روز بزمی بنیم  
قوت دانا همه از خون جگر می بنیم  
طوق زرین همه در گردن خمی بنیم  
سپراز همه بدخواه پدر می بنیم  
بیچ شغفت نه پدر را به سپر می بنیم  
که من این سپر به از دژ و کهر می بنیم

ویدارشد پیرو بوس و لار هم  
زاید برو که طالع اگر طالع منست  
ما عیب کن بندی و مستی نمی کنیم

از بخت شکر دارم و از روزگار  
جامم بدست باشد و زلف نهارم  
لعل تبان خوش است و می خوشکوار هم

[illegible]

خدا را مدوی ایدیلر را و که من  
خود ز پیری من کی حساب بر گیرد  
بخیر صبا و شالم نمی شناسد کس  
هیوای منزل یار آب زندگانی هست  
شکم آمد و عیج بخت روی برد

بجوی میل و دیگر علم برافرازم  
که باز با صنی طفل عشق میبارم  
عزیز من که بجز باد نیست بهزارم  
صبا بیا رسی می ز خاک شیرازم  
حمایت از که کنم خانگی است غمازم

ز چنگ زمره شنیدم که صبحدم میگفت  
مرید حافظ خوش الحان خوش آواز

بر چید پیر و حست دل و ناتوان شدم  
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
و رشا براه دولت سرمد به تحسنت بخت  
از زمان که فتنه چشمت به ما رسید  
ای کلبن جوان بر دولت بخور که من  
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود  
قسمت حوالتم بخرابات میکند  
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست  
آن روز بر دلم در معنی کثا و شد

هر که که یاد روی تو گردم جان شدم  
 بر تنهای مطلب خود کامران شدم  
 با جام می بکام دل دوستان شدم  
 امین رشته فتنه آخر زمان شدم  
 در سایه تو بلیل باغ جان شدم  
 در مکتب غم تو چنین بکشدان شدم  
 هر چند اینچنین شدم و اینچنان شدم  
 بر من چه عمر میگذرد پیر ازان شدم  
 کز ساکنان در که پیه مغان شدم

دو ششم نوید آ و بشارت که حافظا  
باز آ که من بعضو کنا هست ضمان شدم

اگر برخیزد از دستم که باد لدا را بتبسم

ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد کل حلیه

[illegible]

اگر بر من خجستانی پشیمانی خوری آخز  
جگر چون نازم خون گشت مبه زینم نیاشد

بخاطر دار این معنی که در حدیث کما عظیم  
جرازی آنکه باز نفس سخن از چین خطا عظیم

تو اشک کنای ای حافظ ولی بابا یار در تحف

زبد عمدی گل کوئی حکایت با صبا کفتم

عمر میت تا من در طلب هر روز کامی می‌بخشم  
بی ماه مهر افزو رخ و تاب بگذرا من روز خود  
تا بگویم ایام کسی زان ساله سه و سہی  
هر چند آن آرام دل دامن بخشد کام دل  
اور نک کو کلچر کو نقش و قاف و مهر کو  
دامن سر آید قصه ام چندان نماند غصه ام

دست شفاعت بر دمی در نیکنامی میرنرم  
دایم برایی منم مرغی بدایم میرنرم  
کلبانک عشق از هر طرف بر تو خرامی میرنرم  
نقشی خیالی سیکشم فانی و دایم میرنرم  
حالی من اندر عاشقی و ادنامی میرنرم  
نیزین آه خون افشان که من بر صبح شامی میرنرم

بالنکه از خود غایم و زمی چو حافظ تائیم

در مجلس و حائیان که کام جامی میفرم

بروای طلبیسم از سر که رسر خبر ندارم  
بعیا دتم قدم نه که زینجودی شوم به  
غمم از خوری ازین پس نکشم ز غنجوری پس  
ز زرت کنند زیور بزرگ کشند دیر  
و کرم گو که خواهم که ز در کشت برانم  
من اگر چه می پرستم به بهیدی بدستم  
دل حافظ از کجائی غم دل به تذخوئی

بگذار با کسم جان که ز جان خبر ندارم  
می ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم  
نظری بجز تو با کس بجستی دگر ندارم  
من بنیای منظر چاکسم که زرد ندارم  
تو بر این و من بر آنم که دل از تو بریدارم  
مهرید دل زدستم که دل دگر ندارم  
چو کمیت بگوئی سر در دگر ندارم

نظری سہر

[illegible]





ای صبا بر سانی بزم آتاک عرصه دار	آ آ از ان جام زرافشان جبره بخشد بن
شورت با عقل کردم گفت حافظ می	
ساقی می آده بقول مستار سومتن	

ای خسرو خوبان نظری سوس کد اکن در و دل در ویش و تنای گاهی کر لاف زده ماه که ماند بجمالت	رحمی بن سوخته بی سرو پاکن زان چشم سیست بکعبه دواکن بنمای رخ خویش و نه نکشت ناکن بخرام درین بزم و د و صد جا نمکین اید و ست بیارجم به تنهائی ماکن آهنگ و فارتک جواهر خدا کن با حافظ مسکین خود اید و ست ناکن
----------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
-------------------------------------------------------------------

در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر ماهی تنافت چون رخت از برج نیکی خرم شد از ملاست تو عهد و لب از دام زلف و دانه خال تو در جهان وایم بلطف دایه طبع از میان جان کر و ست نفقه ازان تازه و تر است حافظ طمع برید که بسند نظیر دست	در زلف بقرار تو پیدا قرار حسن سروی نکاست چون قدت از جویا حسن فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن یکم رخ دل مانند نکته شکار حسن می پرورد و بناز ترا در کنار حسن کاب حیات بنمورد از جویا حسن دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای صبا بر سانی بزم آتاک عرصه دار  
آ آ از ان جام زرافشان جبره بخشد بن  
شورت با عقل کردم گفت حافظ می  
ساقی می آده بقول مستار سومتن  
ای خسرو خوبان نظری سوس کد اکن  
در و دل در ویش و تنای گاهی  
کر لاف زده ماه که ماند بجمالت  
ای سرو چمان از چمن باغ زمانی  
شمع گل و پروانه و بلبل همه جمعند  
باد لشکریان جور و جفا تا کی خوش  
شونخن دشمن بد کوی خدا  
ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن  
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن  
در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر  
ماهی تنافت چون رخت از برج نیکی  
خرم شد از ملاست تو عهد و لب  
از دام زلف و دانه خال تو در جهان  
وایم بلطف دایه طبع از میان جان  
کر و ست نفقه ازان تازه و تر است  
حافظ طمع برید که بسند نظیر دست  
در زلف بقرار تو پیدا قرار حسن  
سروی نکاست چون قدت از جویا حسن  
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن  
یکم رخ دل مانند نکته شکار حسن  
می پرورد و بناز ترا در کنار حسن  
کاب حیات بنمورد از جویا حسن  
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

[illegible]



[illegible]

بار وکل طرب انگیز گشت و تو بهمن  
 طریقی صدق بایموز ز آب صاف اید<sup>الله</sup>  
 رسید با صبا غنچه از پروا داری<sup>الله</sup>  
 ز دستبر و صبا کر وکل کلامه بدین<sup>الله</sup>  
 عروس غنچه بدین زیور و تو بم خوش  
 صغیر لیل شوریده و غیر مستنار<sup>الله</sup>  
 ای هزار داستان

بشادی رخ گل بیخ غم تو دل بر کن  
بر هستی طلب آزادگی شمر و چین  
رخ و برون شد و بر تن درید پیر این  
شکج کیسوی سنبل نگر بوی سمن  
معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن  
برای وصل گل آمد برون ز قلوب حسن

حافظ زعصفه سوخت بگره حالش ای صبا  
باشه دوست یرورد دشمن کد از من



[illegible][illegible]

چون شوم خاک ریش دامن غشیا نذرین  
 که چو شمشیرش میرم در غم خند و صبح  
 عارض نکین بر کس نیاید هیچ کل  
 و دستان جان دادم از بهر دانهش نگرید  
 او بخونم تشنه و من لبش تا چون شود  
 چشم خود را قتم <sup>ریش</sup> کنظر سیرش بین  
 که چو فراموشی جان بر آید حیف نیست

و بر کجیم دل کردان رو بگرداند ز من  
 و بر بختم خاطر نازک بر بختاند ز من  
 و بر کجیم باز پوشان باز پوشاند ز من  
 و بجزیری مختصر چون باز میماند ز من  
 کلام بستم از رویاداد بستم اند ز من  
 گفت میخوایی مکر تاجوی خون باند ز من  
 بس حکایتیهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ کہ کر نی کو نہ خوانی در عشق  
خلق در سر کوشه افسانہ خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقة پوشان  
دین حرمه سی آلودگی هست  
چشمم کرد و دست و مشین  
تو نازک طبعی و طاقت نیاری  
دین صوفی و شان بردی ندیم  
لبیکون چشمست کجشامی  
بیا و زرق این سالوسیان بین  
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش

رخ از زندان بی سامان میویش  
خوشا وقت قهای میغ و شام  
چو نوشه <sup>بسیجی</sup> داده زهرم نوشان  
کرا اینجای شست دلی پوشان  
که صافی باو عیش و روزوشان  
که از شوکت می لعل ست حوشان  
صراحی خون دل و بر بطاخوشان  
که وار و سینه چون یک خوشان

دانی که چسبیت دولت ویدار یار دین  
زبان طمع بریدن آسان بود و بسیکن

در کوی او که انی بر خسروی گزیدین  
از دوستان جانی شکل بود بریدین

دوستان جانبی  
قطع دوستی نمودن  
شکل است

[illegible]

شراب لعل کُش و روی حمید حسنین <sup>متمم</sup> بین  
 بزم ربوبی مرقع کشف ما دارند  
 بخزن دو جهان <sup>مجموعه</sup> فرو می آرند  
 گره زابروی پرچین <sup>مجموعه</sup> می کشاید یار  
 حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم  
 اسیر عشق شدن چاره خلاص نیست <sup>مجموعه</sup>

خلاف مذہب آنان جمال ایان بین  
 وراز دستی این کوته استیان بین  
 دماغ کبر که ایان خوشه چنیان بین  
 نیاز ابل دل و ناز تاز سینان بین  
 وفای صحبت یاران سمنه شینان بین  
 ضمیر عاقبت اندیش پیش بنیان بین

غبارِ خاطر حافظِ بر صیفِ عشق

صَفَايِ نیتِ پاکان و پاک دینان ہیں

صحیح است سابقاً قدمی بر شراب کن  
زان پیشه که عالم فانی شود خراب  
خورشدمی ز مشرق ساعه طلوع کرد  
روزی که چرخ از گسل مالوزها کند  
ما روز بد و توبه و طاعات نیتیم  
همچون حساب دیده بروی قبح کشا  
ایام کل چو عمر بر فتن شتاب کرد

دور فلک در نکند از دشتاب کن  
ما را ز جام بادۀ کلکون جراب کن  
که برک عیش می طلبی ترک خواب کن  
ز نهار کا که <sup>ای عبق حقیقی</sup> سیراب <sup>ای پر از عیش جانی کن</sup> شراب کن  
با ما بسجام بادۀ صافی خطاب کن  
وین خانه را قیاس اساس از جاب کن  
ساقی بدور بادۀ کلکون دشتاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا

برخی فروری عزم بکار صواب کن

فانگہ چآمدی برس خستہ و کجوان  
ایک برس عاشق ۱۲  
ایک برس پیش آمد و فانگہ خواند و میرد

لب بحثا کہ مید بدل لب بردہ جان  
کو نفسی کہ روح را میکنم از پیش رو

[illegible]



[illegible]

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم	با دشمنان قبح کش و با مآختاب کن
	حافظ وصال می طلبد از ره دعا بایرب و عای خسته دلان بتجارب کن
ما سر خوشیم و بادیه مادر پیاله کن در جام ماه باده چون آفتاب ریز ای سپهر خالق بجز ابات شود می صوفی بگریه چهره مجلس شود چو شمع	بدست را بغزوه ساقی حواله کن بر روی روز سبیل مشکین کماله کن غسل بر آرو تو به بنفاد ساله کن اینک رقص ماسمه از آه ناله کن
	گر نوع و دس دهر در آید بعقد تو مهر دو کون حافظش اندر قباله کن
مرغ دلم طایریت قدسی عرش ایشان از دور این خاکدان چون بپر مرغ ما چون بپر دزین جهان سدره بود جانی سایه دولت قد بر سر عالم بسی در دو جهانش مکان نیست که ارکانیت عالم علوی بود جلوه که مرغ ما	از نفس تن طول سیر شده از جهان باز نشمین کند بر سر آن آشیان نکبیه که باز ما کنسکره عرش دان کر بزند مرغ ما بال و پری در جهان کان وی از معدنست جای وی لا مکان آب خور او بود کاشن باغ جهان
توفیق	چون دم و حدت زنی حافظ شوریده جا خامه توحید کش بر ورق انس و جان
منم که شهره شهرم به عشق و رزیدن و فاکینم و ملامت کشیم و خوش باشیم	منم که دیده نیالوده ام ببیدین که در طریقت ما کافوریت رنجین

۲۳۹  
 مصلحت اینک با معین خودی  
 تعلقات دنیوی که قیام و دردمند و دامن  
 و در آید غلبه بر دوزخ و زنجیر  
 عالم علوی است که عالم علوی است  
 آن مرغ باغ جنت است  
 ای پادشاه  
 مصلحت اینک با معین خودی  
 تعلقات دنیوی که قیام و دردمند و دامن  
 و در آید غلبه بر دوزخ و زنجیر  
 عالم علوی است که عالم علوی است  
 آن مرغ باغ جنت است  
 ای پادشاه

این که طبعی خسته روی و زبان من بهیچ  
 که چرت استخوان من کرد ز مهر کرم و درفش  
 باز نشان حرارت زاب و دودیده و بین  
 حال دلم چو حال تو هست در شش وطن  
 آنکه بدام شیشه ام از می لعل داده است  
 مایه دود و دینه نام بار دست بر زبان  
 بهیچ تم سیر و داتش هذر استخوان  
 سخن مرا که میدید هیچ زندگی نشان  
 جسم ازان دو چشم تو خسته شده است و ازان  
 شیشه ام چو سیر و پیش طبعی زمان  
 حافظ از آب زندگی شعر تو داو و شربت  
 ترک طبعی کن بیا نغمه شربت هم بخوان  
 بنمزه رونق بازار ساری بشکن  
 کلاه کوشه باین دلبسته ی بشکن  
 سزای حور و ده و رونق پری بشکن  
 بابر و ان دو تا قوس مشتری بشکن  
 تو قمیتش ز سر زلف عنبیری بشکن  
 چو عنده لب فصاحت فروش شد حافظ  
 تو رفتی بسجی گفتن در می بشکن  
 کلبرک راز سبیل شکین نقاب کن  
 بجای بکشوه ترکس مست خراب را  
 بفسان عرق چھپره و اطراف باغ را  
 بوی بقیه شب و زلف نکاکر  
 زانجا که رسم و عادت عاشق گشتی

این که طبعی خسته روی و زبان من بهیچ  
 که چرت استخوان من کرد ز مهر کرم و درفش  
 باز نشان حرارت زاب و دودیده و بین  
 حال دلم چو حال تو هست در شش وطن  
 آنکه بدام شیشه ام از می لعل داده است  
 مایه دود و دینه نام بار دست بر زبان  
 بهیچ تم سیر و داتش هذر استخوان  
 سخن مرا که میدید هیچ زندگی نشان  
 جسم ازان دو چشم تو خسته شده است و ازان  
 شیشه ام چو سیر و پیش طبعی زمان  
 حافظ از آب زندگی شعر تو داو و شربت  
 ترک طبعی کن بیا نغمه شربت هم بخوان  
 بنمزه رونق بازار ساری بشکن  
 کلاه کوشه باین دلبسته ی بشکن  
 سزای حور و ده و رونق پری بشکن  
 بابر و ان دو تا قوس مشتری بشکن  
 تو قمیتش ز سر زلف عنبیری بشکن  
 چو عنده لب فصاحت فروش شد حافظ  
 تو رفتی بسجی گفتن در می بشکن  
 کلبرک راز سبیل شکین نقاب کن  
 بجای بکشوه ترکس مست خراب را  
 بفسان عرق چھپره و اطراف باغ را  
 بوی بقیه شب و زلف نکاکر  
 زانجا که رسم و عادت عاشق گشتی

این که طبعی خسته روی و زبان من بهیچ  
 که چرت استخوان من کرد ز مهر کرم و درفش  
 باز نشان حرارت زاب و دودیده و بین  
 حال دلم چو حال تو هست در شش وطن  
 آنکه بدام شیشه ام از می لعل داده است  
 مایه دود و دینه نام بار دست بر زبان  
 بهیچ تم سیر و داتش هذر استخوان  
 سخن مرا که میدید هیچ زندگی نشان  
 جسم ازان دو چشم تو خسته شده است و ازان  
 شیشه ام چو سیر و پیش طبعی زمان  
 حافظ از آب زندگی شعر تو داو و شربت  
 ترک طبعی کن بیا نغمه شربت هم بخوان  
 بنمزه رونق بازار ساری بشکن  
 کلاه کوشه باین دلبسته ی بشکن  
 سزای حور و ده و رونق پری بشکن  
 بابر و ان دو تا قوس مشتری بشکن  
 تو قمیتش ز سر زلف عنبیری بشکن  
 چو عنده لب فصاحت فروش شد حافظ  
 تو رفتی بسجی گفتن در می بشکن  
 کلبرک راز سبیل شکین نقاب کن  
 بجای بکشوه ترکس مست خراب را  
 بفسان عرق چھپره و اطراف باغ را  
 بوی بقیه شب و زلف نکاکر  
 زانجا که رسم و عادت عاشق گشتی

این که طبعی خسته روی و زبان من بهیچ  
 که چرت استخوان من کرد ز مهر کرم و درفش  
 باز نشان حرارت زاب و دودیده و بین  
 حال دلم چو حال تو هست در شش وطن  
 آنکه بدام شیشه ام از می لعل داده است  
 مایه دود و دینه نام بار دست بر زبان  
 بهیچ تم سیر و داتش هذر استخوان  
 سخن مرا که میدید هیچ زندگی نشان  
 جسم ازان دو چشم تو خسته شده است و ازان  
 شیشه ام چو سیر و پیش طبعی زمان  
 حافظ از آب زندگی شعر تو داو و شربت  
 ترک طبعی کن بیا نغمه شربت هم بخوان  
 بنمزه رونق بازار ساری بشکن  
 کلاه کوشه باین دلبسته ی بشکن  
 سزای حور و ده و رونق پری بشکن  
 بابر و ان دو تا قوس مشتری بشکن  
 تو قمیتش ز سر زلف عنبیری بشکن  
 چو عنده لب فصاحت فروش شد حافظ  
 تو رفتی بسجی گفتن در می بشکن  
 کلبرک راز سبیل شکین نقاب کن  
 بجای بکشوه ترکس مست خراب را  
 بفسان عرق چھپره و اطراف باغ را  
 بوی بقیه شب و زلف نکاکر  
 زانجا که رسم و عادت عاشق گشتی

دل بدان رود گرامی چکنم کند هم	مادر دهر ندارد و پسری بهتر ازین
ناصح گفت که جز غم چه هنر دار عشق	کفتم ای خواجه عاقل تنه‌ری بهتر ازین
اگر بگویم که مستح کیر و لب ساغر بوس	بشنوای جان که نکو بدد کیری بهتر ازین

گلک حافظ شکرین شاخ ناپائنت بچین	که درین باغ نه بسی شری بهتر ازین
---------------------------------	----------------------------------

یار لب آن آهوی مشکین بختن بازرسان	دل آزرده مارا به نسیمی بنواز
ماه و خورشید بتزل چو با مر نورسند	سخن امنیت که مابی تو بخوایم حیات
سنگ و گل کشت عقیق از اثر کریم من	بروای طایر سیون بیا یون طلعت
یار سبی آن سهرورد آن را بچین بازرسان	یعنی آن جان زتن رفته بتن بازرسان
یار مهر وی مرا سینه من بازرسان	بشنوای بیک سخن کیر و سخن بازرسان
یار لب آن کوهر رخشان بزم بازرسان	پیش عشقا سخن از زراغ و زغن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب	بر او شری غریبی بوطن بازرسان
-------------------------------	------------------------------

خوشر از فکر می و جام چه خواهد بود	پیر میخانه چه خوش گفت معانی دوش
غم دل چند توان خورد که ایام نماند	مرغ کم حوصله را کوسر خود گیر و برو
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام	تا به بینم سر انجام چه خواهد بود
از خط جام که من جام چه خواهد بود	اعتبار سخن عام چه خواهد بود
کونه دل باشونه ایام چه خواهد بود	زخم انکس که نهد دام چه خواهد بود
تا به بینم که بنا کام چه خواهد بود	

این شعرها را در کتابهای مختلف دیده‌ام و بعضی از آنها را در نسخه‌های قدیمی‌تر نیز دیده‌ام. این شعرها را در کتابهای مختلف دیده‌ام و بعضی از آنها را در نسخه‌های قدیمی‌تر نیز دیده‌ام. این شعرها را در کتابهای مختلف دیده‌ام و بعضی از آنها را در نسخه‌های قدیمی‌تر نیز دیده‌ام.

[illegible]

بی چشمتی از آن نقش خود بر آب زدم  
 به بر میکده گفتم که حصیت راه نجات  
 عیان بیکده خواهم یافت زین مجلس  
 مرا و از تماشای باغ عالم حصیت  
 بر حمت سبز لعل تو و اقمقم ورنه  
 ز خط یار بیا سوز مهر بارخ خوب

که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن  
بخواست جام می و گفت باد و نوشیدن  
که و عظمی علما و واجب است نغزیدن  
بدست مردم چشم از رخ تو گل چین  
شش چو بنو و از آن سو چه سود کوشیدن  
که کرد عارض خوبان نخست کردیدن

مبسوس خلاب معشوق و جام می حافظ  
که دست ز بد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت روازجا بگردان  
 مه جلوه نماید بر سبز خنک گردون  
 ای بر گردون ۱۲  
 بنمای عقل و دین را بیرون خرام سرت  
 مرعوله را بگردان یعنی بر غم سنبل  
 ی نور چشمستان در عین انتظارم  
 دوران چومی نوید بر عارض تیان  
 ۱۳

سحران بلای باشد یارب ملا بگردان  
تا او بسر در آید بر رخس یاکبر دان  
بر سر کلاه شکن در بر قبا بگردان  
که در همین کجوری <sup>ای کلاه کج بنیاد</sup> همچون صبا بگردان  
چنک خزین و جامی بنواز یا بگردان  
یارب نوشته بداز یا د <sup>ای قصه کن</sup> ملا بگردان  
<sup>ای چشم زخم و غمزد</sup>

حافظ زبور دیان محبت جبرائیل در سیت	کر توره رضانداری
کر سیت رضائی حکم قضا بگردان	

نہیں  
 بردار سیکدہ میکن گذری بہتر ازین  
 کہ چہ خوبست ولیکن قدری بہتر ازین  
 کہ درین نکتہ بغیرا نظری بہتر ازین

بلکن در صف رندان نظری بهتر ازین  
روحی من لبست آن لطف که میفرماید  
که فکرش کرد از کار جهان بکشاید







از حضرت فروغ رخسار چو ماه تو  
 ما ییم و استانه دولت پناه تو  
 یار تو باد مسر که بود نیکخواه تو  
 باشد در آن میان بن افتد نگاه تو  
 عاقبت طمع مسر ز غایت که عاقبت  
 آتش زند بخر من عزم دود آه تو  
 ای قبابی پادشاهی راست بر بالای تو  
 آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد  
 جلوه گاه طایر اقبال کرد و هر کجا  
 از رسوم شرح و حکمت با هزاران اختلا  
 انجمنش ز منقار بلاغت میسکند  
 اگر چه خورشید فلک چشم چراغ عالم است  
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش ز کا  
 عرض حاجت در حریم حرمت محتاج  
 خسرو پیرانه سر حافظ جوانی می کند  
 بر امید عفو جان بخش کینه فرسای تو  
 که مینت در سر من جز برای خدمت  
 بیار باده که مستظلم بر حمت او  
 که ز کج سر من آتش محبت او  
 بجان سپهر خرابات و حق صحبت او  
 بست اگر چه نه جای کنایه کار است  
 چراغ صاعقه آن شراب روشن باد

<p>از حضرت فروغ رخسار چو ماه تو ما ییم و استانه دولت پناه تو یار تو باد مسر که بود نیکخواه تو باشد در آن میان بن افتد نگاه تو</p>	<p>بروز</p>	<p>بایر ستاره سرو کاریت بر ششم یاران همیشین همه از هم جدا شدند یار بدان مباحث که مانند بخت نیک فروانی روز حشر که عرض خلائی است</p>
	<p>عاقبت طمع مسر ز غایت که عاقبت آتش زند بخر من عزم دود آه تو</p>	
<p>زینت تاج و کین از کوه و الای تو از کلاه خسروی رخسار مه سیای تو سایه اندازد بهای چتر کرد و نهای تو محکم تر گزشت فوت از دل دانای تو طوطی خوش لبه یعنی گلک شکر خای تو روشنای بخش چشم دوست خاکپای تو جرعه بود از زلال جام جان قزای تو راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو</p>	<p>از شاه ای پادشاه از کلاه خسروی سایه اندازد بهای محکم تر گزشت طوطی خوش لبه روشنای بخش جرعه بود از زلال راز کس مخفی</p>	<p>ای قبابی پادشاهی راست بر بالای تو آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد جلوه گاه طایر اقبال کرد و هر کجا از رسوم شرح و حکمت با هزاران اختلا انجمنش ز منقار بلاغت میسکند اگر چه خورشید فلک چشم چراغ عالم است آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش ز کا عرض حاجت در حریم حرمت محتاج</p>
	<p>خسرو پیرانه سر حافظ جوانی می کند بر امید عفو جان بخش کینه فرسای تو</p>	
<p>که مینت در سر من جز برای خدمت بیار باده که مستظلم بر حمت او که ز کج سر من آتش محبت او</p>	<p>سحاب</p>	<p>بجان سپهر خرابات و حق صحبت او بست اگر چه نه جای کنایه کار است چراغ صاعقه آن شراب روشن باد</p>

[illegible]

این جمله را در مجلس جمعی که در آن روز  
 سلطان عظمیٰ فرموده است که هر کس که  
 در این مجلس حاضر است باید که در این  
 مجلس حاضر باشد و در این مجلس  
 حاضر باشد و در این مجلس حاضر  
 باشد و در این مجلس حاضر باشد

ای جرعه نوش مجلس جم سید پاک دار سلطان عظمیٰ هر آنچه تواند بگو بگو کردار اهل منورم ام کرد می پرست ساقی چرخ می بره آفتاب دار ابی برو نامه اعمال ما نشان آخر درین خیال که دارد کدای شهر	کاینکه است جام جهان بین که آه از تو من برده ام باده فروشان پناه از تو این دو دین که نامه من شد سیاه از تو که بر فروز مشعل صبحگاه از تو بتوان که ستر در حرف کنایه از تو روزی شود که یاد کند پادشاه از تو
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد خالی باده عرصه این بزم کاه اندو
------------------------------------------------------------------

کعبه برون شدی بهماشای ماه نو عمریت تا دلم رفیقان زلف مست مغروش عطر عقل به بند و سی لای حکم وفا و مهر درین کشت زار عشق ساقی بیار باده که رمزی بگویند شکل بال بر سر مه مید پنهان	از ماه ابروان مست شرم نیت رو غافل ز حفظ جانب یاران خود شو کاسخا منسه اندامه مشکین به نیم جو آنکه عیان شود که بسد موسم دو از سیر اختران کهن سال ماه نو از افسر تابک و طرف کلاه گو
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ جناب پیر معان ما سرج فاست درس وفا و مهر براد خان و زوشنو
------------------------------------------------------------------

کلین عیش مد ساقی کلندر کو بر کل نور گلرخی یا دهمی کند ولی مجلس بزم عیش را غالیه مرا و نیت	با دهبار میوز و باده خوشم کو گوش سخن شنو کجا دیده است بار کو امید صبح خوش نفس ناکه زلف بار کو
-------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------

این جمله را در مجلس جمعی که در آن روز  
 سلطان عظمیٰ فرموده است که هر کس که  
 در این مجلس حاضر است باید که در این  
 مجلس حاضر باشد و در این مجلس  
 حاضر باشد و در این مجلس حاضر  
 باشد و در این مجلس حاضر باشد  
 این جمله را در مجلس جمعی که در آن روز  
 سلطان عظمیٰ فرموده است که هر کس که  
 در این مجلس حاضر است باید که در این  
 مجلس حاضر باشد و در این مجلس  
 حاضر باشد و در این مجلس حاضر  
 باشد و در این مجلس حاضر باشد

این جمله را در مجلس جمعی که در آن روز  
 سلطان عظمیٰ فرموده است که هر کس که  
 در این مجلس حاضر است باید که در این  
 مجلس حاضر باشد و در این مجلس  
 حاضر باشد و در این مجلس حاضر  
 باشد و در این مجلس حاضر باشد

فرز بپای کہ معلوم نیست نیت او  
نمود داد کہ عامست فیض رحمت او  
کہ نیت معصیت وز ہدیہ شیت او  
بنام خاجہ بکوشیم وفرودلت او

بر آستانه میخانه کمر می بسینی  
 بیار باد که دو ششم سروش عالم غیب  
 مکن کچشم عصاره نگاه بر من مست  
 نمی کند دل برین میل زهد و توبه ولی

مدام خرقه حافظ بهاده در لرو است  
کر ز خاک حسنه ابات بود فطرت او

پرده غنچه میسر در دهنده دلکشای تو  
کز سر صدق میکند شب بزمه شبنم غای تو  
جوهر به جہانیاں می کشم از برای تو  
اینم به نقش میسر خم در طلب غای تو  
کاین سر پر سوس شود خاک در سری تو  
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو  
عشق تو سر نوشت من راحت من رضای تو  
رو و سلطنت رسد هر که بود کدای تو  
جای و عاست شاه من میو مباد جای تو

رضائی

تاب بفرستد مید چو سحره مشکسای تو  
 ای گل خوش نسیم من بلیل خویش را مسوز  
 دشمن و دوست کو بگو هر غرضی که ممکن است  
 خرقه زبد و جام می که چه نه در خورشید  
 شور شراب و شور عشق آن بغمم بود زیاده  
 بلکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان  
 بر رخت سرشت من چاک رخت بشت من  
 ای کدای عشق را کنج بود در آستین  
 آه نشین چشم من بکیه که خیال است

خوش چینی است عارضت خاصه که در بهار  
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خوش حلقه است لیک بد رفت راه ازو  
آنجا بسای حمزه و حاجت خواه ازو

بال

خط غدار یار که گرفت ماه ازو  
برومی دوست کو شہ مخراب و گشت

[illegible]

استان کو معزوش این عظمت کاند عشق  
کو شاد دُر و لعل ارچه کران دارد گوش  
چشم بد و روز خال تو که در عرض حسن  
بر که در مزرع دل تخم وفا بسز نکند  
اندزین دلیر و سیه با شرف و فخر کوش

خرسن میگوید خوشه پر دین بدو جو  
و در خوبی گذرانست نصیحت بشنو  
بیدنی راند که بر دازمه و خورشید کرد  
ز دروئی کشد از حاصل خد کاه در  
و رفائی خوری از دایره خویش مرو

آتش زرق وریا خرمن دین خواهد خست

حافظ این خرد و شمشیر عید از و برو

ای و چمن خوبی رویت چو گل خود رو  
 با هست رخسار روز شکست خط شب  
 لعلت بدرودان بگشت لب سپه  
 آن را یکه زلفت با تلخه عمر  
 گفتی سخن خود را با یار بیاید گفت  
 بدگوی تو آن باشد گزیر کند صنعت  
 با ما به این میباش تا راز نکرده دشت

چین شکن زلفت چون نازک چرخ خست  
سیمت برت یا عاج نکست دلت یار  
زلفت نجم چو کان بر بود دلم چون کو  
یا غالیه میاید در باغچه حسن او  
ای کاش تو بستم لفتن سخنی با او  
گر یار نکو باشد مشغول سخن بد کو  
نبود بد اگر باشی بادشد کان نیکو

استاد غزل سعدیت پیش ہمہ کس!

دارد سخن ما فقط از سخن حاجو

مطرب خوشنوا بکرتازه بتازه نو بنوا  
با صنی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی  
ساقی سیم ساق بن مست میم یار پیش

اداره دکنستاجو تازہ بتازہ نو بہ  
بوسہ ستان بکام از و تازہ بتازہ نو بہ  
زود کہ پر کیم سب تازہ بتازہ نو بہ

[illegible]



میلی اگر ندارد با عرض تو ابرو  
 کزیر لجم نمی لب یا بزم حیات بایستی  
 از نور سیده مردم دودم سبزه برآید

سپویشتر از همه باشد چون قدم حمیدیه  
آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده  
چون عود حسنه باشد در آتش آرمیده

گر دست من گیری با خواجہ باز گویم  
کز عشوہ دل ز حافظ چون بر داویدید

از من جدا شو که تو ام نور دیده  
از دامن تو دست ندارند عاشقان  
از چشم زخم دهر مبادت گزند از کنگ  
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان  
چشم بد از تو دور که در طرز دلبری  
پایم نمی رسد بزین دیکر از نشاط  
داری خیال پرست عشاق بهر جا

آرام جان و منقلب سینه  
پیرا حسن سبوری ایشان دریده  
در دلبری بنایت خوبی رسیده  
معذور دارمست که تو او را ندیده  
خط بر جمال یوسف کفنان کشیده  
تا سوسن بلطف و عنایت تو دیده  
گو یا که بوی صدق از ایشان شنیده

زین سر زنش که کرد ترا دوست حافظ  
بیش از کلیم خویش مگر پاکشیده

ایکه با سلسله زلف دراز آمده  
آتش بهم آمیخته از لب لعل  
چشم تو که چه بجز غمزه دلم بر باید  
ساقی ناز مفر ما و بگردان عادت  
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب

فرصت باد که بیکانه نواز آمده  
چشم بدور که خوش شعله باد  
لیک صد حیف که بیکانه نواز آمده  
چون پرسیدن از باب نیاز آمده  
شسته غمره خود را بنواز آمده

درج

[illegible]



باد به بخور بیا و او تاز و بتاز و نو بنو  
نقص و کار ورنک و تاز و بتاز و نو بنو

بر زجیات کی خوری کرنے دمام سحر  
شاید دلربای من میکند از برای من

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری  
قصه حافظش بگو تازه بتازه نوینو

اننى رأيت دهرًا من هجرتك القيامه  
 من جرب المجرب حلت به الندامه  
 ليس الدموع عيني هذا النامه  
 في بعد اعداب في قربها الندامه  
 والله ما رايها حب بلا طامه  
 خود ميشو و محقق از آب چشم خامه  
 كاشميس في ضحاها تطلع من الغامه

از خون دل نوشتم نزد یک یار نامه  
بر چرخ کاره نمودم از وی بنود سوگو  
دارم من از فراق در دیده صد علامت  
پرسیدم از طبعی احوال دوست گفتا  
گفتم داشت آر دگر گرد دوست کردم  
حال درون ریشم محتاج شرح نبود  
با دستباز عالم ناکه نقاب برداشت

حافظ محمد طالب ابد جامی و جان شیرین  
حتیٰ یذوق منه کائنات

مانند چشم سست چشم جهان ندیده  
کسی نماند از دانه ایزد دنیا فریده  
بتجاده ترک داده پیانده در کشیده  
که این کین کشاده که آن گمان کشیده  
باشد ز تیر سحر در خاک خون طپیده  
سرسشته در پیشان ای نور هر دو دیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده  
همچون تو نازنینی سر تابا با لطافت  
بر زاهدی که دیده یافت میفریفت  
در قصد خون عاشق ابرو چشم نخفت  
تا کی کجور دل چون مرغ نیم بسمل  
تا کی نبرد و کداری چو ترف خود دلم را

[illegible]

بخش دوی نوروزی که از جهان بر دیم

مده بنحاطر نازك ملالت از من راه

کہ حافظ تو ہمیں لحظہ گفت بسم اللہ

دامن کسان همی شد و در شرب زر کشیده  
از مات آتش می بر کرد و عارضش خوی  
یا قوت جانفز این از آب لطف زاده  
لفظ فصیح شیرین قد بلند چاکبک  
آن لعل دلکشش بین و آن خنده پرکش  
آن آهوی سیمه چشم از دام مابرون شد  
تا کی کشم عبات از چشم منیمو است  
رنهارا تا توانی اهل نظم میازار <sup>ع</sup>  
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه  
بر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی

رسدی لطیف و در کشت قد بلند و کشت  
نظیف و شمع چمن بزم و کشت

صد ماهر و زرشکشن جیب قصب دریده  
چون قطره‌ای شبنم بر بک کل پکیده  
شمشاد و خوشخامش از ناز پروریده  
روی لطیف نازک چشم خوش گشیده  
وان رفعتن خوش بین وان کام آرمیده  
یاران چه چاره سازیم باین دل آرمیده  
روزی که شمش کن ای نور هر دوید  
دنیا و فاند ار دای یار بر گزیده  
که اوست بدستم آن میوه رسیده  
یارب که مدعی را باد از زبان بریده

اگر خاطر شریفیت رنجید، شد ز حافظ

باز آگه توبہ کر دیم از کفتم و شنیده

در سراسر ای مغان رفته بود آب زده  
سیدگشان همه در بندگیش بسته کم  
فروع جام و قدح نور ماه پوشیده  
گرفته ساغ و سترت فرشته رحمت

نشته پیر و صلائی شیخ و شاب زده  
ولی ز طرف کله خمیه بر سحاب زده  
غدار مغرب چکان راه آفتاب زده  
ز جرعہ بر رخ حور و پری کلاب زده

[illegible]



سحر کاهان که چمن و شبنامه  
 نهادم عقل را ز دره زانی  
 کفار یغفر و شمش عشو د  
 ز ساقی بکمان ابر و شنیدم  
 نه بندی زان میان طر فی کمر و  
 برو این دام بر مرغی دگر نه  
 ندیم و مطرب و ساقی همه است  
 که بند دطف او از حسن شاهی  
 بده کشتی می تا خوش برائیم  
 سرا خالیست از یکانه می نوش

گرفتیم باده با چنگ و چغانه  
 شمشیر بیلش کردم رو و  
 که این گشتیم از مکر زمانه  
 که اسی تیر ملامت را نشان  
 اگر خود را نه بینی در میان  
 که غفار المبتدست آشیانه  
 خیال آب و گل در ره بهانه  
 که باخو و عشق و زرد جاودانه  
 ازین دریای ناپید اگرانه  
 که بنو و جز تو امی مردیکانه

وجود ما متعالیست حافظ  
 که تحقیقش فو است و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بخیر باده  
 زین زهد پارسائی بگرفت خاطر من  
 واعظ که دی بصیحت میکرد عاشقان را  
 این یکد و روز دیگر کل را غنیمتی دان  
 در مجلس صبحی دانی چه خوش نماید  
 کل رفت ای حریفان غافل چپ نشینید  
 مطرب چو پرده ساز و شاید اگر بخواند

بهنگام گل که دیده است بی می قبح نهاد  
 ساقی پیاله ده تا دل شود کشته  
 امروز دیدمش مست تقوی یا دوا  
 که عاشقی طرب کن با ساقیان ساده  
 عکس عذار ساقی بر جام می فاده  
 بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام باده  
 از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار استفاده شده است که در ذیل به شرح آن پرداخته می شود.  
 ۱. سحر کاهان: اشاره به جادوگر یا کسی که با جادو کار می کند.  
 ۲. چمن و شبنامه: چمن و گلها.  
 ۳. نهادم عقل را: دادم عقل را.  
 ۴. ز دره زانی: از دره زانیان.  
 ۵. کفار یغفر: کفار را بخیر.  
 ۶. شمشیر بیلش: شمشیر و بیلش.  
 ۷. گرفتیم باده: ما باده گرفتیم.  
 ۸. با چنگ و چغانه: با چنگ و چغانه.  
 ۹. شمشیر بیلش: شمشیر و بیلش.  
 ۱۰. کردم رو و: کردم رو و.  
 ۱۱. که این گشتیم: که این گشتیم.  
 ۱۲. از مکر زمانه: از مکر زمانه.  
 ۱۳. که اسی تیر: که اسی تیر.  
 ۱۴. ملامت را نشان: ملامت را نشان.  
 ۱۵. اگر خود را نه بینی: اگر خود را نه بینی.  
 ۱۶. در میان: در میان.  
 ۱۷. که غفار المبتدست: که غفار المبتدست.  
 ۱۸. آشیانه: آشیانه.  
 ۱۹. خیال آب و گل: خیال آب و گل.  
 ۲۰. در ره بهانه: در ره بهانه.  
 ۲۱. که باخو و عشق: که باخو و عشق.  
 ۲۲. زرد جاودانه: زرد جاودانه.  
 ۲۳. ازین دریای ناپید: ازین دریای ناپید.  
 ۲۴. اگرانه: اگرانه.  
 ۲۵. که بنو و جز تو امی: که بنو و جز تو امی.  
 ۲۶. مردیکانه: مردیکانه.

ز شور و عسبرده شادان شیرین کار  
 عرو بخت دران حبه هب سزاران ناز  
 سلام کردم و بایمن بروی خندان گفت  
 که کردانیکه تو کردی بضعف همت در  
 وصال دولت بیدار تر سمت ندیند  
 فلک جنبه کش شاه نصرت الدین با  
 بلال تا که مکر بغل مرکبش کرد و  
 خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف

شکر شاکسته سمن رنجیده رباب زده  
 کشیده و سمنه و بر برک کل کلاب زده  
 که امی غار کس غفلت شراب زده  
 ز کج خانه شده خیمه بر خراب زده  
 که خفته تو در آغوش بخت خواب زده  
 بیابین فلکش دست در رکاب زده  
 ز بام عرش صدش بوسه بر تراب زده  
 ز روی صدق صدش بوسه بر جانب زده

بایمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم  
 هزار صف ز دعای مستجاب زده

دوش رستم بدریکده خواب آلوده  
 آمدنوس گمان معشیه باده فروش  
 شست و شوی کن و آنکه بجز ابات خرام  
 بهوای لبشین دهنان چند کنه  
 بطهارت گذران منزل پری و کن  
 آشنایان ره عشق درین بحر عمیق  
 پاک و صافی شو از چاه طبعیت بدر  
 گفتم ای جان جهان دفتر کل عیبی نیست  
 گفت حافظ برو و نخته با قتل مفروش

خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده  
 گفت بیدار شوای بر و خواب آلوده  
 تا که در تو این دیر حشراب آلوده  
 جوهر روح بیا قوت مذا بآلوده  
 غلت شیب بقریف شباب آلوده  
 غمگشتند و گشتند با آب آلوده  
 که صفای نه بد آب تراب آلوده  
 که شود وقت بهار ارض ناب آلوده  
 آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده

ز شور و عسبرده شادان شیرین کار  
 عرو بخت دران حبه هب سزاران ناز  
 سلام کردم و بایمن بروی خندان گفت  
 که کردانیکه تو کردی بضعف همت در  
 وصال دولت بیدار تر سمت ندیند  
 فلک جنبه کش شاه نصرت الدین با  
 بلال تا که مکر بغل مرکبش کرد و  
 خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف

شکر شاکسته سمن رنجیده رباب زده  
 کشیده و سمنه و بر برک کل کلاب زده  
 که امی غار کس غفلت شراب زده  
 ز کج خانه شده خیمه بر خراب زده  
 که خفته تو در آغوش بخت خواب زده  
 بیابین فلکش دست در رکاب زده  
 ز بام عرش صدش بوسه بر تراب زده  
 ز روی صدق صدش بوسه بر جانب زده

بایمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم  
 هزار صف ز دعای مستجاب زده

دوش رستم بدریکده خواب آلوده  
 آمدنوس گمان معشیه باده فروش  
 شست و شوی کن و آنکه بجز ابات خرام  
 بهوای لبشین دهنان چند کنه  
 بطهارت گذران منزل پری و کن  
 آشنایان ره عشق درین بحر عمیق  
 پاک و صافی شو از چاه طبعیت بدر  
 گفتم ای جان جهان دفتر کل عیبی نیست  
 گفت حافظ برو و نخته با قتل مفروش

خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده  
 گفت بیدار شوای بر و خواب آلوده  
 تا که در تو این دیر حشراب آلوده  
 جوهر روح بیا قوت مذا بآلوده  
 غلت شیب بقریف شباب آلوده  
 غمگشتند و گشتند با آب آلوده  
 که صفای نه بد آب تراب آلوده  
 که شود وقت بهار ارض ناب آلوده  
 آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده

لحم قط بنودی زینگونه بیدل  
کرمی شنیدی پندگو خواه

<p>ماه من پرده بر انداخته یعنی چه شاه خوبانی و منظور کدایان شده زلف در دست سبک کوش بی پیام قیام نه زلف خود و اول تو بدستم دادی سخت رفزدمان گفت و کمر ترمیان بر کس از مهره مهر تو نبغشی مشغول</p>	<p>مست از خانه برون تاخت یعنی چه قدر این مرتبه شناخته یعنی چه انچسین با همه در ساخته یعنی چه بازم از پایی در انداخته یعنی چه و در میان تنج مباحخته یعنی چه عاقبت با همه در باخته یعنی چه</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حافظ در دل تکت چو فرو داید یار  
خانه از غیر نبرد اخته یعنی چه

<p>درین میان بکوز ابد مرا چه کنه چرا بکشر کشند این کنه را در خواه که دست زرق دراز است و آستین کوتاه که تا بزرق بری بندگان حق از راه که همه دو کون نیز و پیشیشان یک کا دلم ز مدرسه خانقاه کشت سیاه</p>	<p>نصیب من چو خرابات کرده است که کسی که در ازش جام می نصیب افتاد بکوز ابد سا لوس خرقه پوش دور و تو خرقه را ز برای هوا هسی پوشی غلام بهت رندان بی سر و پایم مرا و من ز خرابات چونکه حاصل شد</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر و کدای در هر کدای شو حافظ  
تو این مراد نیاسی مگر لبی الله

بشارت

وصال او عزم جادوان  
خداوند مرا آن ده که آن به

لحم قط بنودی زینگونه بیدل  
کرمی شنیدی پندگو خواه  
ماه من پرده بر انداخته یعنی چه  
شاه خوبانی و منظور کدایان شده  
زلف در دست سبک کوش بی پیام قیام  
نه زلف خود و اول تو بدستم دادی  
سخت رفزدمان گفت و کمر ترمیان  
بر کس از مهره مهر تو نبغشی مشغول  
مست از خانه برون تاخت یعنی چه  
قدر این مرتبه شناخته یعنی چه  
انچسین با همه در ساخته یعنی چه  
بازم از پایی در انداخته یعنی چه  
و در میان تنج مباحخته یعنی چه  
عاقبت با همه در باخته یعنی چه  
حافظ در دل تکت چو فرو داید یار  
خانه از غیر نبرد اخته یعنی چه  
درین میان بکوز ابد مرا چه کنه  
چرا بکشر کشند این کنه را در خواه  
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه  
که تا بزرق بری بندگان حق از راه  
که همه دو کون نیز و پیشیشان یک کا  
دلم ز مدرسه خانقاه کشت سیاه  
نصیب من چو خرابات کرده است که  
کسی که در ازش جام می نصیب افتاد  
بکوز ابد سا لوس خرقه پوش دور و  
تو خرقه را ز برای هوا هسی پوشی  
غلام بهت رندان بی سر و پایم  
مرا و من ز خرابات چونکه حاصل شد  
بر و کدای در هر کدای شو حافظ  
تو این مراد نیاسی مگر لبی الله  
بشارت  
وصال او عزم جادوان  
خداوند مرا آن ده که آن به

عیشم یامست از لعل و بخواه  
ای بخت سرشکش بر بکش  
مارا بستی افسانه کردند  
از قول زاهد کردیم توبه  
جانا چه گویم شرح فقرت  
کافریه بینا دین غم که دیده  
رو بر نسایم از راه خدمت  
از صبر عاشق خوشتر نباشد  
دلش لایع ز آمار را بست  
ویشب بر پیش خورشید و بستم

کارم بکاست الحمد ولله  
که جام زرکش که لعل دلخواه  
پیران جابل شیخان کمر  
وز فعل عابد استغفر الله  
چشمی و صد غم جانی و صد  
از قامت سوار عارضه  
سربندارم از خاک رگ  
صبر از خدا خواهر صبر از خدا خوا  
صوفی ندانند این رسم و این راه  
از وصل جانان صد لوح حسرت

شوق رخت بردار ما و حافظ

وردشمانہ درس صحرا کا

اگر تیغ بارد از کوی آن ماه  
 من رند و عاشق آغاه تو به  
 شیخ تقوی مانیند دایم  
 شیخ وز ابد کشته شایم  
 مهر تو عکاسی بر باغ کند  
 الصبر مژگنم فایه  
 عاشق مخور غم کروصل خواهی

کردن نهادیم الحکم و الله  
استغفر الله استغفر الله  
آقا چه چاره با بخت کمره  
یا جام با دوه یا قصه کوتاه  
آئینه رویا از دلت آید  
یا لیث شعیب حقیم القاء  
خون بایدت خور و درگاه حیا

صبر از خدا جو وصل از خدا خوا

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



تا کی عیش دینای دنیای دل نادان  
آورد کی خرقه خرابی حجاب است

حیفست ز خوبی که شود عاشق سرشتی  
کو راه روی پاک دلی خوب سرشتی

از دست چپ است سر زلف تو حافظ  
تغییر چنین بود چه کردی خوشی

من البخل عني اسے شفا و سلامی  
فدای خاک در دوست با و جان کرای  
سان با و صافی در آب کبیر شامی  
نکلا تفر و عن روضها اینن حامی  
دست خیر قدم نزلت خیر مقامی  
ایت من بضیات الحمی قیام قیامی  
بهر کار صوابم قبول کن بغلامی  
شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی  
ر چه روی چو ماست ندیده ام تمامی  
تطیب نفسی ما استطاب شامی

است روايح زید الحمی وزاد غرامی  
 پیام دوست شنیدن سعادت مست  
 بایشام غریبان و آب دیده من بین  
 از اقرب عن ذی ارکان طاحیر  
 خوشامدی که در آئی و گویت بسلامت  
 بسامانند که روز فراق مابراید  
 من ارچه هیچ ندارم سزای خدمتشان  
 امید هست که زود دست بکام خویش بپذیرم  
 بعدت منک و قدصرت ذابا کمال  
 وان دعیت بلجد و صرت ناقص عذر

چشمک درخشاں است نظم شعرو حافظ  
که گاه لطف سبق میر و نظم نظامی

ساقی می کلکون بطلب برب کشتی  
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی  
بگن تو که دمی سرو نیز به خشتی

الکون که ز کل باز چمن شد چو بستی  
زنک غمت از دل می کلر نک زواید  
که محبت بر کدوی باد ز رنگینک

که راز دوازدهم نماند به  
 رخ و اید کو ششم جهان  
 بکلم آنکه دولت جاودان  
 که این سبب رخ زنان و شایان  
 بجان او که از ملک جهان  
 بود خاشاکش زخون رخوان  
 که آخر کی شود این توان  
 که رای پیر از بخت جوان  
 ولی شیراز از اصفهان به

چشمش مرد و با کس نکشتم  
 بشی میگفت چشم من ندیده  
 و لا دایم کدای کوی او باش  
 ای کوی بهشتی <sup>۱۲</sup>  
 بخلد مژ ابد دعوت معرهای  
 بدایغ بندگی مردن بدین در  
 کلی کان پایمال سروماگشت  
 خدا را از طیب من برپرسید  
 جو اناسر متاب از پند پرن  
 اگر چه زنده رود آجیاست

سخن اندر دمان دوست کوهر  
ولیکر بخت حافظ ازان به

لردون درستی هستی مادر بنوشتی  
دستقان ازل کاش که این تخم گشتی  
کنایه خالق <sup>مقال</sup> هست  
یار نیست چو حورئ و سرانی چو بهشتی  
یکشیشمی و نوش لبی و لب گشتی  
در هر قدمی صومعه هست کنشتی  
چون بالش ز رفیت بسازیم بختی  
مهر از تو ندید از غبه جوابی بنوشتی  
در آب محبت کل آدم فرشتی

آن غایب خط کرسوی مانا نه نوشتی  
هر چند که هجران تو وصل بر آرد  
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا  
مغروش بیایم و نخوت شدا  
تقصانه منم کعبه دل بسته کرد  
در مصطفی عشق تنغم نتوان کرد  
کَلک تو میرزا و زبان شکریش  
معمار وجود از زدی زنگ تو از عشق

[illegible]

بنیاد دہشتی تو چو زیر و زبر بشود  
گر در سرت ہمای وصالست فضا

در دل مدار هیچ که زیر و زبر شو  
باید که خاک در که اہل بصر شوی

علم  
 ای بادشاه خوبان داد از غم تنهایی  
 ای در دوام در مان در سبزه کا  
 شتایی و مجوسی و دراز تو چنانم کرد  
 دایم کل این بستان شاداب نمی ماند  
 صدا با صبا اینجائی سلسله می قصد  
 در دایره قسمت مانقطه پر کاریم  
 فکر خود و رازی خود در عالم نیست  
 یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم  
 در شب کله رفت با با صبا گفتیم  
 ساقی چمن کل را بی روی تو زنجی نیست  
 رین دایره پینا خنین حکرم می ده

دل متوجع آن آمد وقت که بازائی  
وی یاد تو ام مونس در گوشه شنائی  
کز دست بخوابد پیاپی شکیبائی  
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی  
اینست حریف ایدل تا باد نه پیمائی  
لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو خدائی  
گرفت درین ندهب خود بینی خود را  
رخساره بکس ننمود آن شاد بر جا  
گفت اعطی بکد زرین فکرت سودا  
شمشاد و خا مان کن تا باغ بایرائی  
تا حل کنم این شکل زرین ساغر معنائی

حافظ شب حیران شد بوی خوش سج آمد  
شادیت مبارکبادی عاشق شیدا

ای از رخ تو پیدا انوار پادشاه  
کلمات تو باریک اند بر ملک و دین کشاد  
برابر من نتابد انوار رسم عظم  
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید

در فکر تو سپهان صد حکمت است  
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی  
ملک آن است و خاتم فرما بر کجی خواهی  
بر عقل و دانش او خند مرغ و ماهی

انہی شہزادوں کی درمیان میں مذاہن طہیست

کن اینا سکان ۱۳

وَل

ای بیگمهای مکرر  
 عدم ای تنگ شوی که چو چرخ آید  
 تو نیز دیندو در زنجیر کج  
 ای شایخ که از جهان تنگ آمد  
 تو را است و دل دیو از چرخ  
 آتش زبانه زنی اند چرخ  
 جستان دنیا دامن ز وقت چرخ  
 تو را است اکنون که در عالم چرخ  
 بیخنان هم است و چرخ چرخ  
 هر درانی خود چرخ زنی  
 که بیخنان چرخ زنی  
 چرخ کرد و خط چرخ زنی  
 ۲۶۱  
 ای سانی درین که  
 شاد و خود اخوان کن  
 ماضی الحامی عاقبت  
 بوی خوش هیچ در اندیشه  
 تو این شادی بهار کن  
 ای مدوح در تو قطعه  
 تو را به و شادی بهار کن  
 در عیبه برای تمام است



نکته عشق مزدوم تبو بان سهو مکن  
بیاعری نوش کن و جرعه رافلاک نشا

ورنه چون بگری از دایره سرون باشی  
ای از دایره سرون باشی

حافظ از قمر کن ناله که کریم را میست  
 هیچ خوش دل ز بسند دکه تو مخزون باشی

ای دل بجوی عشق نذار می نمی کنی  
چو کان کام در کف و کوئی نمی زنی  
این خون که موج میزند از جرچرا  
شکین از آن شد دم خلقت که چون صبا  
که دیگران بجان غم جانان خریده اند  
درستم گزین چمن ببری استین گل  
در استین کام تو صد نامه مذر ج  
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی سناک

اسباب جمع داری و کاری نمی کنی  
بازی چنین بدست و شکاری نمی کنی  
در کار رنگ و بوی بخاری نمی کنی  
بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی  
ایدل تو این معامله باری نمی کنی  
نزد کلبش محبت خاری نمی کنی  
آزادای طمره یاری نمی کنی  
واندیشه از بلای خاری نمی کنی

حافظ بروکہ ہند کی بارگاہ دوست  
 لکھنؤ میں گزشتہ تو باری شیکینی

ایدل کر از آن چاه زندان بدر آید  
 بشدار که در دوسو عقل کنی کوش  
 تا کی چو صبار تو کمارم دم سمیت  
 در تیره شب عجب تو جانم طلب آید  
 جان میدهم از حسرت آن لعل و آن بخش

هر جا که روی زود پشیمان بدرستی  
آدم صفت از روضه رضوان بدرائی  
از غنیمت چو گل خرم و خندان بدرائی  
وقت که سپهر منزه تابان بدرائی  
باشد که چو خورشید در خشان بدرائی

[illegible]

در دولت سلطان



نای و می لب برب مطرب نبند آنکه بهر جرعه جان میدهد عود برش نه و نقل سوز با تو زین پس کر فلک خواری خسرو آفاق بخشش گزینجا چنگ را بر دست مطرب می	چنگ را در زیر ناخن کردنی جان از دستیان جامی ده غم مدار از کثرت سرمای می باز که در حضرت دارای می نامه حاتم ز ناش کشت طی کوکش بخراش و بجز و شش می
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جام می پیش آید و چون حافظ خور غم که هم کی بود یا کا دوس کی
---------------------------------------------------------------

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی تا چه خواهد کرد بر ماتاب زلف عارضت کوی خوبی بروی از خوابان عالم شاد باش گرچه از مستی خشم طاعت من دکن کنج عشق خود نهادهی در دل ویران خواب بیداران به بستی آنکه از نقش خال پرده از رخ بر فلکندی مینظر و جلوه کا از برای سید دل در گردنم بخیزد حضرت الدین شاه یکی آنکه تاج آفتاب زینهار از آب شمشیرت که شیر از آن با ده نوشن جام عالم بین که بر لورنگ	لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی حالیا نیرنگ رنگ خوش بر لب انداختی جام کهنه و طلب کافر سیاه انداختی کاندین شغل بامست ثواب انداختی سایه دولت بر این کنج خراب انداختی تمت بر شبروان خیل خواب انداختی وز حیا حور و پریرا در حجاب انداختی چون کند خسر و مالک رقاب انداختی از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی نشسته میگردی و گردان را در آب انداختی شاید مقصود را از رخ نقاب انداختی
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که با این کلام جان سپرد جان او را نشان  
 و چه عجب تا در این نقاب نیست چنگ را بر او  
 چنگ را بر دست مطرب نبند و او را که کز تارهای او  
 جانند و از کجاست در ده جام  
 می پیش آید و چون حافظ خور  
 غم که هم کی بود یا کا دوس کی  
 ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی  
 تا چه خواهد کرد بر ماتاب زلف عارضت  
 کوی خوبی بروی از خوابان عالم شاد باش  
 گرچه از مستی خشم طاعت من دکن  
 کنج عشق خود نهادهی در دل ویران  
 خواب بیداران به بستی آنکه از نقش خال  
 پرده از رخ بر فلکندی مینظر و جلوه کا  
 از برای سید دل در گردنم بخیزد  
 حضرت الدین شاه یکی آنکه تاج آفتاب  
 زینهار از آب شمشیرت که شیر از آن  
 با ده نوشن جام عالم بین که بر لورنگ



[illegible]

ای ز شرم عارضت کل کرد خوی  
 ژاله بر لاله است یا بر کل کلاه  
 میشد از چشم آن کمان برود  
 امشب از زلفش نوا هم دست  
 چون بنی عامر بسی محسنون  
 اگر برون آید یکی مجنون ز حی

۱. **مجلس شورای اسلامی**  
 ۲. **مجلس شورای عالی**  
 ۳. **مجلس شورای محلی**  
 ۴. **مجلس شورای ملی**  
 ۵. **مجلس شورای عالی**  
 ۶. **مجلس شورای محلی**  
 ۷. **مجلس شورای ملی**  
 ۸. **مجلس شورای عالی**  
 ۹. **مجلس شورای محلی**  
 ۱۰. **مجلس شورای ملی**

ای صلب با سوختگان بر سر دق نظر ند  
بوی جان از لب خندان قدح شنیدم  
کامی از میطلب از تو غریبی چه شود  
خال سربزه تو خوش دانه عیشی است ولی  
تو بنیگام و فاکر چه ثباتیت نبود  
مهر بان شد فلک و ترک جفا کاری کرد

اگر از یار منبر کرده پيامی داری  
بشنو اینجا چه تو گر زانکه مشامی داری  
توئی امروز درین شهر که نامی داری  
بر کنا جنش ده که چه دانی داری  
میکنم شکر که بر جود دانی داری  
توئی ای جان که درین شیوه خرامی داری

بسم دای سحر حافظ جان خواهد بود  
 تو که چون حافظ شبنم غلامی داری

ایک مجھری عشاق روا میداری  
تشنه بادیرا ہم بزلالی درباب  
دل ربودی و بکل کردست ایجان لیکن  
ساغرا کہ حریفان دکر میوشند  
ای کس عرصه سیمرع بجلانگه  
تو بقصیر خود افتادی ازین در محروم  
ایدل خام طمع شدمی ازین قصه بدار

بندگان را ز بر خویش جدا میداری  
با میدی که درین ره بجا میداری  
به ازین دارنکاهش که مرا میداری  
ما تحمل کنیم ار تو روا میداری  
عرض خود میبری و زحمت میداری  
از که نیانی و فریاد چه میداری  
کارناگر ده چه امید عطا میداری

حافظی عادت خوبان ہمہ جہت جفا  
تو کہ رُبُن طایفہ امس و فامیداری

این خرقه که من دارم در پیش شراب ولی  
چون سمرته گردم چندان که نکه کردم

وین و قمر بی معنی غرق می ناب او  
در کج خرابا بقی افتاد چسب او

۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱

ہر کلمہ اشع رخسارت نبوی عشق با

ازین میان پروانہ را در اضطراب اندختی

از فریب زکس مسور و چشم می پرست  
حافظ خلوت نشین را در شراب اندختی

کتابخانه

کر تر عقل نیست مغذی  
که بعقل و عقیده مشهور  
رو که زمست آب انگوری  
عاشق ناز کو اهر کوزی

ایکه دایم بخویش مغوری  
کرد دیوانخان عشق کمر و  
ستی عشق نیت در سر تو  
روی زرو است و آه در دل تو

بگذرا ز تنک و نام خود حافظا  
ساغ می طلب که محسب برے

سود و سرمایه بسوزی و می با  
مقصود این قوم خطا باشد بین تا  
شرط انصاف نباشد که مداوا  
تبفرج گذری رلب دریا کنی  
قول اصحاب غرضانت تو اینها  
از خدا جز می و معشوق متا کنی

ایکه در کستن ما هیچ مدار کنی  
در مندان غمت ز هر بلبل شوند  
هر چه ما را که توان بر دیک کو چشم  
دید و ما چو با مید تو در یاست چو  
نفل هر جور که از خلق کریت کویند  
بر تو که جلوه کند شاید ما ایزا بد

حافظا سجدہ مجرب دوا بردیش کن  
کہ اوعائی رنہ صدق خبر انجائنی

جم وقت خود می ار دست یکامی دارک  
فروشت ابد که خوش شمس و شامی دارک

ایک در کوئی حسد بات مقامی داری  
ایک با زلف و سرخ یار کداری شب و روز

[illegible]

جان مشفق کو کھڑے ہو کر دیکھو  
جان من بودی دادا  
دینج بودی دادا  
کرم بودی دادا  
نیزه فاکدان زانو  
نبودی لیلی کیست  
نبودی لیلی کیست  
مخبران او دنیا پی  
عقسی القو جابودان  
بودی بیای مایل چاقو  
سختی عیالت جاودانا  
کام تو سر کردی اوسلو  
اربعجا جمال

باجلہ سرطبدی شد پائیاں پستی

ایم سدا درین تیره خاکدان بود

چو این نبود ندیدیم و باری آن بود

ن کی افتادی

اگر نه بدم مرغان صبح خوان بودی

انہیں شکر کس ازواج و تحت پر وانی

از ان کما نچہ ابرو رسد لطیف رائی

بیابین تو اگر میکنی تماشائی

عجب لمن زسری کو قبادہ درپانی

الرسمية حافظه بدریانی

اگر دلم نشدی پاسبی بندطره<sup>۱</sup>

بجواب تیرنی مہمیشہ چابی وصال

زیر دہ نالہ خانہ

زہام دل کی دوا دہ ام من مسکین

زہی کمال کہ فثور عشق بازی من

مقدر است دل آتش محرقه خواهم زد

و رآن مقام کہ خوابان بعضی و بعضی

ز شوق سر بر دارند و بیان از آب

[illegible][illegible]

[illegible]

کاین قصه اگر کوهم با چنگ و رباب اولی  
در سر بهوس ساقی در دست شراب اولی  
که تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از نسکده بیرون رُو  
زندى و بهو سناكى در عهد شباب اولى

بادعی گوید اسرار عشق وستی  
 باضعف و ناتوانی، همچون نیم خوش  
 تا فصل علم برینی بی معرفت نشینی  
 در آستان جانان از آسمان بدینش  
 عاشق شوارنه روزی کار جهان آید  
 از روز دیده بودم این تنها که برنجست  
 خارا چه جان بجا بدکل عذر آن بخوابد  
 صوفی بیایه پیا ساقی مست را بر یکن  
 در قطعه مغنم دوش آن سر چه خوش گفت  
 در مذہب طریقت خامی نشان کجراست  
 سلطان ما ذرا از لغت شکست مارا  
 اگر خرقه به بینی مشغول کار خود باش  
 در گوشه سلامت سحر چون توانی  
 عشقت بدست طوفان خواهد سیر و ایجا

تا بحیبر میرد در رنج خود پرستی  
بایری اندرین چشم خوشترند رستی  
یک نخته ات بگویم خود را رسیدن رستی  
کز اوج سر بلندی افتی بجا که پستی  
ناخواند لغزش مقصود از کارگاه پستی  
کز کشتی زمانی با ما نمی نشستی  
سهل است تلخی می در جنب ذوقی  
ای گوشت استخوان تا کی دراز دستی  
با کافران چه کارت کربت نمی پستی  
آری طریق رندان چا لاکیت جستی  
تا کی کند سیاهی چنیدین دراز دستی  
بهتر است که باشد مشغول خود پرستی  
تا ز کس تو گوید با ما موز رستی  
چون برق ازین کشا کثر بنداشتی که رستی

اے جانِ نازا متی بہت طوفانِ خرابا کبیرا

ایں بادشاہ دباری  
نایب در خدمت عالی  
تازان کدکست قریبا  
بوسنستی کما کبیر و  
بشار و درویش  
خاک کردی کجوانی  
اینک کس عشق خلاص  
شدی ای سبب  
مولیٰ نجیب

آخر الامر گل کوزه کران خواهی شد  
جذب نما که در آیا مکل و عهد شباب  
تختی بر جای بزرگان نتوان زد و کجراف  
اجرام باشدت ای خسرو شیرین خرد گات  
خاطر کی رقم فیض پذیرد و سیاهات  
ای صبا بند کی خواجه جلال الدین کن

حالیان کر سب کو کن لہ پر از بادہ کنی  
عیش با آدینی چند پر یزادہ کنی  
مگر اسباب بندر کی ہمہ آمادہ کنی  
گر نگاہی سوی فرہاد دل افتادہ کنی  
مگر از نقش پر اکندہ ورق سایہ کنی  
کہ چمن پر یمن و سوسن آزادہ کنی

کار خود گرفت و باز گذاری حافظ  
 ای بے اعش که با بخت خدا داده کنی

بصوت بیل و قمری اگر بنوشتی می  
 ز خیره بنه از رنگ بوی فصل بهار  
 زمانه هیچ نه بخشد که باز نماند  
 چو گل نقاب بر افکند و مرغ زد هو هو  
 خزینه داری میراث خوار کان کنست  
 چو هست آب حیات بدست تشنه میمیر  
 نوشته اند بر ایوان جنت الماوی  
 سخا مانند سخن طلی کنم بسیار قی  
 شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی دشت

علاج کی کثرت آخر الدوا اس کے  
کہ میرے نذرہ رہزمان بہمن و دی  
مجزو سفلہ مروت مجزناکس شی  
منہ زدست پیالہ چہ میکنی ہی ہی  
بقول مطرب و ساقی بفتوی دفنی  
فلامت و من الما کل شیء سیح  
کہ ہر کہ عشوہ دشنی خزیدای بوی  
بدہ بشادی روح روان حاتم طی  
ز تخت جم سخنن مانده است و اخر کی

پیا کسیر و گرم کن الضمان علی

[illegible]

[illegible]

سابقہ

۱

مؤلف:

بیا فقط بجان این پند مینوش  
که گرازی با بغتی بر سر آهنی

حریر: مولانا محمد عبد الباقی

چو بر طرف پهن باد بهاری

بیا فقط به پند تنخ کن کوش  
چرا عمری بفلت میکذاری

خون خوری و طلب روزی تنها دهنی

\_\_\_\_\_



[illegible]

و در ویشم و گدا و برابر منی کنم  
 این قصه عجب شنوا ز نجات و اثر کن  
 چشمت حسنه خانه مردم خراب کرد  
 دیقان سالخورده چه خوش گفت با سپر  
 می خور شرع بنده که دل تلکیت مباد

سامی مکر و طیفه حافظ زیاده داد  
کاشفته گشت طره و دستار مولوی

تبا با ما روز این سینه داری  
نصحت گوش کن کین در بسی به  
بفریاد و خمار فلان رگس  
ولیکن کی نهائی رخ بر بدان  
در بدان گواشی شیخ بشیار  
میشی ز آه آتشینم

ندیدم خوشتر از معرفتو حافظ  
بقرائنی که اندر سینه داری

بیا باده و باز هم رهبان زربجوری  
 بهنج وجه نباشد فروغ مجلس اسن  
 ز سحر غمزه فتان خویش عذره مباش  
 بیک فریب بدارم صلاح خویش از دست

که هم بیاده توان کرد و دفع مخموری  
 مگر بروی بخار و شراب انگوری  
 که از مودم و سودی نداشت مغرور  
 و سنج آن همه زبده صلاح پوستوری

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

بهر چه بود و قیبت چلنم ز کلمه  
 ادب و شرم تو را خسرو مهر و بیان کرد  
 عجب از لطف تو ای کل که نشینی با خا  
 حیفم آید که خرامی تماشای حسن  
 کرامت بسلامت بپریم باکی نیست  
 با و صبحی بهوایت ز گلستان برخاست  
 سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو  
 نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نه  
 شیشه باری سر شکم نگری از چپ  
 بعد ازین ما و کدائی بر منزل عشق  
 تو باین دلکشی و نازا کی ای مایه ناز

عاشق از این دو چاره بجنبه سکینی  
آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی  
ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی  
که تو خوشتر ز کل و ترازو سر سینی  
بیدی سهل بود که بنویدیدینی  
که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسینی  
ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی  
بتهر آنست که با مردم بد نشینی  
که بدین منظره پیش نفسی نشینی  
را بر و را بنود چاره بجنبه سکینی  
لایق بزم که خواسته حلال الدینی

سِل این اشک روان صبر دل حاقط پر د

بلغ الطاقه يا معتلة عيني بسيني

جان فدای تو که هم جانی و هم جانان  
سر سری از سر کوی تو نیارم بر خاست  
خام را طاق پر وانه پر سوخته نیست  
بی تو آرام گرفتن بود از ناکایم  
فاش گردند رقیبان تو سر دل من  
تا بماند تر و شاداب نهال فد تو

هر که شد خاک در دست ز سر کرد  
کار و شوالد نکیرند باین باس  
تا ز کار از رسد شیوه جان فانی  
باتو کستایخ شستن بود از حیرانی  
چند پوشیده بماند خبر پنهانی  
واجب آنست که بر دیده ماندهانی

بهر چه بود وقت چلیم گز گز نسیم  
 ادب و شرم تو را خسر و مهر و یان کرد  
 عجب از لطف تو ای کل که نشینی با خا  
 جیغم آید که خرامی تماشای حسن  
 کرامت بسلامت بیرم باکی نیست  
 با و صبحی بهوایت ز کلستان برخاست  
 سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو  
 نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نه  
 شیشه باری سر شکم نگری از چپ است  
 بعد ازین ما و کدائی بر منزل عشق  
 تو باین دلکشی و ناز کسی ای مایه ناز

عاشق زانو بود چاره بجز سگینی  
 آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی  
 ظاهر اصلحت وقت در آن می بینی  
 که تو خوشتر ز کل و تازه تر از سر سینی  
 بیدلی سهل بود و گر بنو دیدنی  
 که تو خوش بود چو کل سوری و چون نسینی  
 ای که منظور بزرگان حقیقت بینی  
 بهتر آنست که با مردم بد نشینی  
 که بدین منظره پیش نفسی نشینی  
 را بر و را بنود چاره بجز سگینی  
 لایق بزم که خواجیه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل جاقطر  
 بلغ الطاقه یا معتله عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانم  
 سر سری از سر کوی تو نیارم بر خاست  
 خام را طاق پر وانه پر سوخته نیست  
 بی تو آرام گرفتن بود از ناکایم  
 فاش کرد و در متی جان تو سر دل من  
 تا بماند تر و شاداب نهال فد تو

هر که شد خاک درت رست ز سر کرد  
 کار و شود نکیر ندی این باس نی  
 ناز کار از رسد شیوه جان افشانی  
 با تو کستایخ نشستن بود از حیرانی  
 چند پوشیده بماند خبر سپانی  
 واجب آنست که بر دیده بمانشانی

[illegible][illegible]

میں نے اپنے دوستوں کو بتایا کہ میں نے ایک نیا  
کتاب لکھا ہے جس کا نام "دوستی اور دشمنی" ہے۔  
اس کتاب میں میں نے اپنی زندگی کے وہ سب سے  
پر اہم لمحے بیان کیے ہیں جو میری زندگی میں  
آئے۔ یہ کتاب صرف دوستوں کے لیے نہیں بلکہ  
سب کے لیے ہے۔

[illegible]

چونقطه گفتش اندر میان دایره آسی  
 بخنده گفت که حافظ برو چو بر کاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری  
عاشقان بیدل تا چند ناز و عشو  
تا چند پیوست در عین توانی  
چو ریکه از تو دیدم دردی که از تو بدم  
از باد و صالت کز جرعه نبوشم  
در بحر مانده بودم با دصبار ساینده  
مانده ایم و عاجز تو خواهی و قادر  
دکان عاشقی را بسیار مایه باید  
گرچه نبوی وصلت در حشر زنده گوئیم

شاید له عاشقان را کامی زب برای  
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری  
تا چند هیچ زلفت در تاب بقراری  
گر شمه بدانی شاید که رحمت آری  
تا زنده ام نور زم آئین بهوشیاری  
از بوستان وصلت بوی امیدواری  
گر میکشی بزورم در میکشی بزاری  
دلهای همچو آتش چنان رودباری  
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترجمی کن بر حال زار حافظ  
تا چند نامدی تا چند خاکساری

چه بودی اردل آن ماه مهربان بود  
بگفتمی که چه ارزو نسیم طره دوست  
رات خوشدلی ما چه کم شدی یارب  
کرم زمانه سرفراز داشتی و غریز  
خیال اگر نشدی سد آب دیده من  
کسی بکوی ویم کاشکی نشان دادی

که کارمانه چنین بودی ارچنان بودی  
 کرم بهر سروئی هزار جان بودی  
 گردش نشان مان از بد زمان بودی  
 سریر عترتم آن خاک آستان بودی  
 هزار چشمه بهر گوشه روان بودی  
 که تا فراغی از باغ و بوستان بودی

[illegible]

در خم زلف تو دیدم دل خود را روز	گفتمش چو پی و چون میری ایزدانی
گفت آری چکنی کر نبری رشک من	هر که ارا بنود مرثیه سلطان

راستی حد تو حافظ بنو دست ما	یس اگر بر سر این کوی کنی سکبانی
-----------------------------	---------------------------------

جای حضور و گلشن است این سرای	زین در بشادمانی عیش و طرب درای
ای کلاه دولتی تو چه کاخی که در دست	در شاخسار کاشن تو سایه بای
هر صبح در بهوای درت میکند صبح	جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
با تو همچو آتش موسی حبه پی	خاک تو همچو آب خضر زندگی فرا می
فرخنده نوکل تو چمن را حیات ده	بعد بقیه تو صبارا که ه کشای
مرغول سبیل از دم کوی تو خوش نسیم	زلف صبا ز خاک جناب تو شکسای
خورشید در بهوای تو چون نرایی	جمشید در حریم تو چون بندگان بای

حافظ مقیم در که او باش و عیش کن	کا در بهشت تبلین گوشه مینت جای
---------------------------------	--------------------------------

چو سردا که بخرامی دمی بکلاری	خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر علقه و آشوبه	ز نحر چشم تو هر کوشه و بیاری
نثار خاک ربه نقد جان ما هر چند	که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست بار بنجاب	که ورپی است ز مهر سوت آه بیداری
دلا همیشه من لاف زلف و لب بند	چو تیره رای شدی کی کشایدت کاری
سرم برفت و زمانه بسز زلفت این گاه	و لم گرفت و نبود سر کر قناری

در این دیوانه خود را در زلف تو دیدم دل خود را روز  
گفتمش چو پی و چون میری ایزدانی  
هر که ارا بنود مرثیه سلطان  
راستی حد تو حافظ بنو دست ما  
یس اگر بر سر این کوی کنی سکبانی  
جای حضور و گلشن است این سرای  
زین در بشادمانی عیش و طرب درای  
در شاخسار کاشن تو سایه بای  
جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای  
خاک تو همچو آب خضر زندگی فرا می  
بعد بقیه تو صبارا که ه کشای  
زلف صبا ز خاک جناب تو شکسای  
جمشید در حریم تو چون بندگان بای  
حافظ مقیم در که او باش و عیش کن  
کا در بهشت تبلین گوشه مینت جای  
چو سردا که بخرامی دمی بکلاری  
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری  
ز کفر زلف تو هر علقه و آشوبه  
ز نحر چشم تو هر کوشه و بیاری  
که نیست نقد روان را بر تو مقداری  
که ورپی است ز مهر سوت آه بیداری  
چو تیره رای شدی کی کشایدت کاری  
و لم گرفت و نبود سر کر قناری

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ  
ز آنکه هست از پی امر و ز یقین فردائی

خوش گردیاوری فلکست روز داوری  
در کوئی عشق شکست شهابی منی خرمند  
آنکس که اوقفا و خدایش گرفت دست  
ساقی بزرگانی عیش از درم درآی  
در شاہراہ جاہ بزرگی خطر بسی است  
سلطان فکر شکر و سودای تاج و کنج  
نیل مراد بر حسب فکر و ہمت است  
کجھ صوفیانہ بگویم اجازت ہست

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی  
کاین خاک بهتر از عمل کمبیا کری

در همه دیرمغان نیست چمن شیدانی  
 و گل که آئینه شایسته غباری دارد  
 کرده ام توبه بدست صنی باده فروش  
 جو بیابسته ام از دیده بدامان که مکر  
 نه این نکته مکر شمع بر آرد به زبان  
 کشتی باده بیاورد که مرا بسخ دوست  
 سخن غیر که با من معشوقه پرست

[illegible]



[illegible]

بدل درینج کہ یک ذرہ مہربان بود  
کہ برد و دیدہ ما حکم اور وان بودی

چه صورتی که به هیچ آدمی نمی مانی  
نه قامتی که سس و باغ و بهتانی  
کنون که دیدمت الحق هزار چندان  
دل چو زلف تو دار دسر پریشانی  
میان خون دل و آب دیده بهشتانی  
گر م زد دست فراق لب بر دانی  
چو روزگار نهاده است رو بویاری

--	--

کرب پیار نه سرم دست دهداوانی  
شکسته باو د و کجخی و رخ زیبانی  
رای من روى تباست و مبارک انی  
مینت این خبر سخن بوالهوس رعنائی  
که مرا نیست بغیر از تو ز کس پروائی  
سخن دیرمکر بر مهنی و انائی

تغییر رفت یار سفر کرده میسر  
ذکرش بجز ساقی فرخنده فال من  
فیض ازل بزور و زار آمدی سیت  
آن عهد یاد باد که از بام و در را  
خوش بودی از خواب بیدیدی دیار خوش  
آنکو ترا بکشت دلی گشت ره نمون  
کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم  
خامان ره ز رفته چه دانند ذوق عشق  
جانها ساز کردی آن دل نوازا

ایکاش ہرچہ زودتر از دور در آید  
کز در دمام با ترحم ساغر آمدی  
آب خضر نصیبیہ اسخندر آمدی  
ہر دم پیام یار و خط دلبر آمدی  
تا با صبح اوسوی مار ہر آمدی  
ای کاشکی کہ پاشش سبکی بر آمدی  
منظوم می ارشبی بدر داور آمدی  
در یاد دلی کجوی و دلیری سر آمدی  
گر ہر سحر روح جلوہ کنان در بر آمدی

کر دیگر سی بیوہ حافظ زدی رقم  
مقبول طبع شاه سخن برور ادب

رفتم باغ تاکه بکنیم سه کلی  
مسکین چو من بعث کلی شته مبتلا  
میگشتم اندران چمن باغ و مبدم  
چون کرد و دردم اثر آواز غدلیب  
بس کل شکفته میشود این باغ را ولی  
مل یار خارگشته و لیل قرین عشق

آند بکوشش ناکم او از بلبل  
و نذر چمن فلکذه بفریاد غلغل  
میگردم اندران کل و بلبل تا  
کشم چنانکه هیچ نماندم محمل  
کن سجای خارشخیده است او  
آز اغیری نه و این است بدل

حافظ دار امید فرج از مدار چرخ  
دارد و نیز از عیب و نادر نقص

[illegible]

[illegible]

مجلس رلاف زوار شیوه چشم تو مرغ  
این حدیث چه خوش آید که بحر که میگفت

بروند اهل نظر از پی نابینائی  
برد مسکیده باد فونی ترسائی

آہ اگر از می امروز بود فردا ہے  
کر مسلما فی از نیست کہ حافظ دارد

دو یار زیرک و از باوه کین دوشمنی  
ز تند با و حوادث نیست توان دیدن  
من این مقام دنیا و آخرت ندبم  
هر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد  
بیا که رونق این کارخانه کم نشود  
کار خویش بدست خسان همی سپارم  
بدین در آینه نقش بند صورت غیب  
از عین هموم که بر طرف بوستان گذشت  
بصبر کوش تو ایدل که حق را ننگد  
بگوشه جنبین سرخوش و تماشا کن  
بروز واقعه غم با شراب بگذشت  
مزاج دهر تیره شد و برین بلا آکرے

فراغت و گنجی و گنجی و گنجی و گنجی  
درین چمن که کلی بوده است یاسمنی  
اگر چه در پیچ و خمند خلق انجمنی  
فروخت یوسف مصری بکترین ثمنی  
رز بد سچو تو فی یاز نسج بسچو منی  
چنین شناخت فلک حق خدمت چمنی  
کرت ز ملک قناعت بس کندی  
عجب که ز ملک کلی ماند و بوی یاسمنی  
چنین غریزگی منی بدست ابر منی  
ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی  
که اعتماد بکس نیست در چنین زمانی  
کجاست فکر حکیمی و راعی بر همینی

شنیده ام که سکا ترا علا و همی بندی  
چرا بگردن حافظ منگینی ر سنی

دیدم خواب دوش که ماهی برآمدی | از خاکس روی او شب بجزان سرآمدی

یار من چون بخزاید به تاشای چین	بر سائنش زمین ای پیک مباحی
کو جریغی که شب و روز می صاف کشد	بود آیا که کند یاد ز درد آشای

حافظا کردند به دولت خسرو عهد	کام دشوار بدست آوری از خود کام
------------------------------	--------------------------------

ز دلبرم که رساند نوازش مستلی	کجاست پیک ضبا کو بیابان گرمی
دل گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم	خوشا دمی که بینجانه برکنم علمی
حدیث چون و چرا در دسر و دساتی	پایاله گیر و بیاسا به عمر خویش دمی
طبيب راه نشین سر عشق شناسد	بر و بدست کن ایام ده دل سچ دمی
قاس کردم تدبیر عقل در ره عشق	چو شبنمی است که در بحر میکشد رقی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند	بیک پایاله صافی و صحبت صمنی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است	اگر معاشره مائی نبوش جام غمی
منکنیم کله لیک زابر رحمت دوست	لکشت زار جگر خسته کمان ندادونی
بیا که خرقة من کر چه وقف میکند هست	ز مال وقف نه بینی بنام من زرمی
چرا بیک فی قدش منجزند آن را	که کرد صد شکر افشانی از فی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ چلیت	بجز نیاز شبی مایه عای صبحدی
---------------------------------	-----------------------------

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی	خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا	زان سوی بهفت پرده بازار میکشی
هر دم بیا و آن لب میگون و چشم هست	از خلوتم بخانه خار می کشتی

حافظا کردند به دولت خسرو عهد  
کام دشوار بدست آوری از خود کام  
ز دلبرم که رساند نوازش مستلی  
دل گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم  
حدیث چون و چرا در دسر و دساتی  
طبيب راه نشین سر عشق شناسد  
قاس کردم تدبیر عقل در ره عشق  
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند  
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است  
منکنیم کله لیک زابر رحمت دوست  
بیا که خرقة من کر چه وقف میکند هست  
چرا بیک فی قدش منجزند آن را  
سزای قدر تو شاها بدست حافظ چلیت  
بجز نیاز شبی مایه عای صبحدی  
زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی  
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی  
زان سوی بهفت پرده بازار میکشی  
از خلوتم بخانه خار می کشتی  
هر دم بیا و آن لب میگون و چشم هست

اینم کلانیت  
 یعنی قلمنا از نوع دیگران جداست  
 بودی غلام عیسی مدظلہ العالی  
 یاف و یکنم از زبان خود تو در باغ و گل جاده درون غلغله  
 از غلام جو سبزه ازین کان وادی بی بی نازک  
 قی سیده الدرد گردان وادی بی بی نازک  
 غزل داری ۲۸۲  
 اینم کلانیت  
 صبر و حسن و انوار و حسن  
 خوانده است این نازک را در دهان  
 ساخته بر درویشی که در دهان  
 می آید از صفی صاف و در دهان  
 ای ساقی که به راه رمضان است که در دهان  
 بخور و یکبار از این صفت که به راه رمضان  
 جامی بنام ده نازک و جامی بنام ده نازک  
 کمال است که در دهان و در دهان  
 است که در دهان و در دهان  
 چشمتی به دهان و در دهان  
 به دهان و در دهان  
 به دهان و در دهان  
 به دهان و در دهان

روزگار است که مارانگران میداری  
 گوشه چشم رضائی مبتت باز نشد  
 نه کل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ  
 پدرت چه آخر توئی ایدل ز چه روی  
 گرچه رندی و خرابی کنه ماست ولی  
 جوهر جام جم از کان جهان در گشت  
 کیسه سیم و زرت نیک باید پرداخت  
 ای که در دلق طمع طلبی ذوق حضور  
 چون توئی ز کس باغ نظای چشم و چراغ  
 دین و دل رفت ولی راست نمی گفت  
 مانبا رکل و بلبل و رقی حسن تو خواند  
 ساعد آن به که پوشی چو تراز بهر بخار

کالی نیکو

کذاران روز سلامت بسلامت حافظ	چیه توقع ز جهان کذاران میداری
زان می صاف که زو پخته شود به خامی روز هارفت که دست من سگین گرفت روزه بر چنکه همان غریز است دلا مرغ زیرک بدر صومعه اکنون سپرد کله از زاهد بد خو چکنم رسم این است	گرچه ما و رمضانست بیا و رجامی ساق شمشاد قدی ساعیدیم اندامی رفتش موبیتی دان شدنش انعامی که نهاده است بهر مجلس غطی دامی که چو صبحی بدد در پیش افتد شامی

خوش ناز خانه میچی ای شاخ نوبها  
بر مصلحت چرخ و عشو و اعما و نیت  
فرود اشراق کوثر و حور از برای هست  
با و صبار عهد صبی یاد مید بد  
حشمت بین و سلطنت کل که گسترید  
در دره بیا و حاتم طی جام یک منی  
ژان می که واد رنگ طبعی بارغوان  
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند  
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان  
اشیای روزگار می ساز در کرد

اسی واروی جان بخش

کاشفکی مبادت از آشوب بادوی  
ای وای بر کسی که شد امین ز مکر و دی  
وامر و ز نیز دل بر مهر روی و جام می  
جان دار وئی که غم بهر درده ای سنی  
فراشن باد هر ورق را بر زیر پیکر  
تا نامه سیاه بخیلان کینم طی  
بیرون فلک لطف مزاج از رخسار  
ایستک چنک و بر بططنبور و نامی و نی  
استاده است سر و کمر بسته است فی  
کز فرد راه باز نمانده است هیچ شی

ما قطف حدیث سحر فربخوشت رسید  
تا حدیثین و شام و باقضا، روم و ری

سحر با باد میکفتم حدیث از زومندی  
قلم را آن زبان نبود که عشق کوید با  
دل اندر زلف لیلی بند و کا عشق مجنون  
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور  
بشعر غمزه قیان دوا بخشی و درد انگیز  
جهان پر رخسار امروت در جلیت نیست  
همه  
پایانی خوشه عالیقه مهر استخوان تاکی

خطاب آمد که واثق شو بالطف خداوند  
و رای خدقیر است شرح آرزو مند  
که عاشق رازیان دارد مقالات خرمند  
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزند  
بچین زلف مشک افشان لاویری و گنبد  
ز مهر او چه میخوایی درو بهت چه بیند  
در بیع این سایی دولت که برنا اهل انبیا

[illegible]

۲۸۴  
 دل خود را قابل طوبی و اوست  
 تا در نظر او خیر و شر را  
 حق و باطل را ازین نظر  
 ساقی بیا که شد شرح لاله پرزنی  
 بگذر ز کسب و نماز که دیده است وز کاه  
 بشیار شو که مرغ سحر گشت ستان  
 طامات تابچند و خرافات تابچی  
 چین قبابی تصویر طرف کلاه که  
 بیدار شو که خواب عدم در پست پی

گفتی سر بسته بقدر آنک ماسزد چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم باز آنکه چشم بد ز رخت دور میکنم کامل روی چو صبار ایوبی لغت	سهل است اگر تو زحمت این را بمیشی و ده زین کمان که بر سپهر میکشی ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی بروم بقید سلسله در کار میکشی
حافظ دلر چه میطلبت از نعیم دهر می سحیشی و طسره دلداری میکشی	
ساقیا سایه ابرست و بهار لب جوی بوی گیر نکی اندین قوم نیاید بر خیز سفله طبع است جهان بر کرش شکم کن گوش کشای که بلبل بفغان میگوید یک نصیحت کمنت بشنو و صد کنج ببر شکر آنرا که دگر باز رسیدی به بار روی جانان طلبی آینه را قابل ساز پیشتر ز آنکه شوی خاک در سیکه ها	من گویم چه کن را اهل دلی خود تو بگوی دل آلوده صوفی بی ناب بشوی ای جهان دیده ثبات قدم از غله بجوی خواجه تقصیر مغر ماکل توفیق ببوی از ره عیش در آوبره عیب میبوی پنج نیکی نشان وره نخستین بجوی ورنه هرگز نرسیند مدرا بر روی یکدور و زبیر اندر ره میخانه ببوی
گفتی از حافظ مابوی ریامی آید آفرین برفت باد که خوش بردی بو	
ساقی بیا که شد شرح لاله پرزنی بگذر ز کسب و نماز که دیده است وز کاه بشیار شو که مرغ سحر گشت ستان طامات تابچند و خرافات تابچی چین قبابی تصویر طرف کلاه که بیدار شو که خواب عدم در پست پی	



با که یان در میکه اسی سالک راه  
 بر در میکه رندان قلم در باشند  
 خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پا  
 اگر ت سلطنت قمر بخشند اسی دل  
 قطع این مرحله بهر سی خضر مکن  
 سرا و در میخانه که طرف باش  
 تو در فقر ندانی زدن از دست مده  
 اسی سنگد رنشین و غم بهیوده مجوز

با دب باش که از سر خدا اکا ہے  
 که تانند و دهند افسر شانشا ہی  
 دست قدرت نکر و منصب صاحبی  
 کمترین ملک تو از ماه بود تا ہی  
 ظلماتست بر ترس از خطر که اهی  
 بفکک بر شده دیو اربابین کوتاهی  
 مسند خواجگی مجلس توران شاهی  
 که بخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ حام طبع سر می ازین قصه بدید  
 عملت صیت که مزدوش دو جهان بخود

سلام الله ما کر اللیبای  
 علی وادی لاراک من علیها  
 دعا کوی غویبان جها غم  
 منال ایدل که در رنج برفش  
 اموت صابر ایلایت شعری  
 فتحک راحت فی کل حین  
 سوید اسی دل سن تاقیاست  
 گایا بم وصال چون تو شاهی  
 ز خلعت صد جمال دیگر افزود

علی ملک المکارم والمعالی  
 و داری باللواء فوق الزمالی  
 و ادعوا بالتواتر والتوالی  
 به جمعیت است آشفته حالی  
 متی نطق البشیر عن الوصالی  
 و ذکر ک موسی فی کل حالی  
 مباد از شور و سودای تو خالی  
 من بد نام رند لا ابای  
 که عمرت با و صد سال خلای

اشباع  
 اشباع

با که یان در میکه اسی سالک راه  
 بر در میکه رندان قلم در باشند  
 خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پا  
 اگر ت سلطنت قمر بخشند اسی دل  
 قطع این مرحله بهر سی خضر مکن  
 سرا و در میخانه که طرف باش  
 تو در فقر ندانی زدن از دست مده  
 اسی سنگد رنشین و غم بهیوده مجوز

با که یان در میکه اسی سالک راه  
 بر در میکه رندان قلم در باشند  
 خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پا  
 اگر ت سلطنت قمر بخشند اسی دل  
 قطع این مرحله بهر سی خضر مکن  
 سرا و در میخانه که طرف باش  
 تو در فقر ندانی زدن از دست مده  
 اسی سنگد رنشین و غم بهیوده مجوز



یکال	بهار می طرب خج شکوی خوشخوان بیاساقی بده رطل کرام جوانی باز می آر و بیادم می باقی بده تا برفش نم دروغم خون شد از نادیدن دوست دی بانگو امان تنفق باش سیحای مجرور را بر ازد عروسی بر خشی ای دختر رز ربیع العسکری مرعی حاکم خرد و در زنده رود انداز می نو نهانی الشیب من کل العذار وصال دوستان روزی نیست	رعنای عشق وصل	بشعر پرسی صوت عراقی شکان اند و من کل الدباق صدای چک و نوشا نوساقی بیاران مست و خوش دل عجم الا تعسا لایام الفریته غنیمت دان امور اقصایه که با خورشید ساز دهم و ثاقی ولی که که سزاوار طلاق حاکم الله یا عبد التلاقی بکجا ناک جوانان عرایقه سوی تقبیل خدای عشاقی بگو و اعطاسخه های فراتی	و جبر
	مصنت فرض الوصال و ما شطرا بگو حافظ غزلهای فرایقه			
	سبت سلمی بعد غنیمها فوادی خدارا بر من بیدل بنجشا و من انگریزی عن حب سلمی کارا در غم سودای عشقت دل حافظ شد اندر چین لغت		و روحی کل تویم لی نیادی و اوصلنی علی زعم الاعاد عریق العشق فی البحر الوداد توکلن علی رب العباد بیاض مظلم و الله ما دیه	

بیاساقی الخ شکان اند  
 زودانه اند از الله تعالی از کوزیای بی چاره  
 دروغ و باطل بالکل درباری روزهای  
 ربیع العسکری بنی بیدار  
 فراقی ۱۱  
 دنازد که درین راهی با هم  
 کند الله تعالی از این رخسار  
 نهانی الشیب من کل العذار  
 کل خان سوا می بود که رفتن  
 گفت وصال که گذشت و رفت  
 و افسوس خرد از نشدیم  
 و افسوس که در خورشید خورده  
 به کجای که بر روزگار  
 در اوصلنی ای الله وصال که در خلاف خوش  
 سبکی زود از لب سلمی و من انگریزی  
 و در رمای و دوستی آن کارا در غم سودای  
 توکل بریم با برورد کارا بنده کارا  
 دل حافظ شد اندر چین لغت  
 الله تعالی ما دیه

در پادشاهی که از پادشاهان بر جان پند  
 دل من از غم و اندوه و سستی سانی گمانی  
 که حصول مرا از تو دارم ۱۲ ع  
 ای خدای من و خدای عروس جان دارم  
 بهمان بی وفایی از غم دارم ۱۳ ع  
 می صوفی ای که از شکر ای که از شکر  
 شود که بی تو نشد که از شکر ای که از شکر  
 نذر با کلامی ای که از شکر ای که از شکر  
 ۲۸۸  
 غنای من که از شکر ای که از شکر  
 که از شکر ای که از شکر ای که از شکر  
 ۲۹۰  
 زاری من که از شکر ای که از شکر  
 خندان که از شکر ای که از شکر  
 معشوق من که از شکر ای که از شکر  
 می خنجر من که از شکر ای که از شکر  
 ۲۹۱  
 که از شکر ای که از شکر ای که از شکر  
 که از شکر ای که از شکر ای که از شکر

	بر آن نقاش قدرت کفرین باد	که کردم کشید از خط هلاکی	
	به زمرل که رو آورد خدا یا	کنم دارش بکف خط لایزال	
	تو میباید که باشی ورنه نهیست	زبان مایه جانی و مایه	
	خداوند که حافظ را غرض صیت		
	و علم الله حسبی من شوالی		
سلامی چو بوی خوش آشنائی	بدان مردم دیده روشنائی		
درودی چو نور دل پارسایان	بدان شمع خلوت که پارسائی		
نمی بینم از بهر زمان هیچ بر جا	دلم خزن شد از غصه ساقی کجائی		
ز کوی مغان روگردان که آنجا	فروشد مفتاح شکل کشائی		
عروس جهان که چه در خدمت	از حد میسر دشیوه بیوفائی		
می صوفی کجا میفروشند	که در تاجم از دست زبدر با		
رفیقا چنان عهد صحبت شکستند	که کوی نبوده است خود آشنائی		
دل خسته من کرش همی نیست	نخواهد ز سنگین دلان مویانی		
مرا که تو بکداری ای نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در کدائی		
بیاموز منت گیمای سعادت	ز بهر صحبت بد جدائی جدائی		
	من حافظ از جور گردون شکایت		
	چه دانی تو ای بنده کار خدائی		
اسلمی منند حلت بالعراق	الاقی فی هواها ما الاسف		
الاسی ساربان محل دوست	الی رکبا کلم طال اشتیاقی		





بکوش خواجه وار عشق بی مضیب  
 سواد سلطنت از ما بحر بایه حسن  
 دعای گوشه شننان بلا بگرداند  
 مرا ازین ظلمات انکه ره نمائی کرد  
 ربح و وصل تو در چهرم چه چاره کنم  
 طریق عشق طریقی عجب خطا نکست  
 هزار جان کرامی بسوخت زیر غیت  
 چو بر خیز که شنیدم ره بی بحیرت دشت

غائب  
که بنده را بخرد کن معیوب بی هنری  
ازین معامله غافل مشو که حیف جزای  
چرا بکوشه چشمی بامنی نگر یی  
و عای نیم شبی بود که یی سحر یی  
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری  
نغو ذی اللہ اگر ره بامنی بنری  
که بر صبح و مسامح مجلس دگری  
ازین سپس من و ساقی و وضع بخیری

بسمین بخت حافظ امید هست که باز  
ارسی اسامیلا بلبله القمری

عمر بگذشت به بی صلی و بو الهوی  
 چه شکر باست درین شهر که قلع شده اند  
 بال بکشا و صغیر از سحر طوبی زن  
 کاغذ و آن رفت و تو در خواب بیابان  
 دوش در خیل غلامان درش میرقم  
 تا چون مجر نفسی دامن جانان گیرم  
 لمع البرق من الطور و آنست به  
 بادل خون شده چون نافه خوشناید بو  
 چند پوید بخواه تو ز هر سو  
 فظ

ای سپر جام میم ده که به سیری بری  
شاهبان طریقت شکار کسی  
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر فنی  
و ده که بر عجب از غفلت بانک جری  
گفت کاسی بکین و بیچاره تو یار چه کسی  
دل بر آتش بنهادم ز پی خوش فنی  
فلعلی بک آت بشهاب قوس  
هر که مشهور جهان گشت بشکین فنی  
سیر اندر طریقاً بک یا طمسی

[illegible]





از پیش مران جافظ عمیده خود را

از عشق رخت داد و دل و دین و جان

که بر دشتان ز من کدای می  
اگر این شراب خاست اگر آن جریمه  
سده ام حراب و نام و هنوز امید دارم  
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن  
بکارم شکایت بلکه کویم این حکایت  
عجب از وفای جانان که تفقدی نذر  
بروید پارسایان که نماند پارسائی  
زرهم میفکن ای شیخ بدانهای تسلیم  
سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش

کہ بلوی میفروشتان دویزار حجم کای  
 ہزار بار بہتر ز ہزار پختہ خامے  
 کہ زبد خلاص نام جم بد عای نیکنامی  
 کہ بضاعتی نداریم و فکندہ ایم دامی  
 کہ لبث حیات ما بود و نداشتی دوامی  
 نہ بنام و پیامی نہ بپرستش و سلامی  
 می ناب در کشیدیم و نماند نک نامی  
 کہ چو مرغ زریں افتد نقد بیج دامی  
 کہ چونبدہ کمر افتد مبار کی غلامی

کجاشای تیرمرکان و بریز خون حافظ  
که خیانت کننده را نکشد کس انتقامی

مخمور جام عشق ساقی بده شرابی  
عشق رخ چو ماهش در پرده راست  
ساقی مضمحل طلقه تا بعد ازین رقیبت  
چون آفتاب رویت در دیده می نکند  
در انتظار رویت ما را امیدواری  
دست غرض میالای بر کاسه که دانی  
حافظ چه می نهد دل بر باد و روحی جان

پر کن قدح که بی می مجلس ندارد بی  
مطرب بزین نوائی ساقی بده شرابی  
زین در دگر زانده مارا پیچ بابی  
ایدل چه سود داری در دیده اضطرار  
وز عشوه لبانت یاز خیال و خوابی  
انجام کار بنود از وی امید آبی  
کی تشنه سیر کرد و از لعله شرابی

[illegible]



من نکویم چه کن و با که نشین و چه بنوش  
در چمن بر ورقی دفتر عالی دگرست  
که چه راهیت پر از نیم زما تا بر دست  
نقد عرت بر دغصه دنیا بکز اف

که تو خود دانی اگر زیرک و خاقلن باشی  
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی  
رفتن آسان بود و اواقف منزه باشی  
گر شب روز درین قصه باطل باشی

حافظا کرد و بخت بلندت باشد  
صید آن شاید بطبع شمایلی باشی

نور خدا نایدت آینه محب دی  
باد به که دوزخ ار نام کناه مابد  
سحبه بازی کنی هر دم و نیست این  
ارچه بعد سیکشی تیغ جفا بکین من  
گر تو بدین جمال و فرسوی چمن کنی کده  
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو دوزخ  
جان و دل تو حافظ بسته دام آرزو

از در ما در آ اگر طالب عشق سرمد  
آب برتشش زند محجره محمدی  
قال رسول ربنا ما انا قطب این ادی  
فکر نمی کنی مگر فی عین محمدی  
سوسن و سرو و کل تبو حله شوند تقدی  
گر بر بی بجان و دل راه بکوی نجر دی  
ای متعلق خجل دم مزن از محجر دی

توش کن جام شراب کمینی  
دل کشاده دار چون جام سراسی  
چون نه جام بخود سی رطلی کشی  
دل می بر بند تا دیوانه وار  
خاک فشان شود در قدم همچو آب

ما بدان پنج غم از دل برینی  
سر گرفته چند چون خم دو  
کم زنی از خوشی تن لاف سنی  
کردن سالوس و تقوی لکبی  
بجز رنگ آمیزی و تردامنی

وقت را غنیمت دان القدر که بتو می

حاصل رنجیات ایجان کدیت دانی

[illegible]

[illegible]

میخواه وکل افشان کن از دهر هیچی  
سند بگلستان بر تاشد و ساقی را  
شمس<sup>شاه</sup> دخرمان کن آینه کگلستان کن  
تا غنچه خدانت دولت بکه خواهد داد  
امروز که بازاریت پر جوش و خیز است  
آن طره که بر مویش صد نایه چین ایزد  
چون شمع نگر وئی در رکب ز باد است

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او  
شود غزاله خورشید صید لاغ من  
سه بوسه کرد دولت کرده و طیفه من  
من این مراد به بیم مهر خود که بشی

اگر کنم کله راز دار من با پشته  
اگر آسوی تو یکدم شکار من با پشته  
اگر ادا کنی وام دار من با پشته  
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ سهرم جوی نمی از زم  
کر تو از کرم خویشر بای من باشی

هوا خواه تو ام جانا و میدانم که میدانی  
ملا متکر چه در یابد ز راز عاشق و معشوق  
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیست کرد  
غم زلفت بنام ایزد کون مجموعه دلکاست  
بغیشان زلف و صوفی را بازی برقص او  
در یخ عیش شکبری که در خواب سحر بکشد  
ملول از بهر مان بودن طریق کار دانی نیست  
کشا و کار شتاقان در آن ابروی دل بند است  
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خواب است  
امید از بخت میدارم که بکشایم کمربندت  
خیال چیز زلفش فریت میداد حافظ

که هم نادیده میدانی و هم نشسته میخوانی  
نه میزد چشم نابیا خصوص اسرار پنهانی  
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طواریانی  
مباد این جمع را یارب غم باد پریشانی  
که از هر رفته و نقش هزاران بت بغیانی  
بدان قدر وصال ایدل که در بجران فرومانی  
بکش دشواری منزل بیا دعد آسانی  
خدا را کمفیس با ما که بکش از پیشانی  
مباد این قوم را یارب غم باد پریشانی  
بآن شرطیکه خاطر از این سکنین برنجانی  
مکر تا حلقه اقبال نامکن کجسبانی

احمد الله علی محمد له السلطانی  
خان بخت و شهنشاه شهنشاه ترا

احمد شیخ اویس حسن المغانی  
انکه می رسید اگر جان جانانش خوانی

هوا خواه تو ام جانا و میدانم که میدانی  
ملا متکر چه در یابد ز راز عاشق و معشوق  
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیست کرد  
غم زلفت بنام ایزد کون مجموعه دلکاست  
بغیشان زلف و صوفی را بازی برقص او  
در یخ عیش شکبری که در خواب سحر بکشد  
ملول از بهر مان بودن طریق کار دانی نیست  
کشا و کار شتاقان در آن ابروی دل بند است  
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خواب است  
امید از بخت میدارم که بکشایم کمربندت  
خیال چیز زلفش فریت میداد حافظ





مختصی از این مکتب  
جمع حافظان از علمای  
مکتب حاصل بود  
حافظ شریف

که از درد دل زارم کی رورش خبر بودی	همش مهر آمدی بر من ز مهر آن شاه خواباز
مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی	بوصاحتش که مرا روزی بجز آن فرصتی بودی
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی	مختصی کن شیرینی چو حافظ عشره در عالم

ترکیب بند

در خور و هنر آفرین است <small>ای لایق و سزاوار ۱۲</small>	شاهی که پناه ملک دین است
کلمه بوستان دین است	نوباوه خاندان ملک است
هم نقد خلیفه زمین است	هم نسل شهنشاه زمان است <small>سوره تازه و نورسیده ۱۳</small>
تا بنده چو نورش از جبین است	آثار و دلائل سعادت
انصاف تو کوکب یقین است	در ملک جهان بقرشاهی
فیروزه سپهر دگر است	در خاتم قدر او نهفته
سعدیت و لیک آهین است	تیغش بهای کفر و اسلام

به  
فیروزه  
جمهری است  
ز نگاری رنگ

به  
بالفتح و تشدید  
وال معنی حایل  
و طالع ۱۲

کلمت از کف دست اوست در بار <small>ای قلم ۱۴</small>	شمشیر بازویش سزاوار
--------------------------------------------------------	---------------------

وی عنخه باغ پادشاهی	ای سایه رحمت الهی
نارسته ز بوستان شاهی <small>ای پنداشده ۱۵</small>	هرگز بشمایل تو سروی
هم برج خبلال اوتاهی	هم سپهر جمال تو مهری <small>ای نقابی</small>
نخست بد غایم بحکامی	در خواسته از خدای بی چون
مشور او امر و نواهی <small>و بیان حکما ۱۶</small>	بر نام تو مهر کرده گردون
تکلیف تو میدهد کواهی	بر سلطنت تو بی تکلف

شمس  
فایده  
معنی  
روشن  
سینه



	آسوده چو حافظند خلقان		در سایه نجات کامکارت	
			کارت همه حفظ ملک دین باد	
			تا باد همیشه این چسبیر باد	
	ماهی چو تو آسمان ندارد باروی تو آفتاب دیدم از حسن تو چون کنم عبارت حیران شده ام که هیچ صفتی مرغی که سوی تو گرد پرواز هر دل که ز جانندارت دست از بهر دلم کدام تیر است چشم نظری بایننداشت منظور شهنشاهت و از ناز	سروی چو تو بوستان ندارد لینکت ولیکن آن ندارد گر نه هیچ صفت نشان ندارد در خور درخت بیان ندارد دیگر سر آشیان ندارد میدان به یقین که جان ندارد کابر وی تو در کمان ندارد مست است و سر جهان ندارد پروای شکستگان ندارد	سلطان زمانه ناصر الدین شد معصوم و بخت و تکمین	
	سامی اگر ت سواهی ماهی سجاده و خرقة در خرابات گر زنده دل شنورستان باد در در آسوده در مان اسرار دست در ره عشق	جز باده میا پریش مایی بفروش و بیار جرعه می در کاشن جان صدای بلخی نومین نکر عشق لایسته بهتر هزار عاقم طے		

ای غافل تو آفتاب را  
نیکست که آفتاب شکل رخ  
تو آن غیبی او اندر دما

معصوم  
چکل زنده  
دپناه گیرنده  
من غایت



له  
زبان  
بالفتح و انهم شغل  
استش  
بها

	می نوشش تو عاقظا بشادی ویریت که اش غم دل چون نیت بسیچ کوزه پیا		تا چند خوری غم زمانه در سینه بسی کشد زبانه در یای سسراق را کرانه	
	آن به که ز صبر رخ شایم باشد که مراد دل بیایم			
	در سختی عشق اگر مسموم بی شک دل ماه و خورشید پیوسته گمان ابرو اش نتوان بقلم نوشت شوقش پیر غم عشقم ارچه طفلم دارم سر آنکه همچو سعدی چون کرد زمانه ستمکار		من دل غم تو بر گیرم گر سوس فلک ز سدا فیرم از غمزه همی زنده بتریم گر سپ فلک شود و بتریم طفل غم عشقم ارچه پیرم بنشینم صبر پیش گیرم دور از تو به بند غم گیرم	
	آن به که ز صبر رخ شایم باشد که مراد دل بیایم			
	ای غیرت لعبت طناز تا من ز سر جهان بکلی ای دوست زر بکداری تا خود چه بود مرا سر انجام سرمایه غم داد بر باد		برقع ز سرخ چو مه بر انداز بر جنیزم و تو به بشکنم باز شفاست میان مردمان از در عشق چو خبر کرد آغاز هر کو غم تو گشت انباز	بود از آغاز

له  
ای اگر چه  
سهم از غم عشق  
پیش آمده ام

له  
طناز  
بالفتح و تشدید  
بسیار سخن میزد  
کوبیده و ناز کردند  
۲۴ معنی غیث

نوعی  
بفتح اول و او  
معدوله یعنی عتق  
من غ ۱۲

سلطان صفت آن بت پرست مردم نکران بروی خویش حافظ ز عزم تو چندان با در دغم تو یار باشم	می آمد و خلق سحر از بی وز شرم روان عارض <sup>علیه</sup> ح آخردل من شکسته تا کی و غریش جهان کنار باشم
هر جمیع بند	
ای داده بیاد دوستدار آخردل ریش در دهم از زلف تو حاصل ندیم ای جان عزیز بر جان هر چند که سوختی بجورم کفتم مکرار سر تر ختم چون نیست امید آنکه روزی	این بود وفا و عهد یاری تا چند بدست غم سپاری جز شیفگی و بی ستاری تا چند کینه جفا و خواری کردم من خسته ساز کاری دست ازستم و جفا بداری بر عاشق خسته رحمت آری
آن به که ضرب رخ تمام باشد که مراد دل بیایم	
ای ساقی از آن می شبانه تا در سر من عقل باقی است بر داشته اند صوت داود ای مطرب ما تو نیز مکیدم بر کوی بیاد وصل جانان	در ده دوشه جام عاشقان از دست مده می مغان مرغان چین ز آشیانه مکذ از کف دف و چغان چون عود بسوز دل ترانه

چغانه  
بالفتح و غین  
معجمه نون نام  
ساز نیست و نام  
پرده از موسیقی  
۱۲

	آنکه نگریدم گریبان		من دست ز دامنش ندارم	
	چون هیچ نشد بی حال		کام دل حشته بخارم	
	آن به که ز صبر رخ تنایم			
	باشد که مراد دل بیایم			
	ای خشم غم تو مرهم دل		عشق تو آیس و محرم دل	
	زلف تو گشت کردن جان		لعل تو نگین غاتم دل	
	ابروی تو بود دشمنه جان		چون چشم تو گشت حاکم دل	
	او در دل ما در آتش		ما را غم دوستی غم دل	
	زدیک شد آنکه من بدور		گیرم سر خویش بایکم دل	
	حافظ چه شود اگر بیابی		نوری ز حضور عالم دل	
	چون ملک وصال او نکرد		آسان آسان مسلم دل	
	آن به که ز صبر رخ تنایم		باشد که مراد دل بیایم	
	ساقی نامه			
	فترت نه دارد در روزگار		من هستی فتنه چشم یار	
	همی مانم از دور کرد و رفت		ولی نیست در و می محال گرفت	
	فریب جهان قصه روشن است		به بین تا چه زاید شب آید	
	ولا در جهان فل منزه نه است		که کس بر سر پل نکیر قرار	
	همان مرحله است این بیابان		که کم شد در و لشکر سلم و طور	
	همان مثل است این جهان خراب		که دید است ایران فراسیاب	

ای خشم غم تو مرهم دل  
 زلف تو گشت کردن جان  
 ابروی تو بود دشمنه جان  
 او در دل ما در آتش  
 زدیک شد آنکه من بدور  
 حافظ چه شود اگر بیابی  
 چون ملک وصال او نکرد  
 آن به که ز صبر رخ تنایم  
 عشق تو آیس و محرم دل  
 لعل تو نگین غاتم دل  
 چون چشم تو گشت حاکم دل  
 ما را غم دوستی غم دل  
 گیرم سر خویش بایکم دل  
 نوری ز حضور عالم دل  
 آسان آسان مسلم دل  
 باشد که مراد دل بیایم  
 ساقی نامه  
 فترت نه دارد در روزگار  
 همی مانم از دور کرد و رفت  
 فریب جهان قصه روشن است  
 ولا در جهان فل منزه نه است  
 همان مرحله است این بیابان  
 همان مثل است این جهان خراب



نجم  
بالکسر و نیم دوم  
مفتوح آنچه در آن  
عقد سوزند و کلا  
افروزند ۱۲  
غایت

	در آتش عشق و محبت نسیم		میسوزد لاجر خود و میساز	
	حالی چون سید بهر دست		بوسیدن پای او سرافراز	
	آن به که ز صبر رخ نتابم باشد که مراد دل بیابم			
	ای سر و سمنبر گل اندام		از عارض تو خجل به شام	
	باز آیی که بچه جانگدازت		بر دازد دل من شتر و آرام	
	از دانه خال و دام زلفت		مرغ دل من فاده در دام	
	چون کام نشد سببی حاصل		قلع شده ام بجزر ناکام	
	مانیم و غم فراق حالی		تا خود بجای رسد سر انجام	
	جز محنت درد کوئی نیست		دور از تو تضییع من بایام	
	مقصود وجود حافظا نیست		جز صحبت یار و باد و جام	
	حالی چه میشود مهت		کام دلم از تو ای دلارام	
	آن به که ز صبر رخ نتابم باشد که مراد دل بیابم			
	ای راحت جان بقرارم		امید دل امیدوارم	
	شادم بهمت که در همه حال		سوز عشق شمت سازگارم	
	تارفته از کنارم اید دست		یکباره ز خویش برکنارم	نیش
	در آرزوی وصال جانی		عمری به ساقی میکذارم	
	مشتبک شست خواهد از دوش	بی تو	طوفان سر شک اشکبارم	

۹  
کشتار ایام سودمند  
در محنت تضییع من  
بیت آن دوزخ  
نوباد

۱۱  
از تو شکسته از کنار  
خویش خود را دور  
کرده و بجزیر شده  
مر

منفی بیاع و در اسازکن  
 بیک نغمه درد مرا چاره ساز  
 منفی کجائی که لطفی کنی  
 برون آری از فکر خود یکدم  
 منفی کجائی نوائی بزین  
 چه خواهد شدن عالم از انهی  
 منفی بگو قوافل پرواز ساز  
 تو نهی راه عراقم بزود  
 منفی بیا بشنو کار بند  
 چو غم لشکر آرد بسیار صفی  
 منفی تو سر مرا سمری  
 بمی دور کن در دلت کریمی  
 منفی کجائی بزین بر بطی  
 که با هم نشینیم و عیش کنیم  
 منفی ز اشعار من بکفر  
 که تا و جد را کار سازی کنم  
 باقبال دارای دیهیم تخت  
 که تمکین او رنگ شاهنشاهی است  
 فروغ دل و دیده مقبلان

نوا این نوای نو آغاز کن  
 و دم نیز چون خرقة صد باره  
 و جمی آتشی در دم افکشی  
 بهم بر زنی کار و بار غم  
 بیکتانی او دو تائی بزین  
 که ائی بسی به زشا همنشی  
 که بیچاره کار توئی چاره ساز  
 که بکشایم از دیده صد زنده  
 ز قول من این بند و نا پسند  
 ز خنک و رمان زمانه دنی  
 زمانه بی بی زن دم همدی  
 دمی پیش و انا به از عالمی است  
 بیا ساقیا پر کن از می بطی  
 دمی خوش بر آیم طیشی کنیم  
 با هنک خنک اند و عیال  
 بر قص آیم و خرقة بازی کنیم  
 بهین میوه خسروانی خست  
 تن آسائی مرغ و ماهی است  
 ولی نعمت حله صاحبان

بردار

منفی بیاع و در اسازکن  
 بیک نغمه درد مرا چاره ساز  
 منفی کجائی که لطفی کنی  
 برون آری از فکر خود یکدم  
 منفی کجائی نوائی بزین  
 چه خواهد شدن عالم از انهی  
 منفی بگو قوافل پرواز ساز  
 تو نهی راه عراقم بزود  
 منفی بیا بشنو کار بند  
 چو غم لشکر آرد بسیار صفی  
 منفی تو سر مرا سمری  
 بمی دور کن در دلت کریمی  
 منفی کجائی بزین بر بطی  
 که با هم نشینیم و عیش کنیم  
 منفی ز اشعار من بکفر  
 که تا و جد را کار سازی کنم  
 باقبال دارای دیهیم تخت  
 که تمکین او رنگ شاهنشاهی است  
 فروغ دل و دیده مقبلان

۱۲  
 پیران نام وزیر  
 ۱۳  
 فراسیاب پسر فریه  
 که برانی مشهور بود  
 من فرسنگ شایان  
 ضمیرین بر چهار مصرع  
 بسوی افراسیاب  
 ۱۴  
 شیده نام  
 پسر افراسیاب  
 ۱۵  
 حمید  
 نام پادشاهی که دعو  
 خلائی کرده بود و به  
 دست مخالفان کشته  
 شد  
 ۱۶  
 ارغنون  
 نام ساریت شهنشو

کجا رای سپهر ان لشکر کشش  
 نه تنها شد ایوان و کاخش باد  
 چه خوش شید باتاج و کنج  
 مغنی کجائی بکلبانک رود  
 بستان نوید سرویی  
 مغنی زن چک برار غنون  
 مگر خاطر م یابد آسایش  
 مغنی بزنج سر وانی سرود  
 که از آفتابان مرده فرصت است  
 معنی نرایی طرب ساز کن  
 که بار غم بر زمین دوخت پای  
 مغنی ازین پرده نقشی بر آرد  
 چنان کیش آینه کین در آرد  
 مغنی دلف و چنک را سازد  
 رهی زن که صوفی بکالت رود  
 مغنی بیابانست جنگ نیست  
 شنیدم که چون غم رساند کنند  
 مغنی کجائی که وقت کل است  
 همان به که غم بجوشت آرد  
 کجا شیده ترک خج کشش  
 که کس دخمه اشش آرد بیام  
 که یکجوزیر زد سراسی پنبج  
 بیاد آوران خسروانی سرود  
 بیاران رفت درودی  
 بر از دلم من کردنیای دو  
 که نبود عزم باوی آلاشی  
 بگو با حریفان با و از رود  
 مرا بر عدد و عاقبت لهرت است  
 بقول غنرل قصه آغاز کن  
 بضرب اصولم بر آ و رز جای  
 بر بین تا چه گفت از حرم پرده آ  
 که ناهید چنکی بر قص آوری  
 بیاران خوش نغمه آلوده  
 بستی و صلاش حواله رود  
 کفنی بعد فی زن کرت چنک است  
 خروشین دلف و سونو مند  
 ز بلبل چمنایر از غنفل است  
 دمی چنک را در خروش مر

شاه  
تیم کران  
قیمت ۱۲

	که نزد خرد بهر دژ مینش ولایت سنان باش و آفاق گیر بقصیح دگر باش فیروز مند		بیارم بضمین شبه بیتین از ان پیشتر کاوری صغیر زمان تا زمان از سپهر بلند	
	از ان می که جان داری بوش باد مرا شربت و شاه را نوش باد			
	من ده که تا باجم از غم خلا بر اندازم از پستی جام جم کیه کجرحه می بز دیسم که صلائی بشاها نه پیشینه زن که با کنج قارون دیدم نو در کامرانی و عمر دراز که یابد ز فیضش دل و جان فرج نشان ره بزم خاصم دهد دل خسته را همچو جان در خور است سر سرده بالایی کرد و نغم گرامت فرازید کمال آورد وزین هر دو بیاصل افتاده ام که کر شیر نوشد شود همیشه سوز بهم بر زخم دام این کرک پر		بیاساقی آن آبش خواص فریدون صفت کا وانی علم بیاساقی این نخته شبنوزنی دم از سیر این دیر دیرینه زن بیاساقی آن کیمیا ی فتوح بده مابرویت کشایند باز بیاساقی آن ارغوانی قدح من ده که از غم خلاصم دهد بیاساقی آن می که جان و سلا بده که ز جهان خمیر بیرون غم بیاساقی آن می که حال آورد من ده که بس بیدل افتاده ام بیاساقی آن آب اندیشه سوز بده تار و دم بر فلک شیر گیر	

نوش  
معنی نوش دارو  
یا آب حیات  
کا وانی علم  
علم فریدون منوت  
بکاوه آهنگر و آن پری  
بود از پلک یاهر که  
کاوه در وقت کار  
کردن بر میان می  
می بست ۱۲  
برهان  
۱۳

جهاندار دین پور تاج و در  
 چگونه دهم شرح آثار او  
 چو قدر وانی قدحست بیش  
 بر آرم با خلاص دست دعا  
 که یارب بالا و نعمای تو  
 بحق کلامت که آمد قدیم  
 که شاه جهان باد فیروز تخت  
 زمین تا بود مظهر عدل و جور  
 خدیو جهان شاه منصور باد  
 بجهادندای خسرو جم نمکین  
 بمنصوریت در جهان افت نام  
 فریدون شکوهی را یوان بزم  
 فلک را کهر در صدخج نیت  
 نه تنها خراجت دهنده از فرمانک  
 اگر ترک بند است اگر در دم چنین  
 بهائیت چهرت بهایون نظر  
 بجای سکندر بهمان سالها  
 چو در بای و صفت ندارد کنایه  
 ز نظم نظامی که چرخ کهن

گز و تخت جم کشت بازیب و در  
 که عقل است حیران در اطراد  
 سر اندازم از عجز و تشویر پیش  
 کنم روی در حضرت کبریا  
 با سر اراسما حسنا ی تو  
 بحق رسول و بخلق عظم  
 باقبال سیمواره باتاج و تخت  
 فلک تا بود موقع جدی و ثور  
 عبا رخ از خاطرش دور باد  
 شجاعی میدان دنیا و دین  
 که منصور باشی بر اعدا دم  
 تهن نبردی میدان زم  
 فریدون و جم را خلف چو نیت  
 که مهر اج با جت فرستد زنگ  
 چو جم جله داری بنیر نمکین  
 که دار دبیط زمین زیر پر  
 بدانادلی کشف کن حالها  
 سارا کنم بروعا اختصار  
 مذار دچو او پیش زیبا سخن

۱  
 جدی و ثور  
 به دو نام برج اند

۲  
 تهن  
 فتح اول و دوم و چهارم  
 لقب رستم مرکب از تهن که  
 یعنی دلاور و بزرگ و تو  
 دهن یعنی جسته ۱۲ مرغ غیاث

۳  
 مهر اج  
 بافتح لقب با د شاه  
 زنگ ۱۲ غیاث  
 ۴  
 ای چهره هایون نظر بایست  
 که دبیط زمین زیر پر دارد

۵  
 ای چرخ کهن  
 مثل نظامی هیچکس زیبا  
 سخن ندارد ۱۲  
 فتح علی

بیاساقی از بیوفائی عمر  
 که می عمر باقی بسفیر ایدیت  
 بیاساقی از می طلب کام دل  
 اگر از هجران تن صبور می کند  
 بیاساقی امین چه باشی که در  
 دیرین خون فشان عرصه تنخیز  
 بیاساقی از من مکن سرکشی  
 قبیح پر کن از می که می خوش  
 بیاساقی آن راج ریکان شم  
 زیریراکه بیشک تلف در پی است  
 بیاساقی آن باد ده لعل صفا  
 و تسلیج و خرقة ملو لم مدام  
 بیاساقی آن باد ده روح بخش  
 متمن صفت رو بمیدان کنم  
 بیاساقی از من بر پیش شاه  
 دل بی زوایان سکین بجوی  
 بیاساقی آن می کزان جامم  
 بمن ده که باشم بتائید جام  
 بیاساقی آن جام پر کن ز می

به بین وز می کنی کدای عمر  
 دری هر دم از غیبتات  
 که بی می ندارم من آرام دل  
 دل از می تواند که دوری کن  
 بر آنست کت خون بریزد  
 تو خون صراحی بساغر بریز  
 که از خاکی خسته ز آتش  
 خصوصاً که صافی و غیش بود  
 بمن ده که نذر بماند نسیم  
 بی ده که درمان دلهامی است  
 بده تا کی این شید و زویر و لا  
 بی ره بن کن هر دور و اسلام  
 بده تا نشینم بر پشت رخس  
 بجام دل آسینک جو لان کنم  
 بگویش ز من کی شبه جم کلاه  
 پس آنگاه جام جهان بین بجو  
 ز نذلاف بنیانی اندر عدم  
 چو جم آگه از سر عالم تمام  
 که گویم ترا حال کسری کی

۹۰  
 ای دین دنیا  
 زار با غریب و خجیر  
 خون قتان عود خجیر  
 گناه دنیا خون کن از شراب  
 است از خجیر  
 به ده ای مکر و فریب جای  
 کسرم عالا ایستاد کسرم  
 کسرم در حق کسرم غیور  
 ۹۱  
 در بیم  
 خجیر کجاست  
 عجبی کجاست  
 میان سپاه و در  
 و چون آب و زمین  
 ز یک دست ازین  
 جبهه اسب و شتر  
 رخش گفتندی و مجاز  
 بر اسب و رخش کرد  
 ۹۲  
 ای میش کن یا بامر  
 سلطنت پرداز  
 ۱۲

که اندر خرابات دلاور داشت میر می و جام خواهم شدن	بیاساقی آن بکرستوست بمن ده که بدنام خواهم شدن	
	ساقی نامبر	
عجب ملایک دران می شست دماغ خرد را می خوش کنم بباغ دلم مشک بیزی کند که هست از غمش درد دم خون بیک جام باقی مراد استکیه روان سوی دیرمغان دم مشود دور کا بنجاست کج روان جوشش چه کوئی بکوشب بخیر که بد دل کشاید در معرفت دمی از کدورت برون آردم که زردست میجو بدیش زیر خاک چه دنیا پرست و چه آتش پرست ز روی تو این بزم غم بر سرشت که در باغ جنت بود می مباح که بد دل کشاید در وقت شربت جهان جلیه پرست می نوشن	بیاساقی آن می که حور شست بده تا بخوری بر آتش کنم بیاساقی آن می که تیزی کند بده تا بنوشم بیا دکی بیاساقی از می ندارم گزیر که از دور کردون بجان دم بیاساقی از کج دیرمغان درت شیخ کوید مروسوی دیر بیاساقی آن جام صافی بده تا صفای درون آردم بیاساقی آن آتش تانباک بمن ده که در کیش زندان است بیاساقی اکنون که شد چون شربت خدا لجام لاغش فی الجرح بیاساقی آن جام با قوت و بده وین نصیحت ز من گوش کن	

بجند  
نفع اول و ضم ثانی  
و او معروف بمعنی خوشبو  
۱۲  
کج روان  
نام کج کجند و ای کنایه را  
۱۳  
زردست  
دزدت و زردست  
لفظ اول و ثانی بضم حرف  
سوم و لفظ ثالث بفتح ال  
و با نام مردی از نسل و جگر  
شاگرد غیاث غوث در زمان  
کشتاب موی نبوت کرد و  
آتش پرست و وضع ساخت و  
مجوسی پیغمبر داند نام و این هم  
گویند و کتاب ند که ساخته  
اوست از آسانی داند ۱۴  
یعنی شراب  
بده چرا که در زهد  
زندان است دنیا پرست  
و آتش پرست برابر است  
۱۵





مستی توان در اسرار سفت  
 بیاساقی آن می که عکس ز جام  
 بده تا بگویم با و از نه  
 بیاساقی آن می که شایب دهد  
 بمن ده که تا کردم از عیب پاک  
 بیاساقی آن جام چون مهر و ما  
 چو شد باغ رو حایان مسکنم  
 بیاساقی آن جام چون سلسبیل  
 بدستم ده و روی دولتین  
 بیاساقی از باد های کهن  
 چوستم کنی از می بخت  
 اگر چه جویم جام گیری بدست  
 مستی در پارسانی زنی  
 که حافظ چوستان سازد سرود  
 بتأثیر صبح از طبقاتی نور  
 بیا تا خرد را قلم در کشیم  
 ز جام دما و دم می دم زیم  
 یک امر و زبا یکدگر می خویم  
 که انشا که بزم طرب ساختند

که در بیخودی راز توان نهفت  
 بکنج خمر و جسم فرشد پیام  
 که جمشید کی بود کواوس کی  
 بیای کی او دل کو اسب دهد  
 خاتم عشرت به پیر خاک  
 بده تا ز غم بر فلک بارگاه  
 در اینجا چراختنم بند تنم  
 که دل را بفرودن باشد دلیل  
 خرابم کرم کنج حکمت ببین  
 ز جام پیای مرا مست کن  
 مستی بگویم سرودی خوش  
 به بینی در آن آینه هر چه هست  
 دم خسروی در کدائی زنی  
 رخسار خوش زند زهره آوار  
 بگویش آیدم هر دم از لفظ  
 زمستی به عالم علم در کشیم  
 ز می آب بر آتش غم زیم  
 چو فرصت نباشد در کی خویم  
 بنبرم طرب بسم نپرداختند

ای هرگاه  
 تمام روحانیم  
 پس پیغمبرین  
 دنیا فی بزم  
 ۱۲

که دوران چو جام از گنج هم بیاورد  
 در عالمی باشد از آن که در عالمی نیست  
 در عالمی باشد از آن که در عالمی نیست  
 در عالمی باشد از آن که در عالمی نیست

<p>که دوران چو جام از گنج هم بیاورد          در عالمی باشد از آن که در عالمی نیست          در عالمی باشد از آن که در عالمی نیست          در عالمی باشد از آن که در عالمی نیست</p>	<p>اگر عالمی باشد شزان چه سود          بنقد این نفس را غنیمت شمار          که فردا همان باشد و شکم          نگر ای برادر که با خود چه برد          چنان کا مدی باز بیرون          که بر خاک نشست از روی خاک</p>
<p>باین همه سبب خدین منانه          که هم مهره باز است و هم همه</p>	
<p>بده ساقی آن آب آفریده را          که بر باره خشتی که بر نظریست          بر آن کل که در کاستانی بود          بر آن شاخ سروی که در گلشنی          شنیدم که شوریده می بر است          که یا بد ازین کرسی ز رشتان          بجز خون شاهان در طین نیست          که هر کس رود و دور گردون بود          بده ساقی آن تلخ شیرین که          که دارا که دارای آفاق بود          نام پادشاه ۱۳ ای پادشاه رخت          چو زین دارش در برون بود          ای دنیا ۱۴</p>	<p>بیا زنده ساز این دل مرده را          که قیادی و اسکندرست          مر عارض دلستانی بود          قد دلبری زلف سیمین است          بختخانه میکفت جامی بد          باین سفره بیرون و دوان و دوان          بجز خاک خوابان درین شست نیست          ز گردون در و نش پراز خون بود          که شیرین بود و باده از دست یا          بدارند کی در جهان طاق بود          ای پادشاه ۱۳          نبودن کج کو تو تا بوقت نخت</p>

تو نیز چنانچه از آنی تو نیز در دنیا  
 از یک و دیگر چنانچه خواهی کرد  
 شده چنان عمل تو باز کرد و دو  
 چنانچه که خود آمدی اسباب  
 بجای خود داشته ستی از دنیا  
 خوابی گرفت از خفته  
 ربانی نیاید از این شیب  
 خاک کشتی فی نیاید و در بعضی  
 نینج سبای شیب از روی جای  
 از روی از دست این شده  
 ای چنانچه تقدیر یار بود  
 حفظی باشد با بر سر  
 از روی آن عید قد شد  
 و در میان بر طبقه چو دیگر  
 نماید و قد باز مجاز معنی  
 قیاد و کلام خود و قد سیران  
 که بر باره الحی و عانی  
 این است که بر باره خشتی که  
 منطری نهاد و آن است  
 کعبه و میکند است این کل  
 کعبه و میکند آن خشت رخت  
 کعبه و میکند آن خشت رخت  
 اند ۱۵  
 که کلان است رخت رخت  
 که خاک شده آن  
 کعبه

که کلان است رخت رخت  
 که خاک شده آن  
 کعبه  
 که کلان است رخت رخت  
 که خاک شده آن  
 کعبه

	نه آب روان آفتاب عیان برفتند و از کس نکردند یاد سلیمان کجاست و خاتم کجا که جمشید کی بود و کاهوسر درین بقیع جز نام نگذاشتند که چون گذری بازمانی بجای باو آشنائی زیگانه کیست مجال مجال مقام مقام		روان درده این می خواب شبهانیکه اینجا هستند که است جام جم و جم کجا که میداند از فیلسوفان حی چو سوی عدم کام برشتند چه بندی دل اندر پیچی سر در آن بستن دل زد و یونگی است درین بارش شد رنیا بی تو کام	
ای مہنت اقلیم راینی محبت دالفت مہنت اقلیم مہنت آسان از ترک کن ترا	ای مہنتی نیا تو کام نیایی برو طی کن این مہنت طومار را قلم درکش این مہنت پرکار را			
	کران بلکه یا هم ز آتش خلاص توان زد بیک جام می چای که پیران ده را با آتش کشند مریز آب خود خاک منجانه شو دم گرم خواهی دم سردش ره در دوشان خمار زن که ناکه دهد هم بیادت چو خاک	ای عارف	بده ساقی آن آب آتش خوا بدین سقف نه پایه شش وق درین ده که رویی ساوش شد اگر عاقلی حسیز و دیوانه شو دم گرم دل زنی در دوش پی کار دانا بشیار زن مشوقید این دیر خاکی مناک	
بغیای ساقی نزد بده	بده ساقی آن جوهر روح را دوای دل ریش مجروح را			

روان درده  
آفتاب عیان  
برفتند و از کس نکردند یاد  
سلیمان کجاست و خاتم کجا  
که جمشید کی بود و کاهوسر  
درین بقیع جز نام نگذاشتند  
که چون گذری بازمانی بجای  
باو آشنائی زیگانه کیست  
مجال مجال مقام مقام  
روان درده این می خواب  
شبهانیکه اینجا هستند  
که است جام جم و جم کجا  
که میداند از فیلسوفان حی  
چو سوی عدم کام برشتند  
چه بندی دل اندر پیچی سر  
در آن بستن دل زد و یونگی است  
درین بارش شد رنیا بی تو کام  
ای مہنتی نیا تو کام نیایی برو طی کن این مہنت طومار را  
قلم درکش این مہنت پرکار را  
بده ساقی آن آب آتش خوا  
بدین سقف نه پایه شش وق  
درین ده که رویی ساوش شد  
اگر عاقلی حسیز و دیوانه شو  
دم گرم دل زنی در دوش  
پی کار دانا بشیار زن  
مشوقید این دیر خاکی مناک  
بغیای ساقی  
نزد بده  
بده ساقی آن جوهر روح را  
دوای دل ریش مجروح را



طغرل  
بروزن بل جانوریت نکا  
طاهر مثل باز و عتاب غ  
نیمانه منزل عشق و محبت  
هست خاک روان میخانه  
کنایه از سالکان است  
میغروشان کنایه از  
کامل است یا اولیای  
مکمل است ای شاید  
شراب عشق بود دهند  
اینجاست دلیل شمع صد است  
عالم جان کنایه حقیقت  
انسانی است یعنی قضا  
هرگاه به عالم جان رسید  
از خود بیرون شود  
بمعشوق رسید  
ای این همه که گفته شد  
بشرطی است که در موت  
من سوای مطرب چنگ  
نواز ناله کند ای مطرب  
سراید و چنگ و چنگ  
نواز ۱۲  
ای درین دنیا  
یا درین میدان  
عشق ۱۱

<p>اگر بگویند بیاباده نوش که این طغرل آبزسی فوس در خاک روان میخانه کوب مگر آتش خواست دهند بجای برون آوردند ز خود که حافظ چو در عالم جان رسد</p>	<p>ای نامه خردی در خردی</p>	<p>چو نوشی دمی باده آئی بهوش نیفتد ازین دانه و دوام کس ره میغروشان میخانه روب بستی زبستی خلاصت دهند بوحدت رسی پرده افتد ز پیش ای بر تبه و حدت و خط و پرست چو از خود بیرون شد بجایان رسد</p>
<p>من ارزانکه گروم بستی بلاک باینستان بریدم بجاک</p>		
<p>بتا بوقی از چوب تا گم کنید باب خرابات غنیمت دهید مرزید بر کور من خبر شراب ولیکن بشیر طمیکه در مرکب تو خود حافظا سزستی متا</p>		<p>براه خرابات خام گم کنید پس آنگاه بر دوش شتم نهید میارید بر ما تم جز ربان ناله بجز مطرب و چنگ زن که سلطان نخواهد خراج از خراب</p>
<p>شبی</p>		
<p>الا ای آهوی وحشی کجائی دو تنها و دو سر گردان بکس باتا حال یکدیگر بد اینیم که می بینم درین دشت نشو که خواهد شد بگوئید ای حلیان</p>		<p>مرا با ست بسیار آشنائی دوراه اندر گمین از پیش و پس مرا دهم بگویم ار تو آنسیم چرا که ای ناله دار و خورم خوش رفیق بکیان یار غریبان</p>

و کما تخفف و سدد و اندر واقع سوختن است در آن باز معده را و زان و عشره و کدی و کله ناه و خلق خام و دوزخ و این سکنه و حلاله است ۱۲ سوری فمخدا

وله	
پادشاها لشکر توفیق همراه تواند با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت بافریب این خیم زنگار کون نیل فام آنکه ده با هفت و نیم آ و در پس سودی نکرد	خیزا اگر بر غم تسخیر جهان زده میکنی آگهی و خدمت دلهای آگه می کنی کار بر وفق مراد صیقله الله میکنی فرصت بادا که هفت و نیم راده میکنی
وله ایضا	
سال فان مال حال وصل نسل تحت تخت سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش	بادت اندر دهر کیتی برقرار و بردوم اصل ثابت نسل باقی تحت عالی تخت ام
وله ایضا	
شاه با تشری ز بهشتم تر رسیده است خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلنشین گفتم درین سر چه ز بهر چه آید یی اکنون ز صحبت من مغلس بجان رسید	رضوان سر پر و حور و شوق سلبیل موی صاحب جان نازک و خوب و لطیف کوی گفتار ز بهر مجلس شاه غریب جوی نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی
در شکایت قاضی و عالم گوید	
آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند رندی شبیه بر سر سجاده قضا آن رند گفت چشم چراغ جهان منم ای آصف زمانه زهر خدا بکوی شاهار و امار که مفعول من یراد	کز چرخ سپرخ کم شد و کمر بهاید خیری دگر بر شبه سروری رسید آن خیز گفت سپو منی در جهان کید با آن شمی که دولت او باد بر مزید کرد و بروز کار تو فعال مایید

وله	
پادشاهاشکر توفیق همراه تواند با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت بافریب این خم زنگار کون نیل فام آنکه ده با هفت و نیم آ و ریس سودی د	خیز اگر بر عزم تنخیر جهان زده میکنی آگهی و خدمت دلهای آ که می کنی کار بر وفق مراد صنته الله میکنی فرصت باد که هفت و نیم راده میکنی
وله ایضا	
سال فاق مال حال حاصل نسل تحت نخب سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش	بادت اندر دهر و کیتی برقرار و بردوم اصل ثابت نسل باقی تحت عالی نخب ام
وله ایضا	
شاه با تشری ز به شتم رسیده است خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلخرا لفظم درین سر چه ز بهر چه آید یی کنون از صحبت من مغلس بجان رسیده	رضوان سریر و حور و شرع سلیمیل موی صاحبان نازک و خوب و لطیف کوی گفتار بھر مجلس شاه غریب جوی زرد یک خویش خوانش و کام دلش بجوی
در شایست قاضی و عالم گوید	
آن گیسو تا بحضرت سلطان ادا کند بدی شبیه بر سر سجاده قضا ن رند گفت چشم چراغ جهان منم ی آصف زمانه ز بهر خدا بکوی شاه را و ادا که مفعول من بر ادا	کز چرخ سپرخ کم شر و کر بهما بدید خیزی در کبر شبیه سروری رسیده آن چه گفت سپو منی در جهان دید با آن شئی که دولت او باد بر مزید کرد و دبر و زکار تو تو فعال مایرید



روز با خرد و در هم شدند  
بیاورنختی زان طیب امید  
که این نافه ز چین جیب حور است  
درین وادی بمانک خاک نشو  
ای وادی موت<sup>۱۲</sup>  
پر جبریل را اینجا بسوزند  
سخن گفتن کرا یا راست اینجا  
برو حافظ درین معرض مژدم

وزان تخمی که حاصل بود کشند  
مشام جان معطر ساز جاوید  
نه آن آهوی که از مردم نفور است  
که صد من خون ظلوان بکشد  
بدامن کو دکان آتش فروزند  
تعالی اندر چه <sup>ای در این ایشان</sup> شغاست اینجا  
سخن کوتا ه کن و الله اعلم

## في المقطعات

اگر کسان قدر می بدانند  
تا که بار از چوب عود کنند  
و خشتای هموار  
پای هر خوشه کنیز کن ترک

شب بخشنند و زرشانندی  
با سببانان باوشانندی  
نشانندی مکس پرانندی

قطر

خسرو داد کراشیر دلا بجر کفا  
همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد  
گفته باشد مکر تلم غیب احوالم  
در دو سال آنچه بید و ختم از شاه وزیر  
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر  
بسته بر آوازه <sup>هفت</sup> ستر من جو میخورد  
پس تعبیر کنید منش این خواب که چیست

ای کمال تو با نواع هزار زلف  
صیت مسعودی و آواز هوشه سلطان  
اینکه شذر و ز منیرم چو شب ظلمانی  
همه بر برد بیک دم فلک چو کانی  
گذرافتا در بطبل شهم پنهانی  
تو بره افشاند بمن گفت مرا میدانی  
تو بفرمای که در قسم نداری ثانی

[illegible]

ما خوشها دیده ام تران را بد پشمینه یون	من غلام مطربم کار بشیم خوش میزند
ز اهدا از تیر مژگانش عذر گردن چو	زخم پنهان چون بار روی کمانش میزند

وله ایضا	
روح القدس آن سر و ش فرخ	از قبه طارم ز بر جبه
میگفت بحر کمان که یارب	در دولت جشمت مخلد
بر سند خسروی بماناد	منصور مظفر محمد

وله ایضا	
تو نیک بد خود هم از خود پر	چرا دگیری بایدت محلب
ز بد دور باش و بیکل کوش	مکن عمر ضایع به لعل و لعب
خودانی که روزی دهنده خلعت	مدار از طمع قلب رهنقلب
و من یق الله بحبل له	و یرزقه من حیث لا یکتب

وله ایضا	
کوشش من شش منهی ندارد	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که اسی عزیز کسی را که خار نیست نصیب	یقین بدان که نیابد بر در منصب جا
بابت مزرم و کوثر سفید نتوان کرد	کلیم کجنت کسی را که بافتند سیاه

وله ایضا	
آن جبه خضر خور کر ز روی سبک رو	هر کو بخورد یکجو بر سبک زند سیم رخ
آن دژه که عصا را در ولوله اندازد	یکدزده و صد مستی کجمه و صد سیم رخ
در نلومش بدو لال کنید	

این غلام مطرب  
 از بارگاه منی عورت میبای  
 از قبطانم ز بر جبه عذر گردن چو  
 میگفت بحر کمان که یارب  
 بر سند خسروی بماناد  
 از قبه طارم ز بر جبه  
 در دولت جشمت مخلد  
 منصور مظفر محمد  
 تو نیک بد خود هم از خود پر  
 ز بد دور باش و بیکل کوش  
 خودانی که روزی دهنده خلعت  
 و من یق الله بحبل له  
 کوشش من شش منهی ندارد  
 که اسی عزیز کسی را که خار نیست نصیب  
 بابت مزرم و کوثر سفید نتوان کرد  
 آن جبه خضر خور کر ز روی سبک رو  
 آن دژه که عصا را در ولوله اندازد  
 هر کو بخورد یکجو بر سبک زند سیم رخ  
 یکدزده و صد مستی کجمه و صد سیم رخ  
 در نلومش بدو لال کنید

ایضاً فی الحکایه

دل مسند ایجان من برو عده شاه نوک	کس نسید اند که کارش از بجا خواهد گشتاد
رو توکل کن منیدانی که نوک کلک من	نقش بر صورت که زد رنگی دگر بر توکل
شاه هر روزم ندید و بی سخن صدف لطف کرد	شاه یزدوم دید و مدحش گفتیم و هیچم نداد
کارشایان اینچنین باشد تو ای حافظ	داور روزی رسان توفیق نصرتشان

نام بابی قریب نزد

نام شهر نسبت از توابع

طریزاد

معنی نبات معرب نزد  
چون بسیار سخت باشد که  
که اطرافش بر تبریز باشد

نوعی از شکر یا به بعضی  
گویند که از هندوستان است

امی دان آن خطی که عیب

شعر من که نبات است کند  
تاج با و لایق منکر شعر من  
که مثل آب زلال است با  
خاک بر سر او باد ۱۳

ای صبا هم در اینجا

و ظیفه

جزایه بانی پس هر روز

مقرر باشد ۱۴

وله

کلمه عمر من ز نقشه شکر است	زان غیرت طبرزد کعب الغرال شد
با دامنش تنای که عیب است	خاکش بر سر که منکر آب لال شد
آنکس که کوز را در مادر بجز خویش	کی مشتری لبر صاحب طبل شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجہ رسان ای قیوم قیاس	بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفه میان آره و خوش بختدانش	بکثه که دلش را در آن رضا باشد
پس آنکسی ز گرم آنقدر بر سر لطف	که کرد وظیفه تقاضا کم روا باشد

فی اشکایه

زدانش مطلقاً بی بهره باشد	که از دنیا بشادی هر جویید
بود از شرب شادی صائم اند	که جلاب سرب از دهر جویید
کسی چون نوش دار و جویزد	که دامن نوش دار و جویید

والایضاً

لبیل اندر ناله و کل خنده خوش میزند	چون بنوز و دل که دلبر روی تش میزند
------------------------------------	------------------------------------

جلاب  
باغچه تشدید لام  
معرب کلاب شربت  
که از قن و طاب بازند

سرای مدرسه بحث علم و طاق و رور سرای قاضی یزد در چه سبب فضل است		چر سود چون دل و انا و چشم بنیاست خلاف نیست که علم نظر در آنگاه نیست
م ولایتی است	فی الوعظ	
ایکه از روز کار می طلبی فکر مال و منال و شمت و جا		فرح و عیش و خرمی و طرب همه بگذار و ساعی بطلب
	فی التاریخ	
بروز کاف الف از جمادی الاول خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب سپهر علم و حیا افتاب جاه و جلال کذاست عرصه میدان خود تیغ عدم		بسال ذال و دکنون جاعل الاطلاق خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق جمال دینی و دین شاه شیخ ابواسحاق نهاد بر دل احباب خویش داغ فرا
	در تاریخ گوید	
بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه ز شاهراه سعادت بیان رضوان رفت		بسال مقصد و هشتم از جهان باگاه وزیر کامل ابو نصر خواجہ مسیح الله
	ایضا فی التاریخ	
آصف عهد زمان جان جهان نور شاه ناف هفتمه بد و از ماه سفر کاف و هف انگه میاش سوسی حق بنی و حق کوئی بود		که دین مزرعه جز دانه حیرات نکشت که بکاشن شد و انجانه بد و دشت سال تاریخ و فاستش طلب اینست
	ایضا فی التاریخ	

رواق پرده که بر  
کشیده باشند از سقف

علم نظر

علم مناظره که در آن

آداب بحث بیان کردن

شود و معنی علم عقل چنانچه

منطق و حکمت ۱۲

بروز کاف الف از جمادی اول

جمادی الاولی بحسب جلال

ذال مقصد و نون پنجاه

یعنی بسال مقصد و پنجاه

شیراز امیر شیخ ابواسحاق حکیم

امیر مبارز الدین کشته شد

ز شاهراه الهی و فرج الله

وزیر اتقال ازین جهان نمود

ناف هفتمه بد و از ماه سفر کاف و هف

شنبه کانی انبیا ای

شنبه بیت و غیره و از شاه

و تکر و سال وفات او

سین شست است بنی

سباب جلال مقصد

هشتاد و هفت

منهج علی

۵۴  
این سخن که گویند این است و در بیان آن  
که در میان مردم است و در بیان آن  
که در میان مردم است و در بیان آن

سک آن آدمی شرف دارد	دوستی که دل مردمان بیازارد
این سخن در حقیقتی باید	تا معانی بدل فرو دآید
آدمی با تو دست مطعم	سک ز بیرون آستان محرم
جیب باشد که سک فادارد	و آدمی دشمنی روا دارد
فایده کایه	
صاحبم دوستان ده فرستاد	آن خطا این خطاب می ارز
لعل یا قوت جام او کوئی	ملک مالک رقاب می ارز
قطعه پیش او فرستادم	کو بصدخم شراب می ارز
اسی باد صبا اگر تو لایق	از روی وفا و مهر باین
از من جز بی بر بیارم	کو سوخت تو در نهان
می مرد ز اشتیاق و میگفت	اسی بی تو حرام زندگانی
وله	
شراب لعل مرقع بجام گفت که من	چهار کوهرم اندر چهار جای بدم
ز مردم بر تانک و عقیق و دیشینه	سهیل در خنم و آفتاب اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن	حلال زاده برون آید از نال حرام
در نکایت فرماید	
می تراصل عالی جوهرت از جعد حرص	و می ستبزد از شمع خرت از زرق و جوار
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات	از فرشته باز گیرد و آنکس بخشد بدیو
مطایبه	

[illegible]

## تاریخ وفات قاضی بهاء الدین

بهاء الحق والدین طاب ثواه چو میرفت از جهان این بدست بخود بطاعت قرب اینزد و متیون یافت بدین دستور تاریخ وفاتش	امام سنت و شیخ جماعت بر اهل فضل و ارباب بلاغت قدم در نه کرت بهت طاعت برون آراز حرف و طاعت
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------

## اصناف

آن میوه بهشتی که مدد دست ایگان تاریخ این حکایت گراز تو باز پرسند	دردل چسبانه گشتی از کف چهره بهشتی بر جمله اشرف و خوانان میوه بهشتی
---------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------

## تاریخ

برادر خواجه طالب طاب ثواه سوی روضه رضوان روان شد خلیل عادتش پیوسته بر خوانان	امام سنت و بعد از فائش پس از پنجاه و نه سال از جانش وزیرانجا فهم کن سال وفاتش
------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------

## در تاریخ فرماید

صباح جمعه بدو سادس بیع اول بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت درینغ و درد و تاسف کجا بدید سود	که گشت فرقت آن به بکشتنم عاجل چو آب حل بشدم این دقیقه شکل کنون که عمر باز یچم فوت و بی حاصل
--------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------

## فی منصبه

دلا دیدی که آن سرزانه فرزندان بجای کوچمین در کنارش	چه دیداند جسم این طاق نعلین فلک بر سر نهادش لوح نکلین
-------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------

۵۱

میوه بهشتی  
عبارت از زنده  
دانند هم

۵۲

صبح جمعه ای وقت  
آن به بکشتنم عاجل  
ای زود کسی نسنده شد  
یعنی آن به مرد افتخ

۵۳

بسال الح ای  
مرا مثل آب این دقیقه  
شکل که بر کس را  
موت ضرورت

و عمل خیر و سود همراه بود  
لا بد حل شد دستور است

که شخصی را هرگاه یکی از  
عزیزان منبیر موت

و آخرت خوب یاد می ماند

فحقیه

در بعضی نسخه ها  
در بعضی نسخه ها

<p>سرو ابل غنایم شمع بسج تخمین هفصد و پنجاه و چار از هجرت خیر لشکر سایه سنا به ربیع الاول اندر میرو مرغ روحش کان بهای آسمانی قد بر</p>	<p>صاحب جبقران حاجی قوام الدین حسین مهر راجوز امکان و ماه را خوشه وطن روز آدینه حکم کرد کار ذوالمنن شد سوی دار بهشت آزاد ازین دامن</p>
<p>مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل ناف بهفته بدو از ماه رجب بنیّه روز کشف رحمت حق منزل او جوان وانکه کرانه و جناح و بال مرغ ص</p>	<p>که زد می کلک زبان در شرع نطق که بر و رفت ازین منزل بی ضبط و نطق سال تاریخ و فاش طلب رحمت حق در تاریخ فرماید</p>
<p>رحمن لایموت جو آن پادشاه جانش عریق رحمت حق کرد تا کند الله تعالی ۱۲</p>	<p>دید آنچنان که زو عمل حیر لایفوت تاریخ این معاطه رحمن لایموت ایضا در تاریخ گوید</p>
<p>اعظم قوام دولت و دین آنکه برد با آن وجود آن عظمت زیر خاک رفت تا کس امید جود ندارد ز کعبه کر</p>	<p>از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود در نصف ماه ذی القعد از عطره وجود آمد حرف سال و فاش امید جود</p>
<p>بلبل و سر و سمن یاسمن و لاله و گل خسرو روی زمین شاه زمان بوجت جمع بهیت و یکم ماه جمادی الاول</p>	<p>هست تاریخ وفات شه سنبل کامل که به طلعت او نازد و خندد بر کل در سپین بود که سوخته شد از جزو کل ایضا در تاریخ فرماید</p>

۵۱  
دامین  
خار وخت یعنی  
از دنیا

۵۲  
نطق  
باضم و سکون  
سخن گفتن و بختین  
جمع نطق که معنی  
میان بند است و  
معنی قوسی از فلک  
من عیاش

۵۳  
ای از عمل خیر  
نشد ۱۲

۵۴  
ای ابو ابراهیم  
بر نازد و بکل  
از غایت خوی  
خندد ۱۲

۵۵  
ای مصنون  
کل شیء بر جلال  
باصل خود است  
یعنی فوت کرد  
۱۳

کر و عمل لایفوت



بسا کسان که مهر باشندش بالین  
 صفا دیده ز زره با کشاد تیر قضا  
 اگر ز این و فولاد شود حصن کنی  
 بروشنی خوش و عیش و نوش غم نشو  
 دری که بر تو کشانید از هر کشتای  
 براه تو همه چاهست سر نهاده مرو  
 عیار چرخ بگیر و نهاد دور نگر

بعاقبت نکل خاک باشدش سبزه  
 چه غنعت رسپه با نفاق تیغ قدر  
 سوزم حواله چون برسد زود اهل بگو بد در  
 که ظلمت از پی نور است و زمر زیر شکر  
 به سیکه بر تو نمایند از هر کس مسپر  
 بجام تو همه زمر است ناچشیده مخ  
 بساط حرص بچین و لباس از بدر

فی تنسیه

دل منه بردینی و اسباب او  
 کس غسل بی نیش ازین کان  
 به که ایامی چراغی بر فروخت  
 بی تحلف هر که دل بروی نهاد  
 شاه غازی خسرو کیستی تن  
 که بیک حله سپاهی می شکست  
 سرور از بی کنه می کرد مجلس  
 از بندیش بچنه می افکند شیر  
 عاقبت شیر افروز و عواق  
 آنکه روشن بد جهان پیش او

زانکه از وی کس وفادار نیاید  
 کس رطب بخار از ریتان بخند  
 چون تمام افروخت با دشمن رو  
 چون بدیدم خصم خود می پروید  
 آنکه از شمیر او خون می چکید  
 که بهوئی قلب کوهری میدید  
 که دنان را بی سخن سرمی برید  
 در میان نام او چون می شنید  
 چون سخن کرد و قش در رسید  
 میل در چشم جهان پیش کشید

فی الموح

من غایب از منی  
 زره فایده نمی بخشد  
 کلز این که از کس از سودا سبک باشد  
 غلامان کنی و در آن ساکن باشی  
 چون از این زمان مرگ تو شود  
 نوبت موت تو برسد اهل بیت  
 برسد عیار چرخ از حال  
 بغیر و ثباتی زمانه عین عجب  
 و از حرم طبع باز افتد  
 ای دنیا کی بسج راحت حاصل کرده  
 عمل شد و کان کنای از دنیا و  
 ذراتی و تر افتد و مرادی  
 حاصل طلب بگر که بعد می بیند  
 پس که دهنوار از خود غایب می افتد  
 که نامه آواز دست او میبرد  
 شاه غازی الخاسی امیر از الدین  
 سلطنت شیراز امیر شیخ ابوالحسن  
 گرفته بود افتد آنکه روشن جان  
 جهان بین چشم را سبک و بی غم  
 او که شاه شجاع و غیره می کشد  
 ختم کل شد حال سبک کشیدن  
 در کتب و تاریخ او و تفسیر  
 مظفر مذکور است

من در طلب  
عینی نیست  
ما را نیست  
آنچه معلوم شد که هیچ  
و بیاض نیست  
الدین احمد  
ای عشق صانع کردید  
ما را هم زبان دارد  
غم از غمت  
و بعد از آن  
که آمد النور یعنی  
در دنیا آمد آخر  
و رفیق بدست  
آینه بر آینه  
ای صاحب برگاه  
ای بگو را از خود  
و یکم کند کنی  
و خلاص اندام  
که این خلاص  
اخلاص بخوان  
سبب الدین

فی الحکمة		مدتی در طلب مال جهان کردم سعی	
تا با حسد خیزم شد که نفخش ضرر است		عوض هر چه فلک داد بمن باز نماند	
نخند فایده نرسد یاد جوانی چه سر است		عمر ضایع شد و از مال زیانی دارد	
انده عمر کنون از همه عمرها بهتر است		بعد ازین کمی نفس از عمر ملک و جهان	
نفروشم که بچشم دو جهان مختصر است		کجها یافته ام در دل دیران نرسد	
گر چه بگریست صمیمم که سر اسر سیر است		بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ایفا	
غم مخور شد و بزی زانکه جهان در گذشت			
ای خوش زندگانی کن		فی البصیحة	
عاقبت میبایدش رفتن بکوه		هر که آمد در جهان پر ز شور	
بی بقا جانی و ویران سزلی		در ره عجبی هست مینی چون پلی	
بر که ره ساز و شو اینجا مقیم		دل منه بر این پل بی ترس بیم	
ای زیاده را یاد کن ویرانه خالی کنج		نزد اهل معنی این کالج سپنج	
زانکه مالت را دو جا هست هست چا		دور باش از دوستی مال و جاه	
خواهی افتاد آخر اندوام کور		من گرفتم خود توئی بهرام کور	
یک زمان بیکار نشین کهنمت		کر نه کوری کور می بین کهنمت	
از که او شاه از برنا و سپر		هیچ کس را نیست زین منزل کهن	
از سر اخلاص الحمدی بخوان		ایکه بزم بگذری و امن گشان	
فی البصیحة		فنا در چرخ نه بنسیم و نشنوم بسوز	
که چشمها همه کور است و چشمها همه کور			

ای که با ناست آید که نام

ای که نام

له

کیرم از خودی

یکی از نظرات است که

بندی بخت کردید

کفتم که ای کفتم

مبعشوق که هرگاه مرا

از عشق خود گشتی بید

از گشتن بر من رحم کن

و وفای حبت یار کن

سوره الاره الی یعنی بوی

راه بندگی تو زودم

سوره الایفراق الی کجوت

ترک صال تو کفتم

سوره نه بود الی یعنی فرض

کردیم که راه وفا گشودیم

و محبت در محبت نافرودیم

و هر چه نمودیم واقع بود

ایقدر ثابت است که من

و تو دوست بودیم و عد

و بیان تو گشت و من

بر همان عهد و بیان خودم

سوره ای کوی الی

ای از کوی وفا می توانم

سوره من مده الی یعنی

من بر کز مهره محبت تو

نیزم ای محبت تو ترک

نکتم که اینک میرم

سوره ای کوی وفات برنجینم

من مهره مهر تو نیزم

سوره الاکه بریزد استخوانم

سوره الاکه بریزد استخوانم

در دیده روشنت نشانم

کم کن تو جفا که این نه نیگوست

آخر بسم گذر کن اید و ست

هر چند شکری ترا خوست

کیرم که دلت ز آهین و ست

الکار که فاک استانم

زان پس ده محبت سپاری

تو خود سرو وصل مانداری

کفتم که چشمم بزاری

بر دل رستم و فغانجاری

من عادت بخت خویش دانم

بر سیر و نر گل وفا نبویم

اسرار تو پیش کس نخویم

من از تو بجز وفا نبویم

الاره بندگی نبویم

اوصاف تو پیش کس نخواهم

که ترک فلک کند اسیرم

من ترک وصال تو بخیرم

که غمزه تو زند به تیرم

یکدم نبود ز تو کزیرم

الایفراق جسم و جانم

نه مهر میبوسم می فرودیم

آخر نه من و تو دوست بودیم

کیرم زبده وفا گشودیم

نه بود مهر آنچه می نمودیم

عهد تو گشت و من بمانم

از کوی وفات برنجینم

من مهره مهر تو نیزم

که سبیری به تیغ تیرم

ورز آنکه کنند ریز ریزم

الاکه بریزد استخوانم

بهر پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد	بعده سلطنت شاه شیخ ابراهیم
که جان خویش بر پرورد و داد و عیش بداد	نخست پادشاهی همچو او ولایت بخش
که قاضی بزازان آسمان ندارد یاد	و کریم بی اسلام شیخ مجد الدین
ز زمین تبت او کارهای بسته کشاد	و کریم بنده دشت عصه که در تصنیف
بنای کار موافق بنام شاه نهاد	و کریمه ابدال شیخ امین الدین
که نام نیک ببرد از جهان بخشش داد	و کریم چو حاجی قوام در یاد دل
خدای عزوجل جمله را بیا مرزا	نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند

## فی لطایفه

بدان دلیل که القاص لا محجب القاص	رحیم منکر خمار بود روزی چند
ز نه نیز در آمد که الجروح قصاص	بر بخت خون صراحی ولی بکشتن او

## مختصر

کز هستی خویش در کماغم	در عشق تو ای صنم خیام
کرد دست و پد هزار جاغم	هر چند که زار و نا تو اغم
در پای مبارکت فشانم	
در حضرت چون تو دلنواز	کو بخت که از سر نیازی
بهینات که چون تو شاهساز	معروض کنم نهفته رازی
تشریف دهد در استانم	
بر خون تمام ترک و تاجیک	ای بسته کمزور و فزودیک
کر خانه محقر هست و تار یک	در سکن اخلص المالیک

قول القاص  
 القاص و قاص  
 بشدید صاعقه  
 قصه خوان بود  
 و بر سبکی و نده و  
 جز و بنده  
 محبت  
 کو بخت که از سر نیازی  
 کماست که از سر نیازی  
 حضرت تو فتنه از فتنه  
 عفو کماست که از سر نیازی  
 تو فتنه از فتنه  
 کماست که از سر نیازی  
 دران کماست که از سر نیازی  
 و غیره  
 ملک علی  
 که عبارت از خود فتنه  
 معنی عشق  
 قتل و تاجیک  
 شمره خانه محقر  
 غلام تو که خواجه  
 محقر و تاجیک  
 و بنده  
 بنده

روزگه فلک تو بریدست مرا	کس بال پر خنده ندیده هست مرا
چندان غم جهان تو بردل دام	من دانم و آنکه آفریدست مرا
رباعیت ای طای تعالی میداند	
شاها چو ترا بدانش و علم و سخا	آن مرد منم که می نشا غم بسزا
بدخواه چه کید کرد و ناکه که از آن	امروز نکرد و خاطر یاد مرا
رباعیت ای سزاوار تو	
با دوست نشین با ده و جام طلب	بوس لب آن سر و کل اندام طلب
مجر و ج چو راحت ج راحت طلبند	تو از سر زخم نهش ج جام طلب
رباعیت ای شتر طلب کن	
گفتم که مکر با اتفاق اصحاب	در موسم کل ترک کنم با ده با
بلبل ز چمن سره زانان و خوا	کاشی خیر ان فضل کل و ترک شرا
رباعیت چگونه نوزد زلم با زلم	
امتی بله هر که مقبل آمد کویت	روی دل بختیاران سوت
امروز کسی که تو بگرداند روی	فردا بکدام دیده بیند روی
رباعیت	
ای سایه آفتاب لفیست	شب پوش بر دو سه طرف کلبت
ای شام عله اخط مشکینت	و صبح خفیت کش روی چو
رباعیت	
امروز که روز فرقت اجابت	نه وقت نشاط عویش با صحت

بنیامین است که مصلحت تو آمد

امروز کسی که  
تو بختی که امروز از تو  
روگردان شود و روز  
قایت کیدم خبر کرد  
تو بنید و تو  
ای طرف کلاه تو به  
دو هفته سیاه پوشت  
و ای شام نشان بدار  
خط شکینت و فخر

جنیت  
بفتح اول کسر  
نون و یا معروض  
و فتح موافق  
کوئل که پیش  
سوار ای امرا و سلاطین  
برند ۱۲

آنکه نشان عهد چوید	جز راه مزار من بنویسد	خاک من زار چون بویسد	کر نام تو بر سرم بکویسد
فد یاد بر آید از روانم			
گر بگذردم پیش خیلی	هر یک بصفای از سهیلی	جز تو نکنم غمیر میلی	محبون نیم از بجای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم			
گم کنم مادر از زویت	آشفته و تیره دل چو موت	هر چند نمیرسم بکویت	شب نیست که از فراق ویت
زاری بفلک نمیرسانم			
ای وصل تو وصل شادمانی	دایم براد دل بمانی	با حافظ خود بگو عیانی	هر حکم که بر سرم برانی
سهل است رخوشتن مرا نم			
فی الرباعیات			
جز نقش تو در نظر نیامدا	جز کوی تو ره لذر نیامدا	خوش آمده خواب حله را درید	حقا که بچشم در نیامدا
رباعیه ای خواب در چشم من نیاید ۱۲			
بر کبر شراب طرب انگیز ویا	پنهان ز رقیب بخله بستیز ویا	مشتو سخن جضم که نشین و مرد	مشتو ز من ای نگار بر خیز ویا
رباعیه			

۱۰  
 که بگذردم پیش خیلی  
 ای که از زیتون  
 خوابان جان بگذرد ویا  
 لب از آن خوابان بگذرد  
 سبیل بگذردم پیش خیلی  
 بیک چشم بگذردم پیش  
 اگر ملک عرب و عجم  
 بیک چشم بگذردم پیش  
 ۱۱  
 بیک چشم بگذردم پیش  
 آن حکم که بر سرم  
 خورشید را از آن  
 خود در یک چشم  
 ۱۲  
 یعنی سخن دشمن که  
 سبک و سبک  
 عاشق و عاشق  
 و از سبک ای نگار  
 مشتو و خیز ویا  
 پیش من خیز ویا

نادر گیدن

## رباعیه

در شوقی و دلبری تن هست  
بیاره دلم چو لاله شوق است  
پسته دهن لاله رخ و سیمین تن  
شیرین سخن و طریف و سیمین تن

لطیف

## رباعیه

می نوشی که عمر جاودانی هست  
خاصیت روزگار فانی هست  
هنگام گل لاله و یاران هست  
نوشن باشی می که زندگانی هست

## رباعیه

ای روی تو در طافت آینه روح  
خوابم که قدمهای خیالت صبح  
در دیده کشم دل ز غار مژه ام  
میرسم که شود پای خیالت مجروح

## رباعیه

اولی فاجام و صالم دردم  
چون مست شدم دلم چهار دردم  
باب و دیده پراز آتش دل  
خاکه او شدم بیادم دردم

## رباعیه

این کل ز برهنفس می آید  
شادی بدلم از بوسی می آید  
پیوسته از آن روی که نم بهدیش  
کز بوی میم بوی کسی می آید

## رباعیه

بردار دل از ما در دهر ایفرزند  
بانصف اخیر شوهرش در پیوند  
قلب فانی سخن پس نقادی  
چون حافظ اگر شوی برونش بخند

## رباعیه

ایندی ناله منت  
بیشتری که روی زار زلف  
شکل روح است در رخ  
خوابم که ای علی صاحب فرم  
کردم با خیال تو ایتم  
در مستیست پس بقوت قدم  
نورده میجو ایتم  
و در چشمم و لیکن ز غار  
خودم به کشم بای خیال تو  
مجرع شود فرم  
یعنی معشوق اهل بصال تو  
چون زصال شاد مست شدم  
راستقدیم خا بخت ساخت چون  
باشیم کربان و دل سوزان خاک  
شدم و بر باد داد فرم  
بردار دل از ما در دهر ایفرزند  
و شوهر بار در دهرین است و دین  
دو بهر دو خاطر شعاع و این  
که گفت این تعب و طعنه است یعنی  
از دنیا دل بردار و باطن شعاع  
طعنه که نصف اخیر دین است  
در پیوند من شعاع



بشیا از آن سیم که می نیت مرا  
می بست لی حریف می نایاست

رباعیه

آن ترک پچیره که قصد دادم  
مانند پری چهره ز من بچاندشت  
کفتم دهن تنک تو کو فی سحیت  
کفها که ازین هیچ طمع نتواندشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت هست  
حسن تو زادر اک خرد سیرت  
در زلف تو بیچاره غریبت دلم  
یارب که در آن شام غریم چو

رباعیه

تو بد ری و خورشید ترا بند شده است  
تا بنده توشده است تا بنده شده است  
زانروی که از شمع روی مر تو  
خورشید نیز و ماه تا بنده شده است

رباعیه

نام من دلم فاده در دامن  
بر کردن دل شده است صمصام  
از شربت جام دهر سیرار شدم  
تا خون بکرمین خورم از جام

رباعیه

چون چنگ سر زلف تو آم در حکمت  
بهر خطه دلم را لببت آهنگ است  
شد پسته تنک تو دلم را روز  
یارب که دل خسته چه روزی تنگست

رباعیه

و کوی تو بجانم ترازا ما کس نیست  
نزدیک تو بجانم ترازا ما کس نیست  
در سلسله طنابت او بختی ام  
زانروی که دیوانه ترازا ما کس نیست

بشیا از آن سیم که می نیت مرا  
می بست لی حریف می نایاست  
آن ترک پچیره که قصد دادم  
مانند پری چهره ز من بچاندشت  
کفتم دهن تنک تو کو فی سحیت  
کفها که ازین هیچ طمع نتواندشت  
با آنکه دلم در غم عشقت هست  
حسن تو زادر اک خرد سیرت  
در زلف تو بیچاره غریبت دلم  
یارب که در آن شام غریم چو  
تو بد ری و خورشید ترا بند شده است  
تا بنده توشده است تا بنده شده است  
زانروی که از شمع روی مر تو  
خورشید نیز و ماه تا بنده شده است  
نام من دلم فاده در دامن  
بر کردن دل شده است صمصام  
از شربت جام دهر سیرار شدم  
تا خون بکرمین خورم از جام  
چون چنگ سر زلف تو آم در حکمت  
بهر خطه دلم را لببت آهنگ است  
شد پسته تنک تو دلم را روز  
یارب که دل خسته چه روزی تنگست  
و کوی تو بجانم ترازا ما کس نیست  
نزدیک تو بجانم ترازا ما کس نیست  
در سلسله طنابت او بختی ام  
زانروی که دیوانه ترازا ما کس نیست

۵۱  
خوبان جهان از  
ای خوبان جهان از  
با اختیار خود توان آورد  
دین را از ایشان فایده نبرد  
برداشتن  
۱۲

۵۲  
راه طلب را  
یعنی معشوق در راه  
طلب و حصول وصل  
تو خایه ای غم هست  
ای در طلب تو غم و  
تکلیف است از راه و  
تو که ازین غم نیندیشد  
و قدم در راه بند  
ایمنا طلب یا ای معشوق  
میدانی که کدام روش  
عقل با عشق است باز  
قائل خود بجواب میگوید  
ان کس روشناس عشق  
و عقل است که بر هر دو جا  
چراغ هم ندارد یعنی  
فروغ شده است و میتواند  
که از شراب عشق مراد باشد  
فانهم مولوی  
فقه

مار اجل و دروغ زن میکفتی	پیدا است که روی که میکشیده
رباعیه	
۵۱ خوبان جهان صید توان کرد بزرگ نر کس که کله در جهانست بدین	خوش خوش برایشان توان جز کان نیز چگونه سر بر آورد بزرگ
رباعیه	
۵۲ راه طلب تو خایه ها دارد دانی که که روشناس عقلست آنکو	کو را هر روی که این قدمها دارد بر هم پره جان چراغ همها دارد
رباعیه	
روزی که فراق از تو دورم سازد گر چشم بروی و گریبانم سازد	در پیر رخ تو تا صبورم سازد حق نیک حسن تو کورم سازد
رباعیه	
زان باده دیرینه دهنان پرور مستم کن بحسب ز احوال جهان	در ده که بساط عمر طی خایم کرد تا سر جهان بگویت ای هرور
رباعیه	
شیرین دهنان عهد بپایان معشوق چه بر مراد ورامی تو بود	صاحب نظران عاشقی جان نبرد نام تو میان عشق بازان نبرد
رباعیه	
کویند کسای که پیر هستند ما بامی و معشوقی نسیم دم	ز انسان که میرند جهان بر خیزند تا تو که ز خاکمان جهان انگیزند

له

بی زربت الخ  
ای بی زربت مرکز مثل  
کو برت مشوق  
۱۲ فتح

له

بامردم نیک الخ  
ای بد بامردم نیک  
نباید بود و بد بود  
نعمت نباید دشت

له

بامی بخار الخ  
خلاصه نیک خون نیک  
قلیل است عکس نباید  
بود و خوش خرم  
زندگی باید کرد  
۱۲ فتح

له

تا حکم الخ ای تا که دنیا  
قائم است کار و بند  
خوشی و خشمی  
۱۲ فتح  
الخ قیاسی زبان

له

ببار در رسد  
مردم بر روی گل  
شراخ زند ۱۲ فتح  
جان خرم الخ

له

ای زبند بلا خلاص  
طلب کرد ۱۲ فتح  
رونا فی آنرا گویند  
که وقت دیدن چهره  
عروس خن نشان بود

له

عروس دمنده  
خط الخ ای چهره مانند  
تو خط پدای شود و از  
رنگ خط مازا عود تو  
نبا میگرد ۱۲ فتح

بیار کسی دست در آغوشش  
بی زربت شوخ دیده هرگز بخنم  
تا ترک زر و سیم و دل و هوس  
با آنکه چو کوهر است در کوشش

رباعیت

بامردم نیک و بد نمی باید بود  
مفتون معاش خود نمیباید شد  
در با دیه دیو و دمنی باید بود  
مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیت

بامی بخار جو می باید بود  
چون عمر کرمانیای ده روز است  
در غصه کناره جوی می باید بود  
خدا لب تازه روی می باید بود

رباعیت

تا حکم قضای آسمانی باشد  
که جام می زد دست تو نوش کنم  
کار تو همیشه شادمانی باشد  
سرای عمر جاودانی باشد

رباعیت

چون غنچه گل قرابه پرداز شود  
خرم دل آنکسی که مانند جاب  
نرگس بهوای می قبح ساز شود  
هم بر در میخانه سرفراز شود

رباعیت

جان در خم زلف یار جانی طلبید  
جان پیش ابروی جانان کرد  
وز بند بلا که کشتی طلبید  
چون حاجب او نظر بهای طلبید

رباعیت

خط لب پرده می کرده  
بازار مکتب تبه می کرده  
جان در خم زلف یار جانی طلبید  
چون حاجب او نظر بهای طلبید

امید من آنست بدرگاه خلد	کما بواب سعادت هم مفتوح شود
رباعیه	
یاری چو نکر دجست شوریدیم	شادی چو ندید این لعنه دیده
آن مردم دیده بود که دیده رفت	چون مردم دیده نیست در دیده
رباعیه	
ایام شب است شراب اولی تر	هر غزوه مست و خواب اولی تر
عالم همه سر سر خراب است خراب	در جای خراب هم خرابی تر
رباعیه	
سیلاب که رفت کرد ویرانه عمر	آغاز پی بنیاد پیمان عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش نشانی	چنان ماند رخت از خانه عمر
رباعیه	
در سبیلش و خیم از روی نیکی	گفتم من بود از دور چاره نیکی
گفتا که بیم بکیر و لغتم بکدار	در عیش و خوش آویز نه در عمر
رباعیه	
دوش از غم تو دمی ختم تار و	با قوت بنوک مژه مغم تار و
دردت که بکینست تو ام گفتن	هم بادل خوشتن مکتم تار و
رباعیه	
مردی که گشته در خیر پرس	اسد ارگرم ز خواجه قنبر پرس
کرشته فیض رحمتی ای حافظ	سر حشمت آن ز ساقی کوثر پرس

آن مردم الخ  
یعنی معشوق مردم دید  
بود که از نظر من رفت بفرقه  
معشوق نیست از چشم  
فایده و مردم دیده صورت  
نشان که در چشم معلوم شد  
برگاه آن ماند خیم از این  
عاطل شود و چشم بی نیانی  
بی کام است پس این گویا  
یک لطیفه است فافهم  
سیلاب گرفت الخ  
یعنی زندگی اخوشد  
سیلاب موت  
در رسید ای خواجه بیدا  
شو و بکار خود بپرداز  
زیرا که زمانه غنیمت ترا  
خواهد گشت ۱۲ افخ

من بنده آن کسم که شوقی دارم	برگردن خود ز عشق طوقی دارد
تولدت عشق و عاشقی کی دارم	این باده کسی خورد که ذوقی دارد
رباعیت	
نه دولت دنیا بهستم می ازرد	نه لذت هستی بهالم می ازرد
نه بهفت هزار سال شایه جان	با محنت پنج روز غم می ازرد
رباعیت	
دقست کهستان بطرب خیزند	واندر می و عشوق در باب خیزند
یکچند تقاص عرفانی شده را	در جام و قدح خون صراحی ریزند
رباعیت	
بجرت که جان من درویش آمد	کوئی غمگی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم که تو شوم روزی	دیدم که همان روز بدتم پیش آمد
رباعیت	
هم خاطر تو بر من غمناک افتد	کز مهر جنبا چرخ خاشاک افتد
گر خاک هست شوم زن بخت	حیف است که آواز تو بر خاک افتد
رباعیت	
بر دوست که دمر دزد و فادش شد	هر راهروی که بود تردامن شد
کویند شب بستان غیب است روز	چون مرد دید از که استن شد
رباعیت	
یا کار بجام دل مجروح شود	یا مرغ دلم بر ملک روح شود

به نیست زار سال کنده  
 به نیست زار سال کنده  
 دنیا ست از سبب آدم  
 تا انظار عالم خفا و بخت  
 احاطه کابل وین  
 استنبا کرده اند اگر  
 زندگی و شادی حاصل  
 باشد با محنت و خور و هم  
 می ازرد و راح  
 هم خاطر تو بر من  
 دل غمگین شد  
 که در جگر ریش آمد  
 خشت خاشاک افتد  
 کویند شب بستان  
 بهی کویند شب  
 با بر غیب عالم  
 زین مشرب است  
 مرد دید از که استن شد  
 به کار بجام دل  
 ای یا کار بجام دل  
 مجروح من شود یا  
 بهی از بر و بخت  
 شود و خور

دین عاریتی روان زندانی را	یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم
ای بان عاریتی خود را	
رباعیت	
آواز پر مرغ طرب می شنوم	یا نفخه کلزار ادب می شنوم
یاباد حدیثی لرزش میگوید	العقده حکایتی عجب می شنوم
رباعیت	
در حبه تو من ز شمع افزودم	مانند صراحی اشک کلکون گیم
چون ساغر بادیه ام که از دلی	چون ناله چنگل شنویم خون گیم
رباعیت	
جانا پوشی با تو برآوردم	کر بستود می برآوردم نامردم
از مرگ ترسم پس ازین کج حیات	از خیمه نوش اب دات خوردم
	ای از دبان تو اب حیات خوردم
رباعیت	
دراز زدی بوک کنار مردم	در حسرت لعل اب دات مردم
قصه حکیم دراز و کوتاه کنم	باز باز اگر انتظار مردم
	ای سخن بفرم
رباعیت	
من ترک تو ای نگار آسان هم	تا پیش ز مر خط جان هم
یا تو لبش که قوت جانست مرا	آزاد و صد هزار مر جان هم
	ای پیش خط بندم
رباعیت	
من حاصل عمر خود ندارم جز غم	در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک سدم و سه روز ندارم لغنی	یک سس و غمخوار ندارم جز غم

چون ساغر بادیه  
ای من مثل ساغر بادیه  
از دل تنگی می باشم چون  
آواز چنگ می شنوم  
خون می گیریم همچنانکه  
ساغر وقت نواختن  
شراب شرخ رنگ می  
گرید باعتبار اینکه  
در وقت نواختن چنگ  
هر یغان شراب سرخ  
میخوردند ۱۲ فقره

چون جامه زتن ز  
ای حاکم هرگاه آن  
معشوق که نظیر خود  
مثال ندارد از تن  
جامه بر کشد و سینه  
او از غایت صفائی  
و نازکی دل او توان  
دید همچو آنکه سنگ  
در آب زلال توان  
دید و فریخت

هرگز ننگی نه  
ای یاد نکردن  
تو اگر چه نزد من  
کارشکل است  
۱۲ فقره

ای دوست دل ز جفای دشمن در کش	رباعیه	باز آیم نگو شراب روشن در کش
باروی نگو کوی کریبان بکشا		وزنا اهلان تمام دامن در کش
رباعیه		
خشم تو که سحر با بخت است و		حقا که فتنهها زود از یادش
آن زلف که کرده حلقه در کون		آویزه زو در نظم حافظ باوش
رباعیه		
بنگر بچشم چال فرخنده کل		که بری ابروین و که خنده کل
سوار چه بازادی خود میانه		از رستی که داشت شد بد کل
رباعیه		
چون جامه زتن بر کشد شکین		حقا که نظیر خود ندارد و مثال
در سینه دلش نازکی بتوان دید		مانده سنگ ریزه در آب لال
رباعیه		
هرگز ننگی یاد من ای شمع چکل		نزد من اگر چه هست کار می چکل
وردی که من از غم تو دارم دل		دل داند و من نام و من داند و دل
رباعیه		
از یار وفا که دید تا من بیم		راحت ز جفا که دید تا من بیم
تو عمر منی و بوی فانی حکم		از عمر وفا که دید تا من بیم
رباعیه		
آن به که ز جام باده دلشادیم		در آرزوی گذشته کم یاد کنیم









مل گفت اگر دستکمی دوشتمی	ز با عجب	بلکه بختی اگر ره پی دوشتمی
بابی کنی مرچسین میخورند		ایوای بمن کر کنی دوشتمی

	رباعیه	
کریمچو من افتاد این دام شوی		ای بس که خراب باد و جام شوی
ما عاشق درندوست عالم شوی		با نامستین و کر نه بد نام شوی

	رباعیه	
حافظ در سخن طلی کن		وین خامه تزویر و ریائی بی کن
خاموش نشین که وقت خاموشیست		دم در کش و جام باده از چمن کن
		قطعه است که یکی از شعرا در تاریخ وفات او می گوید

چراغ اهل معنی خواجہ حافظ		که شمع بود از نور تخیلی
چو در خاک مصلی یافت منزل		بجو تار بخش از خاک مصلی

الحمد لله والصلوة والسلام علی رسولہ محمد وآلہ واصحابہ اجمعین کہ دیوان حافظ شیرین  
 بیان و پر و گیان خاطر عیب اللسان بزرگوار بخشیده است و بلباس صحیح پیرایه  
 گردید و در مطبع محمدی آقامیرزا محمد باقر صاحب شیرازی بهذا نقل

العاصی عباس علی شیرازی سمت تکتیب و

تصحیح پذیرفت امید کہ اگر سهوی یا خطائی

رفته باشد بزرگان جزو آن نگیرند

دکان لک فی شهر شریع و سعید

و امین عبدالغفار من سحر النبی

علیه الاف والتخیر

اگر مصلی را بایستی  
 تخمیناً گفته شد و عدد  
 حروف خاک مصلی  
 بی نقص و نود و یک  
 باشد و اگر حرف  
 آخر مصلی را الف  
 گرفته شود بی نقص  
 و بیست و دو  
 میشود و این خبر  
 است ۱۲ فتح



المالك لهذا الكتاب المتكاتب عبد العزيز بن باب ربه الي  
الحمد والحمد والحمد لله الذي ولد الشيخ الديار المودد الذي  
جميع الكرام في الله الحمد ابراهيم صا. داح ان الله  
و قد رخصه في علمه